
Juliet
Moretti
بهشت
ظالم
مترجم: پرتو فرهمند
ROMEO
JULIET
WILLIAM SHAKESPEARE
Killian
Black

این کتاب جلد دوم از مجموعه ظالم هست. جلد اول این کتاب به اسم "ظالم و زیبا" توسط من ترجمه شده و فایل رایگانش روی کانال تلگرامم موجوده.

*نکته مهم: ژانر این کتاب عاشقانه، مافیایی و اروتیک هست. برای دوستانی که تمایل به خوندن شرح روابط جنسی ندارن این قسمت هارو با علامت قرمز در طول داستان مشخص کردم. اگر علاقه ای به خوندن چنین بخش هایی ندارید میتونید از اون پارت های علامت زده شده، بگذرید و از بقیه قسمت های عاشقانه این داستان زیبا لذت ببرید.

× این کتاب به صورت رایگان در اختیار عزیزان قرار گرفته، انتشارش در کانال ها بلامانع است و خواهشا به هیچکس مبلغی بابت دریافت فایل پرداخت نکنید×

**ترجمه جلد سوم این کتاب در اینستاگرام من شروع شده میتونید اونجا هم پیج من رو دنبال و اگر تمایل داشتید جلد سوم رو هم مطالعه کنید. آدرس پیج اینستاگرام و آیدی کانال تلگرام من:

@roman_parto

@اگر سوالی داشتید برای ارتباط با من به ربات تلگرامم پیام بدین.

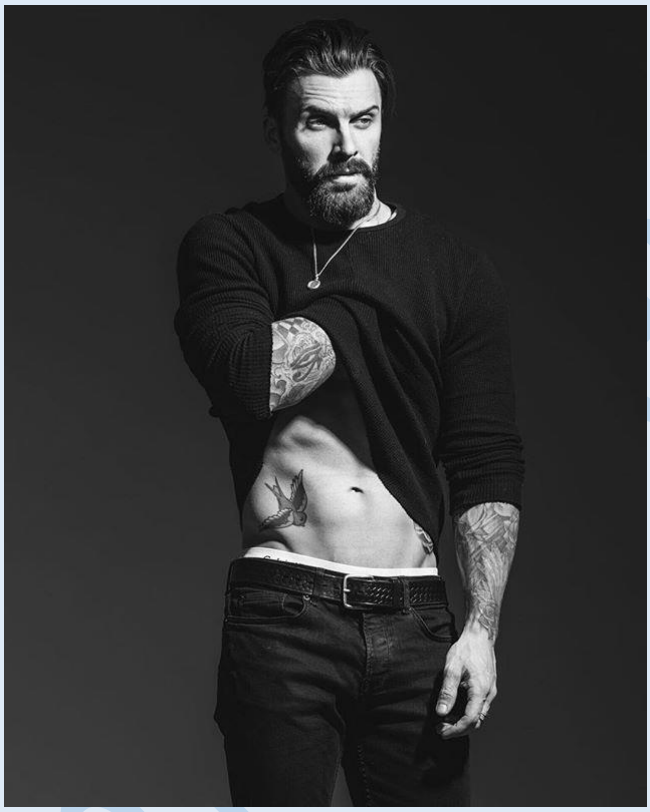
partow_farbot

امیدوارم شما هم از خوندن این کتاب جذاب و زیبا لذت ببرید

@roman_parto

(برادر دوقلوی لیام بلک)شخصیت ها:

کیلیان بلک





@romanbyparto

جولیت مورتی (به اختصار جولز صداش میکنن)





@roman_arto

فین



مکس



@roman_parto

دکلان



*ترتیب خوندن جلد های این مجموعه مهم نیست و هرکدوم رو به صورت مستقل هم میتونید بخونید اما اگر به ترتیب بخونید میتونه در درک بهتر واقیع جلد های بعدی بهتون کمک کنه.

@romanbyporto

خب قبل از شروع این کتاب شما باید یه پیش زمینه ریزی از کتاب **رومئو و ژولیت** بدونید. خیلی ها ممکنه این داستان رو خونده باشن خیلی ها هم نه. برای همین میخوام در ابتدا یک خلاصه کلی از داستان رومئو و ژولیت، نمایشنامه مشهور ویلیام شکسپیر، براتون تعریف کنم. نویسنده این کتاب رو با الهام از رومئو و ژولیت نوشته و چندین بار در طول داستان به ماجراهاش اشاره میشه، پس بهتره که کلیت داستان رو بدونین.

داستان از یک شهر در ایتالیا به اسم ورونا شروع میشه. دوتا خاندان توی این شهر زندگی میکنن به اسم خاندان های کپیولت (خانواده ژولیت) و خاندان مونتیگو (خانواده رومئو). این دو خاندان از زمان های قدیم با همدیگه دشمنی داشتن و کلا به خون همدیگه تشنه ان.

تا اینکه توی یک روز گرم تابستونی، رومئو دختری به اسم رزالین رو توی شهر میبینه و خیلی ازش خوشش میاد و میگه

این دختر نیمه گمشده منه اصلا. حالا رزالین کیه؟ دختر عموی ژولیت!

رومئو دنبال رزالین میره و برای به دست آوردنش مخفیانه وارد جشن بزرگی که خاندان دشمن، یعنی کپیولت ها، ترتیب دادن میشه و اونجاست که ژولیت رو میبینه و کلا رزالین رو فراموش میکنه.

رومئو یک دل نه صد دل عاشق ژولیت شده، و ژولیت هم رومئو رو دوست داره ولی خب با وجود جنگی که بین دو خاندان وجود داره امکان به هم رسیدنشون اصلا وجود نداره و این یک عشق ممنوعه ست.

رومئو هرشب مخفیانه وارد عمارت کپیولت ها میشه و از بالکنی که رو به اتاق ژولیت باز میشه بالا میره تا یواشکی معشوقه ش رو ببینه. در نهایت این دوتا انقدر شیفته هم میشن که تصمیم میگیرن مخفیانه و بدون اینکه به کسی اطلاع بدن باهمدیگه ازدواج کنن. تنها کسی که از این ازدواج خبر داره کشیش شهر

ورونا یعنی لارنس هست که اون دوتا رو به عقد هم درآورده.

اما متاسفانه داستان خوب پیش نمیره. اختلاف و درگیری بین دو خاندان به شدت بالا میگیره و این وسط رومئو پسر دایی ژولیت که اسمش تیبالت بوده رو میکشه. رومئو همون شب سریعا از شهر فرار میکنه و حاکم شهر ورونا دستور میده رومئو دیگه هیچوقت حق برگشتن به ورونا رو نداره.

پدر ژولیت که از ازدواج دخترش با رومئو بی خبره، برنامه ازدواج دخترش با کنت پاریس رو چیده. ژولیت که از طرفی غم دوری رومئو رو داره و از طرفی ازدواج تحمیلی پدرش داره بهش فشار میاره، پیش کشیش لارنس میره و ازش راه چاره میخواد. کشیش یه مایعی بهش میده که ژولیت رو تا ۴۲ ساعت به خواب مرگ گونه ای فرو میبره.

بعد از نوشیدن اون ماده همه فکر میکنن ژولیت مرده و مراسم عروسیش با کنت پاریس تبدیل به عزا میشه. از طرفی دیگه قرار بوده که کشیش لارنس، یکی از راهب هارو پیش رومئو

بفرسته و بهش خبر برسونه که مرگ ژولیت واقعی نیست، اما اون راهب وسط راه یه جایی گیر میوفته و نمیتونه این خبر رو به موقع به گوش رومئو برسونه. یکی از خدمتکارهای رومئو که همراهش فرار کرده بود و از همه چیز بی خبر بوده، خبر مرگ ژولیت رو به گوش رومئو میرسونه. رومئو هم دیوونه میشه پا میشه بره مقبره خانوادگی کپیولت تا برای آخرین بار با معشوقه ش خداحافظی کنه.

وقتی به تابوت ژولیت میرسه، کنت پاریس هم اونجا بوده. رومئو و کنت پاریس باهم درگیر میشن و رومئو، کنت پاریس رو میکشه. بعد جنازه ژولیت رو میبوسه و باهاش خداحافظی میکنه و زهر مینوشه و خودکشی میکنه. بعد از ۴۲ ساعت وقتی ژولیت بیدار میشه و جنازه رومئو رو میبینه، اونم دیگه طاقت نمیاره و با خنجر رومئو خودش رو میکشه.

فردا صبح وقتی همه مردم شهر برای تشیع جنازه به مقبره میان و جنازه اون سه نفر و میبینن متاثر میشن. حاکم ورونا میگه که

مرگ این همه جوون فقط بخاطر درگیری مسخره بین این دو خاندان بوده و به احترام خون های ریخته شده اونها باید صلح کنن و جدال بینشون تموم بشه.

در آخر کتاب خاندان مونتیگو و کپیولت با هم دست دوستی میدن و جنگ دیرینه شون پایان پیدا میکنه.

البته پایان داستان ما خوشه. نگران نباشید..

@roman_parto

هرگز داستان مصیبت باری چون سرگذشت ژولیت و رومئوی او شنیده نشده است.

رومئو و ژولیت– پرده پنجم، صحنه سوم

۱

×جولز×

-این گوه ترین ایده ممکنه!

+اما به نظر من کاملا زیرکانه ست.

"فین" در حالی که دست به سینه ایستاده بود و لب هاشو از شدت حرص به همدیگه میفشرد، به منی که در دست و پا چلفتی ترین حالت ممکن داشتم با قفل ور میرفتم تا بازش کنم نگاه میکرد. با لحن عصبی فریاد زد:

@roman_parto

-آره، ولی فکر کنم وقتی بچه بودی زیادی افتاد زمین و مغز ناقصت زیاد به در و دیوار کوبیده شده که به همچین گندی میگی زیرکانه!

+میشه خفه شی؟ تقریبا دیگه داریم وارد میشیم.

-حتما وارد زندان منظورته! اگه تا ده ثانیه دیگه این در لعنتی رو باز نکنی، خودم زنگ میزنم به پلیس!

عرضه باز کردن یک قفل ساده رو نداری. انقدر مِس مِس میکنی که همینجا موهام رنگ دندونام میشه و قبل از اینکه وارد بشیم از کهولت سن، میوفتیم و میمیرم!

دوست صمیمیم با موهای بلوندی که تا وسط کمرش میرسید و ژست پسرکشی که هر مردی

رو در جا میخکوب میکرد، عین عزرائیل بالای سرم ایستاده بود. فین واقعا دختر زیبایی بود اما متاسفانه به اندازه زیبایش، بی طاقت بود. همچنین بامزه، باهوش و دزد فوق العاده ای بود؛ برای همین امشب همراه خودم به اینجا آورده بودمش. به هرحال کسی که میخواست به انبار یک آدم کله گنده دستبرد بزنه و دو هزار تا بسته پوشک رو ازش بدزده، باید یک همراه و همدست قابل اعتماد همراه خودش داشته باشه. حداقل جهت قوت قلب که البته این دوست عزیز ذره ای برای من قوت قلب و آرامش خاطر به ارمغان نمیاورد و بدتر داشت عصبیم میکرد! فین آهی کشید و گفت:

@roman_parto

-واقعا بی عرضه و دست و پا چلفتی دوستم. سطل آشغال از تو مفید تره.

+اگه یه لحظه خفه شی و اجازه بدی تمرکز کنم، بازش میکنم!

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و بعد با بی صبری شروع کرد به شمارش معکوس:

-ده. نُه. هشت. هفت.

+این یه قفل زبونه دار کوفتیه و منم دارم با یک سنجاق سر کوفتی بازش میکنم. یکم طاقت بیار!

-الکی واسم بهونه نیار. اگه من بودم یکسال پیش بازش میکردم! شش. پنج. چهار. سه.

@roman_parto

تسلیم شدم! صاف ایستادم و از بین سایه های نیمه شب به دوستم خیره موندم و گفتم:

-خیلی خب. تو برنده شده دختره وحشی سلطیه!

کوله پشتی رو از روی شونه ش پایین کشید، زیپش رو باز کرد، انبر آهن بُر رو از توش بیرون کشید، و با لبخند اونو به دست من داد و گفت:

-پرنسس فکر کردی با دست خالی و یه سنجاق مو میتونی این غل و زنجیر رو باز کنی یا به کمک این انبر نیاز داری؟

+یادم بنداز وقتی رفتیم خونه توی شامپوت کرم موبر بریزم!

@roman_parto

چرخی به انبر توی دستم دادم و به طرف قفل برگشتم. آهن بر به طرز کارآمدی تونست زنجیر پیچیده شده دور دستگیره های در رو باز کنه و با صدای تلق تلوقی همراه با قفلی که به تهش آویزون بود، روی زمین افتاد. فین دستش رو جلو آورد و من آهن بر رو بهش برگردوندم. انبر رو توی کوله ش چپوند و بعد در بزرگ و آهنی و سنگین انبار رو هل داد تا باز بشه. بدون اینکه سروصدای اضافی از خودمون ایجاد کنیم، وارد انبار شدیم. چند ثانیه ای صبر کردیم تا چشمامون به تاریکی داخل انبار عادت کنه و بعد چیزی که برای دزدیدنش به این انبار اومده بودیم رو پیدا کردیم!

@roman_parto

کامیونی که دنبالش اومده بودم، با بسته های پوشک پر شده بود، در انتهای منطقه بارگیری قرار داشت و آماده بود تا فردا محتویاتش بین مردم پخش کنیم. بی عجله و روی نوک پا به کامیون نزدیک شدم، با اینکه خیلی آروم قدم برمیداشتیم اما صدای برخورد پنجه پاهامون با کف سیمانی زمین، توی انبار خالی که سقف بلند فلزی داشت، میپچید. پرسیدم:

+مطمئنی که میتونی اون کامیون رو بدون سوویچ روشن کنی؟

غرید:

-منو چی فرض کردی؟ چطور جرات میکنی توی

@roman_parto

روم همچین حرفی بزنی!

+و مطمئنی که "مکس" تمام دوربین های مداربسته و آژیرها و سیستم امنیتی رو غیرفعال کرده؟

به فین نگاه نمیکردم، اما مطمئن بودم که دلش میخواد سرمو از گردن جدا کنه و جواب داد:

-بله مامان بزرگ! مطمئنم. باید قبل از اومدن بهت یه زاناکس [1]میدادم بخوری!

+آره ولی اونجوری دیگه گیج و منگ میشدم و نمیتونستم رانندگی کنم.

آلپروزولام که با نام تجاری زاناکس شناخته میشه یک داروی ضد اضطراب و آرامبخشه که برای تسکین اختلالات هراس تجویز میشه و به شدت خواب آوره

-شرمنده که ناراحتت میکنم، اما قراره من رانندگی کنم نه تو!

+فین همه میدونن که رانندگیت به افتضاحی آشپزیته، من رانندگی میکنم!

-ببخشید اما همه مردم دنیا ژن آشپزی رو توی خونشون ندارن.

+چیزی به اسم ژن آشپزی نداریم فین!

-چرا داریم! تو ایتالیایی هستی. آشپزی و پختن غذاهای خوشمزه توی ژنتیک ایتالیایی هاست.

+اگر توام به جای اینکه با شعله دستگاه جوش بازی کنی، یکم پای گاز وایمیستادی، شاید دستپخت توام

@roman_parto

خوب میشد و دیگه انقدر مشکل نداشتی!

فین به نشونه "برو بابا" دستی توی هوا برام تکون داد و به بحث خاتمه داد. متنفر بود از اینکه خاطره روزی که کم مونده بود با دستگاه جوش، آشپزخونه رو به آتیش بکشه، بهش یادآوری کنیم.

وقتی به کامیون رسیدیم، با در های قفل کامیون به مشکل برخوردیم. فین دوباره انبر رو بیرون کشید، باهاش پنجره سمت راننده رو خرد کرد و به راحتی مشکلمون حل شد. بعد هردو سوار شدیم. فقط ۵ ثانیه طول کشید تا با جادو و جمبل و به هم زدن چند تا سیم، موتور کامیون رو روشن کنه.

وقتی صدای خرخر دلنشینی از اگزوز کامیون بلند

شد یهو به خودم اومدم و با صدای فریاد زدم:

+وایستا ببینم!

فین یه لحظه جا خورد. نگاهی به من انداخت و پرسید:

-چته؟

+قرار بود من رانندگی کنم!

-آخی چه حیف. ناراحت شدم. ولی قانون تملک میگه در نود درصد مواقع حق با تصاحب کننده ست.

+قانون تملک چه ربطی به وضعیت ما داره؟

-چون باسن من همین الان روی صندلی راننده

@roman_parto

قرار گرفته و اینجا رو به تصاحب خودم در آوردم.

درضمن یکی باید بره اونو بده بالـــــــا....

حرف تو دهنش کش آورد و یهو ساکت شد. بعد ادامه:

-گه توش!

لحنش باعث شد توی دلم خالی بشه و تمام عصب های بدنم به لرزش بیوفتن. با استرس پرسیدم:

+گه توی چی؟ چی شده؟

-گه توی اون!

با انگشت به در آهنی که دقیقا مقابل کامیون قرار داشت و تنها راه خروج ما از این انبار بود اشاره

@roman_parto

کرد. اینکه در بسته بود، مشکلی برامون اینجاد نمیکرد. مشکل اصلی اینجا بود که قفل های بزرگ آهنی، از دو طرف در رو به زمین سیمانی چفت کرده بودن. مات و متحیر به قفل های گنده خیره موندم و زمزمه کردم:

+واقعا گه توش!

-چه اظهار نظر عارفانه ای.

+اما من فکر میکردم مکس سیستم امنیتی رو هک کرده و قفل های الکترونیکی باید باز شده باشن.

-حتما از این قفلای مدل جدیده. نمیشه هکشون کرد و اگر بقیه سیستم امنیتی از کار بیوفته، خود به

@roman_parto

خود قفل میشن و باید به صورت دستی رمزش رو از داخل وارد کرد تا باز بشن.

+خب حالا میگی چیکار کنیم؟ انقدر آهنش ضخیم و قطوره که عمراه نمیشه با انبر بردیش.

فین چند ثانیه ای محو در شد و بعد گفت:

-دعا کنیم که معجزه رخ بده؟

براش دستی توی هوا تکون دادم و گفتم:

+معجزه؟ خلافکارای نابغه منتظر کمک های غیبی از توی آسمون نمیمونن. همیشه یه نقشه دوم دارن.

مکثی کردم و بعد پرسیدم:

+نقشه دوممون چیه؟

@roman_parto

حداقل انقدر وجدان داشت که نگاه احمقانه و ترسیده ش رو بهم بدوزه و با صداقت بگه:

-نقشه دوم نداریم.

غریدم:

+هیچ نقشه کمکی نداریم واقعا؟ ما فاجعه ترین دزد های دنیاییم!

از خودش دفاع کرد و گفت:

-اونقدارم کارمون بد نیست دیگه.

بعد زیر لب با خودش زمزمه کرد:

-حداقل من بلدم چطور بدون سوویچ یه ماشین رو روشن کنم.

@roman_parto

با عصبانیت و استرس چند دقیقه ای به در بسته زل زدم و بعد اعلام کردم:

+گندش بزنن، باید فی البداهه یه کاری بکنیم و از خودمون ابتکار عمل نشون بدیم.

فین پوفی کشید و جوری که انگار داره یا یک دیوانه حرف میزنه گفت:

-فی البداهه؟ ابتکار عمل؟ آخرین باری که از این کلمات استفاده کردی از پنجره اتاق یه هتل که توی طبقه ششم بود آویزون موندم و کم مونده بود پرت شم پایین!

+ولی زنده موندی!

@roman_parto

-اصلا یادت میاد که اون روز کل هتل آتیش گرفته بود؟ یادت میاد که من کاملا لخت بودم؟

اعتراضش رو نادیده گرفتم و گفتم:

+باید بری توی در. چاره ای به جز این ندارم.

احتمالا میشه با کامیون زد لهش کرد.

ابروهاش قوس بالایی گرفته بودن، به طرفم برگشت و پرسید:

-احتمالا؟

سعی کردم با اعتماد به نفس سرم رو براش تکون بدم اما خودمم خیلی مطمئن نبودم. گفتم:

+قدرت موتور این کامیون ۵۰۰ اسب بخاره.

@roman_parto

میتونه درو بیاره پایین.

بعد کمی فکر کردم و صادقانه اضافه کردم:

+یا نهایتش با ماشین میریم توی در و منفجر میشم.

به هرحال چه در بشکنه و چه جزغاله بشیم،

دوتاشون تجربه هیجان انگیزی میشن.

فین جوری بهم نگاه میکرد که انگار روی سرم شاخ در اومده و بعد غرید:

-واسه همین دیوونه بازیامونه که ما بهترین رفیق های همدیگه شدیم.

+منم عاشقتم دوستم.

فین پاشو روی پدال گاز فشرد. غرش موتور بلند

@roman_parto

شده بود، از زیر چرخ ها دود بیرون میومد و در حالی که ما از ته دلمون جیغ میکشیدیم، کامیون با تمام سرعت به سمت در آهنی جلو رفت.

@roman_parto

۲

×کیلیان×

شگفت زده و متحیر، برای چندمین بار به فیلم دوربین های امنیتی که داشت روی مانتیور پخش میشد، نگاه میکردم. انقدر فیلم رو برگردونده بودم از اول و بارها نگاهش کرده بودم که دکلان دیگه داشت عصبی و بی طاقت میشد. با قد بلند و شونه های پهن و برافراشته، کنار میزم ایستاده بود و چشم های آبیش، به یخی دریاچه های قطب جنوب بودن. مبهوت زمزمه کردم:

-پوشک بچه!

@roman_parto

دکلان شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

-بله.

انگار اونم درک نمیکرد که چطور چنین اتفاقی افتاده. دوباره گفتم:

-آخه کدوم دزدی میاد یک کامیون پر از پوشک بچه رو میدزده و به گاوصندوقی که توی همون انباره و ۳۰۰ هزار دلار پول نقد توشه، دست نمیزنه؟

-ظاهرا اون دزدی که آرزوی مرگ داره!

دوباره فیلم رو عقب زدم تا از اول تماشا کنم. با ناباوری سر تکون میدادم و به کامیونی که با

@roman_parto

حداکثر سرعت خودش رو به در آهنی انبار کوبوند خیره موندم. انگار داشتم فیلم اکشن تماشا میکردم! فیلم های ضبط شده دوربین مداربسته هیچ صدایی نداشت اما کاملا میتونستم صدای ناهنجار و وحشتناکی که از برخورد کامیون گنده و در فلزی ایجاد شده بود رو توی مغزم تصور کنم. اولش در فقط از وسط کمی تا شد و به شکل نیم دایره قُر شد. بعد دوباره کامیون عقب رفت و دوباره با نهایت سرعت به در کوبیده شد، این بار در از بالا جدا شد و روی زمین افتاد و پشت سرش گرد و خاک به هوا برخاست. انتهای در هنوز به زمین سیمانی پیچ شده بود و باعث شد که موقع

عبور از روی در آهنی، کامیون کمی به هوا پرت بشه و جلوتر با ضربه مهیبی یه زمین برخورد کنه. اولش چند باری در جا چرخید اما راننده تونست کنترل رو بدست بگیره و در یک مسیر مستقیم کامیون رو هدایت کنه. با سرعت غیرقابل باوری کامیون به جلو پیش رفت و از محدوده دید دوربین ها خارج شد. دکلان گفت:

-دوربین های امنیتی خود انبار از کار افتاده بودن، این فیلمو از دوربین کارخونه تولید پارچه ای که اونور خیابون بود گیر آوردم. تمام فیلم های دوربین هاشون رو زیر و رو کردم تا ببینم چه چیز به درد بخوری میشه از توش کشید بیرون، اما تنها

زاویه به درد بخوری که پیدا کردم و کامیون پوشک توش افتاده بود، همین یکی بود.

-هیچ رد یا اثر انگشتی از دزدها توی انبار باقی نمونده؟

-نه، حتما دستکش داشتن.

خودمو عقب کشیدم و به صندلی بزرگ ریاست تکیه زدم. با خودم فکر کردم؛ کدوم یکی از هزارن دشمنم، انقدر احمقه و آرزوی مرگ داره، که دست به چنین اقدام عجیب و دزدی مفتضحانه ای زده! پوشک بچه آخه؟ این دیگه چه کوفتی بود؟ توی دفتر لیام که در پنت هوسش بود نشسته بودم.....نه! باید بگم پنت هوس خودم! حتی بعد از

یک سال زندگی کردن توی این برج، هنوز حس نمیکنم که این خونه متعلق به منه! احتمالا به خاطر اینه که برادر دوقلوم، در زمینه طراحی دکوراسیون داخلی این پنت هوس، از سلیقه کُنت دراکولا[۲] پیروی کرده! همه چیز سیاهه، شیشه ای، سرد و باز هم سیاه! انگار دارم توی یک تابوت مُدرن زندگی میکنم. متاسفانه از وقتی مجبور شدم خودم رو به جای برادرم جا بزنم، ناچارا پوشش، سلایق هنری و سبک چیدمانی که اون دوست داره رو باید تقلید کنم.

کنت دراکولا یک شخصیت خیالی و خون آشامه. خون آشام ها هم علاقه زیادی به تاریکی و محیط های نسبتا سرد دارن.

@roman_parto

این سوال که " به چه دلیل تخمی برادرم باید یک کارخونه تولید پوشک داشته باشه؟" نادیده گرفتم و به جاش پرسیدم:

-اون کامیون پوشک چقدر می ارزید؟

دکلان یکی شونه های پهن و عضلانیش رو بالا انداخت و گفت:

-شاید حدود ۹۰ هزار دلار.

-این مبلغ حتی ارزش این همه تلاش و سختی که به خودشون دادن رو هم نداره!

-موافقم!

-اصلا بعید میدونم توی بازار سیاه برای خرید

@roman_parto

پوشک بچه، متقاضی پیدا بشه. این دزد احمق کجا میخواد پوشکا رو بفروشه که ازشون پول در بیاره؟ جلوی در خونه ش میخواد بساط کنه؟ یا میخواد آنلاین توی اینترنت بفروشه؟

-شاید بچه های زیادی داره و نیاز به پوشک داشته.

باید اعتراف کنم که از شوخی های لوس و مسخره دکلان، گاهی اوقات لذت میبردم. هرچند بقیه رفتار هاش انقدر مزخرف بود که طاقت تحمل کردن هیچکدومشون رو نداشتم. گفتم:

-حالا خود پوشک ها که چیز مهمی نیست. من نگران اینم که چطوری تونستن سیستم امنیتی رو هک کنن! حتما طرف خیلی زرنگ بوده و عقلش

خوب کار میکرده، دقیقا برعکس راننده بی مغزی که کامیون رو از انبار برد بیرون!

-اگر فکر میکنی که یک گروه هستن، پس احتمالا هیچکدوم از اعضاش اهل این اطراف نیستن. تمام مردم محلی اینجا میدونن که اون کارخونه متعلق به لیامه.

یهو مکث کرد و اصلاح کرد:

-ببخشید، یعنی متعلق به توئه!

حرفشو نشنیده گرفتم، دیگه عادت کرده بودم که مردم، منو به اسم برادرم صدا بزنن. گفتم:

-بازم بگرد ببین چی میتونی پیدا کنی. فقط خواهشا

@roman_parto

زیاد سروصدا راه نینداز و در سکوت تحقیقاتت رو انجام بده.

دکلان پرسید:

-نمیخوای با "اومالی" که متخصص همین کاراست تماس بگیرم و تحقیقات رو بسپرم دست اون؟

-نه! نمیتونم بذارم کل دنیا بفهمن دو هزار تا بسته پوشک رو از بغل گوش پادشاه مافیای ایرلند دزدیدن و خودش نفهمیده! کل شهرت و اعتبارم به گه کشیده میشه.

دکلان به نشونه موافقت باهام سری تکون داد و گفت:

@roman_parto

-راست میگی، ممکنه بعدش پیرزنا بریزین توی مغازه هات و فکر کنن میتونن ازت لپ لپ هایی که توشون جایزه داره رو بدزدن، یا مثلا یه دسته از دخترا جو گیر بشن و فکر کنن میتونن با تفنگ آبپاش بهت حمله کنن.

قبل از اینکه سرش داد بزنم و بگم "خفه شو و کونتو از اتاقم جمع کن و گمشو بیرون" خودش به سرعت پشتش رو به من کرد و رفت.

***

ساعت ۶ عصر بود و قبل از اینکه دکلان در دفتر رو باز کنه و وارد اتاقم بشه، مسئله دزدی پوشک رو کاملا از یاد برده بودم. هنوز روی صندلی پشت

@roman_parto

بلند مجللم نشسته بودم و تپه ای از قرارداد ها، گزارشات، اظهاریه ها و هزارتا کوفت دیگه که نیاز به امضای من داشت، روی میز ماهگونی مقابلم قرار گرفته بودن. اگر میدونستم اداره کردن یک سازمان مافیایی انقدر کاغذبازی داره، عمرا داوطلب انجام چنین کاری نمیشدم! آه دلم نمیخواد پای درد و دلم و باز کنم و از مشکلاتی که با کارکنانم دارم چیزی بگم. واقعا نمیفهمم این همه مرد گنده و بالغ که هیکلشون شبیه غوله، چطور هنوز نیار به تربیت و راهنمایی دارن! گاهی اوقات جوری رفتار میکنن که حس میکنم دارم مهدکودک اداره میکنم!

@roman_parto

سرمو بالا آوردم و به دکلانی که داشت به میزم نزدیکتر میشد، نگاه کردم. یک لپ تاپ زیر بغلش زده بود. حالت چهره ش آروم و ناخوانا بود و اما یه برق مشکوک و شیطنت باری توی چشماش می درخشید. با دست به صندلی که مقابل میزم بود اشاره زدم و بهش فهموندم که بشینه. بعد از اینکه باسنش روی صندلی قرار گرفت، انگشت هاش رو با ژشت متفکرانه و پر تعللی به سمت لپ تاپ روی پاهاش کشوند و بازش کرد و پرسید:

-به نجوم و ستاره شناسی اعتقاد داری؟

با لحن پر طعنه ای جوابش رو دادم:

-آره، حتی معتقدم غول های شاخ دار هم واقعی

هستن.

-غول ها ممکنه واقعا وجود داشته باشن. یکبار یه مستندی توی تلوزیون دیدم....

-دکلان!

-ببخشید، داشتم چی میگفتم؟

-داشتی یه چرتی میگفتی که ممکن بود بخاطرش بزنم سرتو قطع کنم!

-آها داشتم از نجوم میگفتم.

حرفشو قطع کرد، نگاه پرمفهومی که اصلا ازش سر در نمیاوردم انداخت و گفت:

@roman_parto

-ظاهرا سیاره عطار وارد سِیر قهقرایی شده![3]

ابروهام بدجوری توی همدیگه گره خورده بودن و نگاه خشکم رو به دکلان دوختم و بعد پرسیدم:

-میدونی که توی خانواده مون من از همه کم صبر و طاقت تر بودم؟ میدونی که کلی تفنگ و اسلحه دارم؟ میدونی که چندتاشون همین الان دم دستم هستن و میتونم ازشون استفاده کنم؟

دکلان تهدیدم رو کاملا نادیده گرفت و

سیارات منظومه شمسی همه در یک جهت دور خورشید میچرخند. طبق یک نظریه ممکنه گاهی اوقات وارد سیر قهقرایی بشن و حرکتشون خلاف جهت بقیه سیارات بشه. این حرکت خلاف جهت اثراتی روی بقیه سیارات میذاره و همه چیز رو با اختلال رو به رو میکنه، مثلا میگن چرخش معکوس سیاره عطارد روی راه های ارتباطاتی تاثیر منفی میذاره یا ممکنه وسایلتون رو گم کنید.

مزخرفاتش رو ادامه داد:

-عطارد یکی از کلیدی ترین سیاره هاست. اگر وارد سیر قهقرایی بشه همه چیز به هم میریزه. کامپیوتر ها خراب میشن، پرواز ها کنسل میشه و قرارداد های زیادی فسخ میشن.

دوباره مکث پرمفهومی کرد و بعد اضافه کرد:

-اگر این سیاره برعکس حرکت کنه، همه چیز برعکس میشه!

-دکلان، قبل از اینکه یه گلوله بین ابروهات بکارم، فقط سه ثانیه فرصت داری که منظورت رو واضح و شفاف بیان کنی!

@roman_parto

دکلان فقط لبخند زد و گفت:

-به نظرت چه چیزی درباره **مَردی** که به انبار حمله کرده و یک کامیون پوشک دزدیده، میتونه برعکس بشه؟

حقیقتا اگر لیام به این مرد علاقه نداشت، همین الان روی قالیچه ترکی میوفتاد و توی خون خودش غلت میزد. قبل از اینکه فرصت کنم و بدنش رو با گلوله سوراخ سوراخ کنم، بالاخره دهنش رو باز کرد و عین آدم گفت:

-اینکه اون **مرد**، در اصل **زن** باشه!

چند لحظه ای طول کشید تا با خودم سبک و سنگین

@roman_parto

کنم و ببینم داره باز شوخی میکنه یا جدیه. بعد پرسیدم:

-یه زن؟

به طرز عجیبی شاد و سرخوش بود و به نشونه مثبت سر تکون داد و گفت:

-نه تنها فقط **یک زن**.

وقتی دیدم دیگه حرفش رو ادامه نمیده، پر از حرص غریدم:

-دکلان فقط حق داری یک کلمه بگی! با یک کلمه جوابم رو بده که چند تا زن اون کامیون کوفتی پوشک رو ازم دزدیدن. بیشتر از یک کلمه از دهنت

@roman_parto

در بیاد، سرتو از تنت جدا میکنم.

-دوتا!

-ممنون.

-خواهش میکنم.

دوتامون چند ثانیه خیره به همدیگه موندیم و در نهایت من گفتم:

-از اینکه بری روی مخ من لذت میبری، مگه نه؟

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

-بله. البته فکر نکن باهات خصومت شخصی دارم. کلا از بازی کردن به دم شیر خوشم میاد!

لحنم جوری بود که استخون هر موجود دیگه

@roman_parto

ای_به جز این مرد روی اعصاب مقابلم_ رو به لرزه میانداخت و با کنایه گفتم:

-پس خوش به حال من!

دوباره طبق عادتش شونه بالا انداخت و گفت:

-چند سال طول کشید تا لیام به اخلاق من عادت کنه.

-یه نصیحتی برات دارم دکلان؛ برادرم صبور ترین عضو خانواده بود، اما من دقیقا برعکس اونم و مرز تحمل و انفجارِ عصبانیتم فقط به یک مو بنده!

واسم قیافه شو کج کرد و سرشو تکون داد و بعد گفت:

@roman_parto

-میدونم که همچین آدمی نیستی، فقط میخوای بقیه اینطوری در موردت فکر کنن. تا جایی که من شناختمت اتفاقا خیلی آدم دقیقی هستی و بی گدار به آب نمیزنی! اگر بخوای کسی رو بکشی، از قبل، مدت زیادی براش نقشه میکشی.

جلوی خودم رو گرفتم تا از دست این مرد آه نکشم و سرمو به یک جایی نکوبونم. به جاش به پشتی صندلی تیکه زدم، دست به سینه نشستم و با چشم های نافذم، جوری زل زدم بهش که ممکن بود زیر نگاهم سوراخ بشه. بعد از مدتی دکلان آب دهنشو قورت داد و گفت:

-خیلی خب، اینجوری که داری بهم نگاه میکنی، یعنی

از قبل نقشه قتلم رو ریختی و اگر کلمه چرت دیگه ای از دهنم در بیاد، از سقف حلق آویزم میکنی.

-دقیقا! به جای طناب دار هم روده هات رو از توی شکمت میکشم بیرون و میپیچم دور گردنت!

با شنیدن جمله آخرم، پوزخند حرص در بیاری زد و گفت:

-هوم، پس میخوای به روش قاتل های روانی منو به بکشی!

لبخند شیطانی و ترسناکی، گوشه لبم رو بالا کشید و جواب داد:

-دقیقا، احتمالا تا چند دقیقه دیگه یه کیسه بکشم

@roman_parto

روی سرت و کارت رو تموم کنم! حالا درباره اون زن ها بهم بگو.

برای اینکه لج منو در بیاره، غرغری کرد و بعد از روی مبلی که نشسته بود، خودش رو جلوتر کشید. لپ تاپ رو روی میزم گذاشت، چیزی روی تایپ کرد و بعد صفحه رو به طرف من چرخوند. به فیلمی که نمای نزدیکتری از کامیون دزدیده شده رو نشون میداد، نگاه کردم. از رو به رو ضبط شده بود. تار بود اما از پشت شیشه ترک خورده کامیون میشد راننده و سرنشین رو دید. راننده ش یک دختر بلوند بود و سرنشین یک دختر مو مشکی با پوست گندمی. هیچکدومشون، رو به رو و جاده رو

نمیکردن و به جاش نگاهشون به همدیگه خیره بود و از ته دل قاه قاه میخندیدن. نگاهم رو پرخشم به دکلان دوختم، یه لحظه حس کردم داره باز باهام یک شوخی بی مزه میکنه، اما وقتی دستش رو به نشونه "هیچ ربطی به من نداره" توی هوا تکون داد، مطمئن شدم که فیلم واقعیه. دوباره نگاهم رو به صفحه لپ تاپ متمرکز کردم. تشخیص دادن دقیق چهره شون سخت بود، اما مشخص بود که هردوشون جوون و کم سن و سال هستن و اگر از روی قهقهه های احمقانه شون قضاوت میکردم، احتمالا دوتایی مواد زده بودن و مغزشون روی هوا بود. پرسیدم:

@roman_parto

-دزد های پوشک، این دوتان؟

-بله.

-شناسایشون کردی؟

-نه! توی سیستم هیچ اطلاعاتی ازشون ثبت نشده بود، یعنی در اصل سیستم اهراز هویت نتونست چهره هاشون و تشخیص بده. دکمه سمت راست رو بزن تا بره فیلم بعدی.

کاری که خواسته بود رو کردم و دوباره یک فیلم دیگه از نمای نزدیک نمایش داده شده. این بار، کامیون توی یک علفزار پارک شده بود، در عقبش باز بود و کاملا خالی شده بود. دکلان گفت:

@roman_parto

-تقریبا سی دقیقه با کامیون رانندگی کردن و بعد توی منطقه ای خارج از شهر، ولش کردن. از روی رد چرخ های به جا مونده، فهمیدیم که پوشک ها رو به یک سواری کوچیکتر انتقال دادن و بقیه مسیر رو با ماشین جدید طی کردن.

مشخص بود که با هک کردن دوربین های راهنمایی و رانندگی این فیلم هارو گیر آورده.

پرسیدم:

-اون سواری کوچیکتر که میگی، بعدش کجا رفته؟

-هیچ ایده ای ندارم!

متعجب شدم و سرمو بالا گرفتم تا ببینمش. گفت:

@roman_parto

-از اون علفزار به بعد، تا چندین کیلومتر تمام دوربین های راهنمایی رو هک کرده بودن و همه شون از کار افتاده بودن.

لحنش با تحسین همراه بود و باعث میشد اعصابم داغون بشه. گفتم:

-پس برو یه ماهوار فضایی یا یک کوفت دیگه ای رو هک کن تا بشه ردشون رو گرفت.

دکلان چیزی نگفت و فقط پلک زد. انگار باید خودم دست به کار میشدم. گفتم:

-فراموشش کن. من هنوز نمیفهمم که دزد ها چرا اومدن سراغ انبار پوشک؟! اگر میخواستن از من

@roman_parto

دزدی کنن، چیز های خیلی باارزش تر دیگه ای هم وجود داشت که میتونستن برن دنبالش!

-حدس میزنم که حتی میدونستن، تو صاحب اون کارخونه پوشکی.

صدای "دینگ" رسیدن پیام به موبایل دکلان، توی اتاق پیچید. گوشی رو از جیبش بیرون کشید و با اخم بهش خیره موند. با دیدن واکنشش پرسیدم:

-چی شده؟

به جای جواب دادن، به سمت میز چای خوری که وسط دفتر بود رفت و کنترل تلوزیون رو از روش برداشت. دکمه روشن شدن رو فشرد و شبکه خبر

@roman_parto

روی صفحه تلوزیون به نمایش در اومد. خبرنگار مو طلایی و خنده رویی، جلوی یک ساختمون آجری سفالی رنگ ایستاده بود و گزارش میداد:

"-در ادامه خبرهای امشب، داستان دلگرم کننده و زیبایی درباره حرکت سخاوتمندانه و انسان دوستانه یک شهروند خَیّر براتون آماده کردیم. همونطوری که ماه پیش در خبرها اعلام کرده بودیم، انبار لوازم و امکانات فراهم شده، در موسسه خیریه نوزادان نیازمند بوستون، بر اثر آتش سوزی کاملا نابود شده بود. خیریه نوزادن نیازمند، مسئول کمک رسانی به کودکان بی سرپرست، ناتوان، فقیر و بیمار بود که متاسفانه

تمام کمک های مردمی جمع شده در انبار های این خیریه، سوخت و نابود شد. اما امروز، خَیّر گمنامی دو هزار بسته پوشک به این موسسه اهدا کرد تا بخشی از خسارت وارده، جبران بشه. هیچکس اطلاع نداره که این فرد نیکوکار چه کسی بوده ، اما مریل هاپکینر، مدیر موسسه خیره، به این مَرد لقب فرشته نیکوکار رو داده. به استودیوی خبری برمیگردیم...."

دکلان تلوزیون رو خاموش کرد و هاج و واج به من خیره موند و گفت:

-یه دزد نیکوکار؟ من که واقعا نمیفهمم!

-حقیقتا منم نمیفهمم! احیانا لیام کارخونه های دیگه

@roman_parto

ای که وسایل مورد نیاز نوزادن رو تولید کنه، نداره؟

-نه.

چند لحظه ای غرق فکر شدم. هم گیج بودم و هم این قضیه به نظرم جالب اومده بود. دوتا دختر دزد وارد انبار شده بودن و یک کامیون پوشک رو از من دزدیده بودن. اگر گیر میوفتادن، به جرم دزدی حداقل سی سال زندان براشون حکم میشد و اصلا اهمیتی نداشت که با اهداف خیرخواهانه دست به همچین دزدی زده باشن! واسه چی چنین ریسکی کرده بودن؟ و درضمن، بقیه لوازم مورد نیاز اون بچه ها چی؛ لباس، غذا، اسباب باری؟ اگر

@roman_parto

اون وسایل هم دزدی باشه، یعنی دزدیدن پوشک تنها بخشی از نقشه و عملیات سازمان یافته شون بوده. برای چیدن چنین نقشه ای حتما هفته ها و یا شاید ماه ها وقت صرف کرده باشن. این همه وقت گذاشتن، برای اینکه در آخر هیچ سود و منفعتی به خودشون نرسه و همه شون به خیریه اهدا کنن؟ اصلا با عقل جور در نمیاد! هیچ آدم بی عقلی دست به چنین کاری خطرناکی نمیزنه، اونم وقتی که هیچ سودی برای خودش نداشته باشه. اون دزد ها دنبال پول نبودن، قطعا یک هدف دیگه ای داشتن. اگر یک چیز درباره ذات انسان ها بدونم، اینه که؛ اگر حرص و طمع، انگیزه بخش و هدف اصلی انجام

@roman_parto

کاری نباشه، پس قطعا یک هدف تاریکتر پشتش هست که بهشون انگیزه میده تا دست به خطر بزنن. مثلا به دست آوردن قدت. یا شاید گرفتن انتقام! دقیقا همون چیزهایی که خودمم باهاش آشنایی داشتم. وقتی تند تند شروع کردم به تایپ کردن با کامپیوتر خودم، دکلان پرسید:

-میخوای چیکار کنی؟

-میخوام برم شکار!

سایت وزارت دفاع روی صفحه کامپوترم بالا اومد و من به سرعت مشغول انجام کارم شدم. چه آماده باشید و چه نباشید، دارم میام سراغتون، خانوم های دزد!

@roman_parto

۳

×جولز×

وقتی دوباره از بالای شونه م، زیر چشمی به پشت سرم نگاه انداختم، فین با عصبانیت آه کشید و معترضانه گفت:

-میشه انقدر این کارو تکرار نکنی؟ داری اعصابمو به هم میریزی!

زیر لب کلماتی شبیه "ببخشید" براش زمزمه کردم و جرعه ای دیگه از شرابم رو نوشیدم، اما نمیتونستم این حس، که یک نفر نگاه نافذ و سنگینش رو به من دوخته، از توی مغزم بیرون کنم. با توجه

@roman_parto

به شرایطی که من توش بزرگ شده بودم؛ همیشه زیر ذره بین نگاه بادیگاردها، معلم های خصوصی و پرستار هام قرار داشتم، برای همین سنگینی این جور نگاه های مخفیانه رو به خوبی میتونستم حس کنم. الان وقت جشن و شادی بود اما این نگاه های مرموز که نمیدونستم از طرف کیه، حالم رو خراب و داغون میکرد. مکس و فین دو طرف من، روی صندلی های پایه بلند بار "لا فیستا" نشسته بودن. فضای بار به شدت شلوغ و پر سروصدا بود و ظاهرا دوستام برخلاف من حسابی سرخوش و پرانرژی بودن. میخندیدن و با پیش خدمتی که یکسره برامون نوشیدنی مجانی میاورد، لاس

میزدن. همیشه وقتی با مکس و فین بیرون میومدم، به خاطر شخصیت و ظاهر درخشانی که داشتن، نوشیدنی مجانی مهمون میشدیم، اما وقتایی که خودم تنها بودم، مجبور بودم پول هرچیزی که میخوردم رو پرداخت کنم. البته منظورم این نیست که ظاهرم شبه عقب مونده ها یا شامپانزه ست! ولی، در مقایسه با زیبایی و ویژگی ها ظریف و لطیف زنانه فین، و چهره سرسخت و مغرور مکس که جاذبه جنسی زیادی برای مردها ایجاد میکنه، من زیادی معمولی بودم و عین یک قاشق نشسته بین قاشق های نقره ای و درخشان دیده میشدم. من هیچوقت به چشم نمیومدم،

@roman_parto

برای همین همیشه لبای هاس گل و گشاد میپوشم، آرایش نمیکنم و با فامیل جعلی، خودم رو معرفی میکنم. من همیشه در سایه این دو دختر گم میشم و هیچکس توجهی بهم نمیکنه. البته این دقیقا همون چیزیه که خودم میخوام. اصلا دلم نمیخواد توجه کسی بهم جلب بشه! توجه زیاد، عواقب فراوانی رو به دنبال داره. توجه پشت سرش سوال پرسیدن رو به همراه داره، هر سوالی نیاز به جواب داره، و جواب_به خصوص جواب های صادقانه_ چیزیه که من هیچوقت در اختیار هیچکس نمیذارم! برای دختری مثل من، توجه میتونه خیلی خطرناک باشه! میتونه مرگ آور باشه! برای همین، سرمو میندازم

پایین، دهنم رو بسته نگه میدارم و یک گوشه و کناری، که از دید بقیه دور باشه میشینم و این دوتا دختر پر زرق و برق رو دو طرف خودم مینشونم تا اونها توجهات رو به خودشون جلب کنن و کسی حتی نگاهش رو به من نندازه.

ای کاش فین انقدر علاقه مند به پوشیدن لباس های باز که همه جای بدنش رو به نمایش میذاره، نبود! با دست به سینه هاش که پریده بود بیرون اشاره زدم و گفتم:

+میشه اینارو بکشی عقب؟ داری فروشون میکنی توی چیپس و ظرف سس سالسام!

ظرف سالسا رو از زیر سینه های آویزونش عقب

کشیدم. چیپس ترتیلا رو از توی سبد کنار ظرف برداشتم و توی سس فرو کردم و بعد اونو توی دهنم چپوندم و از صدای خرچ خرچ هیجان انگیزش، غرق لذت شدم. فین بهم خندید و گفت:

-میدونم درکش برای تو ممه فندقی سخته، اما پرتقالای من نیاز به هوا خوردن دارن!

+به نظر من نیاز دارن که زیرشون داربست وصل کنی تا انقدر آویزون نباشن!

فین ابروشو بالا انداخت و پرسید:

-داری میگی دچار افتادگی سینه شدم؟

+نه! دارم پیشنهاد میدم یه کوفتی بپوشی که سینه

@roman_parto

هات در معرض دید کل جمعیت مردهای بوستون قرار نگیره و همه از اینکه توی سوتینت چی داری، با خبر نشن! انگار به جای سوتین، توری کشیدی روی سینه هات. اون یارو که اونجا نشسته، کم مونده چشماش از حدقه بزنه بیرون و سکته کنه!

فین چشم های سبز رنگش رو به سمت مرد سن و سال داری که چند میز اونور تر نشسته بود برگردوند. اون مرد، وقتی متوجه نگاه فین روی خودش شد، کم مونده بود تاکوش[1]ی گلوش گیر کنه و خفه بشه. فین با ناراحتی ساختگی و به

تاکو: نوعی خوراکی که با نونی مثل نون لواش برشته شده درست میشه و با گوشت و سبزیجات پر میشه

طعنه گفت:

-مرد های بیچاره! هیچوقت توی خوابشون هم نمیتونن ببینن که به ممه های من دست پیدا کنن.

مکس که تا این لحظه بود، زیر لب زمزمه وار گفت:

-حالا که بحث از مردای بیچاره شد؛ اون پسره که آخر بار ایستاده، داره با جذابیت کشنده ش منو نابود میکنه! انقدر پایین تنه م با دیدنش داغ کرده که ممکنه شورتم آتیش بگیره.

مکس از بالای شونه چپ من به نقطه ای در انتهای بار چشم دوخته بود. وقتی به گردنم تاب دادم تا

@roman_parto

شخص مورد نظرش رو ببینم، سریع غرید:

-برنگردی نگاهش کنی ها!

+اگه نگاهش نکنم، چطور باید قضاوت کنم اونقدر که میگی جذاب هست یا نه؟

مکس دستشو بالا آورد، خیلی طبیعی و برای اینکه ضایع بازی در نیاریم، وانمود کرد که داره ناخن هاشو چک میکنه و بعد زیر لبی گفت:

-منظورم این بود که الان برنگرد! ضایع میشیم. از اونموقع زل زده به تو، یه جوری که کم مونده با چشماش از پشت، مغزتو سوراخ کنه. وقتی نگاهش رو از روت برداشت، بهت خیر میدم که بچرخی.

@roman_parto

پس حسم اشتباه نگفته بود و یک نفره بهم خیره بوده! یک مرد! این اصلا خوب نیست. پرسیدم:

+قیافه ش چجوریه؟

مکس نیم نگاهی به پشت سرم انداخت و بعد سریع چشماش رو، روی ناخن هاش برگردوند. گونه هاش کمی گل انداختن و زمزمه وار جواب داد:

-یه جوری که قابلیت اینو داره، از همون راه دور و فقط با نگاهش هر زنی رو حامله کنه! یا مسیح! اون چشماش، صورتش، هیکلش!

فین وانمود کرد که داره موهاش رو پشت گوشش مرتب میکنه و همین بین، نیم نگاهی به سمت اون

@roman_parto

مرد انداخت و بعد گفت:

-لعنت بهش! هیکلش عین گرگینه هاست، حتی کمی درشت تر و خیلی خیلی جذاب تر!

مکس به نشونه موافقت سری تکون داد و اضافه کرد:

-و البته خیلی هم خطرناک تر.

خطرناک؟! حس کردم قلبم یک لحظه از تپیدن ایستاد و تمام موهای تنم سیخ شدن. عرق سردی روی مهره کمرم سُر خورد و به فین گفتم:

+رژگونه ت رو بده بهم.

فین نگاه نگرانی رو با مکس رد و بدل کرد. بعد

@roman_parto

دستش رو داخل کیف کوچیکش فرو برد و رژگونه آینه داری که بدون اون هیچ جا نمیرفت، بیرون کشید. در سکوت اونو به دست من داد. بازش کردم، نفس عمیقی کشیدم و آینه رژگونه رو تا مقابل صورتم بالا آوردم. داشتم الکی تظاهر میکردم، رژ لبی که اصلا روی لبم وجود نداشت رو چک میکنم، اما در واقع سعی داشتم زاویه آینه رو جوری تنظیم کنم که بدون چرخیدن، بتونم توی آینه، مردی که پشت سرم ایستاده بود رو ببینم. چشمام از توی آینه به انعکاس دو جفت چشم تیره که برق میزدن، دوخته شد! یا عیسی مسیح، آنچنان برق از سرم پرید و به خودم لرزیدم که حس

کردم یکی منو به پریز برق وصل کرده. مکس اشتباه میکرد، این مرد جذاب نبود! در واقع مثل یک آتشفشان بود که جذابیت ازش فوارن میکرد! هیکل درشت، موهای تیره، عضلات به هم پیچیده، فک تراش خورده که با ریش تیره و خوش فرمی پوشیده شده بود و در نهایت به لب های هوس انگیزی ختم میشد. کت و شلوار آرمانیش انقدر خوش دوخت بود و روی تنش نشسته بود که انگار تنش رو قاب گرفته و از پشت پارچه سیاهش، عضلات قوی و برجسته باسن و رون هاش به وضوح مشهود بود. وقتی دستش رو به گوشه فکش کشید، متوجه تتو هایی که روی بند انگشت

هاش نقاشی شده بودن، شدم. کاملا مشخص بود که فهمیده دارم مخفیانه بهش نگاه میکنم، حس کردم دل و روده م داره از حلقم بیرون میزنه و از توی آینه دیدم که پوزخند تمسخر آمیزی روی اون لب های لعنتیش شکل گرفت. پر از استرس و با لحن دست پاچه ای زمزمه کردم:

+راهرو شماره ۵ رو تخلیه کنید.

این یکی از جمله های رمزی بین ما بود. معنیش میشد: همه چیز به فنا رفته، یه راهی پیدا کنید و با تمام سرعت فرار کنید.

فین خشکش زد، مکس هم همینطور و بعد آه کشید و گفت:

@roman_parto

-گه توش!

در رژگونه رو با ضرب بستم و دوباره اونو به فین برگردوندم و بعد یک نفس، باقی مونده شرابم رو سر کشیدم. دستی به جیب کتم کشیدم تا مطمئن بشم چاقوم اونجا هست و آرزو کردم که ای کاش به جای چاقو، یه تفنگ توی جیبم داشتم. نگاهم با اضطراب بین دوستام در گردش بود. قلبم عین چکش خودش رو استخون جناق سینه م میکوبید و حس میکردم به جای خون، توی رگ هام مواد مذاب در گردشه. پرسیدم:

+آماده این؟

فین غرغرکنان جواب داد:

@roman_parto

-دلم نمیخواد بازم توی تعقیب و گریز، یک جفت از کفش های لوبوتینم[۵] رو از دست بدم.

مکس به جای من جواب داد:

-برای همین همیشه بهت میگم که مثل من کفش کتونی بپوشی احمق جون. اون کفاشای پاشنه بلند و مجللت به درد دویدن و فرار نمیخورن.

-اگر یک روز خواستم، نقش یه بی خانمان بدبخت رو بازی کنم، حتما مثل تو لباس میپوشم مکسیما!

-خفه شو فینلی!

مکس از اینکه اسم کاملش رو صدا بزنن، متنفر بود.

لوبوتین: یک برند معرف و گرون قیمت کفش

@roman_parto

با عصبانیت و غرغر کنان از جاش بلند شد و به سمت دری که به طرف سرویس بهداشتی میرفت راه افتاد. ۵ ثانیه بعد از وارد شدن مکس به سرویس، صدایی مثل انفجار از اونجا بلند شد و بعد زن ها و مردهایی که توی دستشویی بودن جیغ و داد کنان به بیرون پریدن. صدای آژیر هشدار آتش سوزی بلند شده بود و تمام مهمانان بار، با وحشت از روی صندلی هاشون شیرجه میزدن تا خودشون رو به در خروجی برسونن. چراغ های خطر، به رنگ آبی و قرمز چشمک میزدن و آبپاش های اطفای حریق، از روی سقف شروع به پرتاب قطرات سرد آب، روی سر و کله

مردی که به سمت در هجوم میبردن، شده بودن. از راهروی سرویس بهداشتی، دود خاکستری رنگی به هوا برخاسته بود. فین مچ دستم رو گرفت و ما شروع به دویدن کردیم. به جمعیت تنه میزدیم و سعی داشتیم خودمون رو به در آشپزخونه برسونیم. میز و صندلی های در اثر هجوم جمعیت روی زمین چپه میشدن و صدای های ناهنجاری از خودشون تولید میکردن. به محض اینکه به در آشپزخونه رسیدیم، دست فین رو رها کردم، از همدیگه جدا شدیم و در جهت های مخالف، دویدن رو ادامه دادیم. فین به سمت چپ، جایی که رختکن کارکنان قرار داشت رفت و من به سمت راست،

@roman_parto

جایی که خروجی پشتی بار قرار گرفته بودم، دویدم. بعدا وقتی همه مون از طریق پیام صوتی اعلام کردیم که اوضاع مرتبه و هیچ خطری تهدیدمون نمیکنه، توی آپارتمانمون، همدیگه رو میدیدیم. اگر حتی یکی از ما نتونست اون پیام صوتی رو بفرسته، دو نفر دیگه هیچوقت به آپارتمان برنمیگشتن. وقتی به بیرون بار رسیدن، هوای خنک شب، باعث شد پوست داغ و سوزان صورتم، سوزن سوزن بشه. توی پارکینگِ پشت بار بودم، اطرافم سطل آشغال های بزرگ شهرداری قرار داشت و داشتم از بوی گند زباله خفه میشدم. با سرعت به سمت خیابون اصلی دویدم و اصلا

پشت سرم رو نگاه نمیکردم. وقتی به سر خیابون اصلی رسیدم، سریع به سمت راست چرخیدم و وارد خیابون کناری شدم. یک بلوار نسبتا شلوغ بود و از هر چهار لاین بلوار ماشین ها با سرعت عبور میکردن. انقدر قلبم با صدای بلندی میکوبید و نفس نفس میزدم که حتی اگر کسی از پشت سر در تعقیبم بود، صدای پاهاش رو نمیشنیدم. وقتی بالاخره به سر بلوار رسیدم، ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم. خداروشکر کسی دنبالم نکرده بود و با موفقیت تونسته بودم فرار کنم. هوا رو با فشار به داخل ریه هام فرستادم، سرعتم رو کم کردم، اما همچنان در حال قدم برداشتن رو به جلو بودم

تا به ساختمونی که با چراغ های زیادی نورانی شده بود برسم. یک ساختمون قدیمی بود که به نظر میومد سالن سینما باشه. صف کوچیکی پشت در سالن شکل گرفته بود و جمعیت منتظر بودن تا درها باز بشه و وارد سینما بشن. انگار امداد های غیبی به کمکم اومده بودن و خدا از آسمون واسم هدیه فرستاده، چون یک تاکسی کمی جلوتر از من متوقف شد. بدو بدو کنان خودم رو به تاکسی رسوندم و زوج جوونی که داشتن در تاکسی رو باز میکردن به عقب هل دادم و تقریبا خودم رو روی صندلی های تاکسی پرت کردم و بعد درو محکم پشت سرم به هم کوبیدم. روی صندلی به حالت

درازکش نشسته بودم و زیر چشمی بیرون رو میپاییدم تا مطمئن بشم خطری تهدیدم نمیکنه. وقتی خیالم راحت شد، با صدایی که از شدت نفس نفس زدن لرزون شده بود، به راننده گفتم:

+لطفا برید محله بیکن هیل.

صدای بَم و زمختی از سمت چپم به گوش رسید:

-خیابون مونت ورنون ۵۹، اگر اشتباه نکنم!

صداش لحجه ایرلندی داشت. خون توی رگ هام یخ بست! سرم رو با تعلل به سمت چپ چرخوندم و به مردی که با لبخند دندون نما، کنارم روی صندلی عقب نشسته بود چشم دوختم. آتشفشان

@roman_parto

جذابیت، لیام بلک، بزرگترین، بدترین و ظالم ترین مافیای غرب، همون مردی که ازش یک کامیون پوشک دزدیده بودم، بغل دستم نشسته بود! تف توی این شانس!

@roman_parto

۴

×جولز×

وقتی به زور تونستم دست و پامو جمع کنم تا صاف بشینم و بعد نفس حبس شده از وحشتم رو توی صورتش به بیرون فوت کردم، اون گفت:

-تعجب میکنم که به عنوان یک دزد، خونه ت توی چنین محله با کلاس و شیکی قرار داره.

لبخندش عمیق تر شد. دندون های یکدست سفیدش در تاریکی شب حتی از چراغ های سالن سینما هم بیشتر میدرخشیدن و ادامه داد:

-فکر کنم اون جمله قدیمی "از جرم و جنایت پول

@roman_parto

خوبی در نمیاد" غلط باشه!

تاکسی از خیابون های خلوت عبور کرده بود و حالا وارد بزرگراه نسبتا شلوغ و پرترافیکی شد. زبونم به سقف دهنم چسبیده بود، کلی به خودم فشار آوردم تا تکونی به زبون خشک شده م بدم و به بدن وا رفته م مسلط بشم. سعی کردم سرم رو بالا بگیرم تا چشمام با چشماش در یک راستا قرار داده بشن و نگاه پر نفرت و تحقیری رو به روش بپاشم، اما از شدت ترس، تقریبا تمام عصب های مغزم از کار افتاده بودم و بعید میدونستم که بتونم چنین کاری بکنم. فقط صدای تند و تیزی از گلوم بیرون پرید و گفتم:

+اتفاقا آدمی مثل تو خوب باید بدونه که از جرم و جنایت چقدر خوب میشه پول به جیب زد!

زد زیر خنده و جواب داد:

-آه بانوی جوان. خیلی کنجکاو بودم که بدونم وقتی همدیگه رو ملاقات میکنیم، چه واکنشی نشون میدی و قراره چه حرفایی بهم بزنی. اکثرا، افرادی که توی موقعیت تو گیر میوفتن، میزنن زیر همه چیز و کاری که کردن رو انکار میکنن. بعدش شروع میکنن به التماس کردن تا ببخشمشون.

مکث کرد، خنده روی لب هاش محو شد، صداش تاریک و زمخت تر شد و اضافه کرد:

@roman_parto

-و بعد گریه میکنن و زجه میزنن!

+توی خواب ببینی که من به گریه بیفتم! اگر فکر میکنی با حرفات داری منو میترسونی، باید بگم که کاملا در اشتباهی!

یک تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید:

-جدیدا سرت به جایی کوبیده شده؟ چون به نظرم صدمه مغزی، تنها دلیل منطقیه که تو الان ازم نمیترسی! با توجه به خروج پر جار و جنجالی که تو و دوستات از بار داشتن، اینطور تصور میکنم که منو خوب میشناسی و میدونی که چه کارایی ازم برمیاد.

منتظر موند و با اون چشم های تیزبینش منو تحت

نظر گرفت. پوزخند کوچیکی که نشونه خودشیفتگیش بود، روی لب هاش شکل گرفت که به طرز عجیبی خطرناک تر و در عین حال پر از جاذبه مردونه نشونش میداد. از این مرد متنفر بودم! تمام زندگیم با مردهایی مثل اون سروکله زده بودم و از همه شون متنفر بودم. نگاهم رو توی چشماش ثابت نگه داشتم و با خیرگی گفتم:

+آسیب مغزی ندیدم و دقیقا هم میدونم که تو کی هستی و چه کارایی ازت برمیاد. حالا یه چیزی هست که تو باید بدونی؛ برام مهم نیست باهام چیکار کنی و چه بلایی به سرم بیاری، هرچقدر شکنجه م کنی و آزارم بدی من حتی یک کلمه هم

بهت نمیگم!

یه حس عجیبی توی صورتش جریان پیدا کرد.

نمیتونستم تشخیص بدم که تنفره یا ناامیدی، اما به محض اینکه تاکسی از روی دست اندازی عبور کرد و کمی بالا و پایین شدیم، حالت عجیب چهره ش از بین رفت، جوری که انگار اصلا از اول وجود نداشت!

چشم های تیره ش برق زدن و زمزمه وار پرسید:

-انقدر مشتاقی که زودتر بری اون دنیا و با خدا ملاقات کنی؟

با خشونت و لحن زننده ای سریع جوابش رو دادم:

+مشتاقم که هرچه سریعتر از تو دور بشم. پس

@roman_parto

زود باش! میخوای بهم شلیک کنی، میخوای خفه م کنی، هرکاری که توی ذهنت هست رو زودتر انجامش بده.

حالت عجیب چهره ش دوباره برگشت. حتی راننده تاکسی هم حالا چهره عجیبی به خودش گرفته بود. از آینه وسط با نگاه ترسیده ش جوری به من زل زده بود که انگار دارم به مردی که بغل دستم نشسته، التماس میکنم تا زودتر منو بکشه!

صدای لیام به وجد اومده بود انگار من براش یک سرگرمی جدید فراهم کردم. پرسید:

-چرا انقدر با دشمنی و کینه رفتار میکنی؟ مثل اینکه قربانی این ماجرا منم ته تو!

@roman_parto

خنده ناخودآگاه و پر تمسخری از سینه م بیرون جهید و گفتم:

+قربانی؟ اگر تو قربانی، پس منم اورانگوتانم!

فرق سر تا نوک پام رو از زیر نگاهش گذروند، چشماش مثل تیغ تیزی بودن که روی تنم کشیده میشدن و سوراخم میکردن. لحجه ایرلندیش غلیظ بود و با طعنه و تمسخر گفت:

-پس دُمت رو کجا قایم کردی؟

هاج و واج بهش خیره موندم. داشت باهام بازی میکرد و مسخره م کرده بود. داشت بهم میخندید. میخواست منو بُکُشه اما قبلش میخواست حسابی

@roman_parto

دستم بندازه و اسباب تفریح و سرگرمیش رو فراهم کرده بودم. مرتیکه رو مخ! از بین دوندن های به هم چفت شده م غریدم:

+اورانگوتان دُم نداره!

-من فکر میکردم تمام میمون ها دم دارن.

+اورانگوتان میمون نیست. از خانواده کَپی[1]هاست.

به هرحال قرار بود به زودی بمیرم، پس فرقی نداشت چی بگم یا نه، تمام حرصم رو جمع کردم و به ته جمله م اضافه کردم:

---

[1] کَپی یا در اصطلاح فارسی بوزینه، بهشون میمون های انسان نما گفته میشه که بر خلاف سایر میمون ها و شامپانزه ها دم ندارن و از لحاظ ظاهری و حتی رفتاری شبیه انسان ها هستن

+درست عین خودت!

-داری میگی من شبیه کَپی ام؟ اشکالی نداره، بدتر از اینم شنیدم.

اصلا به نظر نمیومد که ذره ای بهش بر خورده باشه. اتفاقا برعکس، انگار خوششم اومده بود و داشت دوباره میخندید. مردک روانی!

چند لحظه ای بینمون سکوت برقرار شد، به همدیگه خیره بودیم و هیچی نمیگفتیم تا اینکه من دیگه طاقت نیاوردم و با درموندگی پرسیدم:

+حداقل بهم بگو که قراره چجوری انجامش بدی؟

نگاهش از چشمام جدا شد و به لب هام دوخته شد.

@roman_parto

زبونش رو روی لب هاش کشید و آخر جمله م رو تکرار کرد:

-انجامش بدم؟

لحنش خشن و صداش دو رگه شده بود. چشماش از لب هام کنده شدن و دوباره چشم توی چشم شدیم. نگاهش سوزان بود و پرسید:

-چیو انجام بدم؟

+کشتن من!

راننده از شنیدن مکالمه ما دچار شوک شده بود، یه لحظه فرمون از دستش در رفت و با چرخش یهویی که به ماشین وارد شد، به در کوبیده شدم.

@roman_parto

لیام بدون اینکه میلی متری از جاش تکون بخوره، روی صندلیش چسبیده بود. نگاهش انقدر شدید و پر تنش بود که میتونستم حرارتی هزار برابر حرارت خورشید، ازشون حس کنم و گفت:

-من خیلی کنجکاوم....

نذاشتم حرفشو ادامه بدم، پریدم وسط حرفش و فقط برای اینکه حرصش رو در بیارم، خیلی بی ربط گفتم:

+دوست داری با یک مرد دیگه رابطه جنسی داشته باشی؟ اکثر مردها باید اعتراف کنن که براشون جنسیت طرف مقابل مهم نیست و فقط دوست دارن خودشون رو توی یک چیزی فرو کنن! البته

@roman_parto

نیازی نیست از تمایلات جنسیت خجالت بکشی.

عضلات فکش منقبض شدن. نگاهش دوباره به لب هام دوخته شد. لحنش به شدم نرم و انعطاف پذیر بود و جواب داد:

-من به تمایلات جنسی خودم کاملا آگاهم دزد کوچولو و همه چیز واضح و شفافه!

مژه های تیره ش به بالا کشیده شدن و حالا داشت با نگاه خیره ش منو میسوزوند و گفت:

-اگر بخوای حتی میتونم یک نمونه از تمایلاتم رو همینجا واست اجرا کنم، مطمئنم توام عاشق تمایلات من میشی!

@roman_parto

نگاهم رو از این مردک عوضی و مغرور جدا نکردم. اگر از این تاکسی زنده و سالم بیرون میومدم، دچار اختلال اضطراب پس از حادثه میشدم. لیام بلک چنان شوک های متعددی به روح و روانم وارد کرده بود که نیاز داشتم سالها جلسات روان درمانی برم تا از شوک حادثه امشب بیرون بیام. آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم و گفتم:

+انقدر اعتماد به سقف نداشته باش و به خودت مغرور نشو.

-به خودم مغرور نشدم، توام بهتره انقدر با اون چاقوی توی جیبت بازی نکنی. اگر با اون چاقو ضربه ای بهم بزنی، مطمئن باش بلایی به سرم نمیاد، فقط

عصبانی ترم میکنی!

برای لحظات طولانی نگاهم روش خشک شد. داشتم با خودم فکر میکردم که طبق نقشه م، چاقو رو بیرون بکشم و توی بدنش فرو کنم، یا به هشدارش گوش کنم و دست به کار احمقانه ای نزنم. اون لب هاشو به همدیگه فشار داد. حس میکردم این کارو کرده تا خنده ش رو کنترل کنه و یهو قهقهه نزنه و بعد گفت:

-قبل از اینکه به طرز بی ادبانه ای بپری وسط حرفم داشتم میگفتم؛ خیلی کنجکاوم که بدونم چرا چیزهایی که ازم دزدیدی رو، به خیریه اهدا کردی؟

+ من از **تو** چیزی ندزدیدم. از انبار دزدیدم.

-صاحب اون انبار منم.

+نه، یه شرکت کاغذی[1] صاحب اون انباره.

-و صاحب اون شرکت کاغذی هم منم!

پوزخندی زدم با کنایه گفتم:

+آره، یکی از چندین شرکت کاغذیه که داری!

-بله، تعدادشون انقدر زیاده که حسابشون از دستم در رفته. راستش قبل از اینکه شماها اون شاهکار رو خلق کنین، حتی نمیدونستم چنین کارخونه و انباری

شرکت های کاغذی یا شرکت های پوسته ای، شرکت هایی هستن که در اصل وجود خارجی ندارن و هیچ فعالیتی نمیکنن، فقط روی کاغذ و اسناد اسمشون ثبت شده تا کسانی که از راه خلاف درآمد غیرقانونی دارن، با استفاده از اسم این شرکت های ساختگی پول شویی کنن

@roman_parto

دارم.

+یعنی نوچه هات این کارا رو برات انجام میدن؟

یکی از هزاران روشیه که برای تمیز کردن پول های کثیفت و قانونی جلوه دادنشون، ازش استفاده میکنی!

-یه چیزی تو همین مایه ها.

+پس اگر کنجکاوی، باید به اطلاعت برسونم که ۹۶ تا از اونا داری.

-۹۶ تا کارخونه تولید پوشک؟

+نه خیر، شرکت های جعلی!

ساکت موند و خیلی دقیق حالت چهره م رو

@roman_parto

بررسی کرد. هیجان و سرگرم کننده گی که براش داشتم، هرلحظه بیشتر میشد، یه حالتی مثل احترام و تحسین جدیدا توی صورتش پیدا شده بودم که اصلا نمیفهمیدم از کجا اومده و برای چیه. پرسید:

-درباره من تحقیق کردی دزد کوچولو؟

به تقلید از خودش جواب دادم:

+یه چیزی تو همین مایه ها!

اینکه جمله خودش رو بهش تحویل داده بودم نادیده گرفت و پرسید:

-برای چی؟

+قانون اصلی کارم همینه. قبل از اینکه وارد عملیات

@roman_parto

بشم، درباره کسی که میخوام برم سراغشون تحقیق میکنم.

با همون نگاه تیزبینی که توی بار، از پشت آینه دیده بودم دوباره بهم خیره شد. جوری روی من متمرکز شده بود که انگار یک نیروی فیزیکی نامرئی اونو مجبور به این کار کرده. تمام عصب های تنم دچار برق گرفتگی شده بودن و حاضر بودم قسم بخورم که حتی صدای جیز جیز کردنشون رو میشنوم. یک انگشتش رو جلو آورد و ضربه آرومی به شونه م زد، اما من حس کردم که ضربه ش عین ساطور قصابی، سینه م رو شکافت و قلبم بیرون پرید. پرسید:

-در طول تحقیقاتت چه چیزهایی درباره من فهمیدی؟

من در شرایط عادی هم زیادی بی اعصاب بودم و زود قاتی میکردم، با تندی بهش جواب داد:

+میخوای به جاش بهت بگم چیو نفهمیده بودم؟

-چیو؟

+اینکه تو به طرز رو اعصابی وراج و پر حرفی! میخوای منو بکشی یا نه بالاخره؟ من کارهای واجب تری دارم و ترجیح میدم به جای اینجا نشستن و گپ زدن با تو، برم به اونا برسم!

آه خدا! چه حس خوبی داره. دیدن حیرت و بهتی

@roman_parto

که چهره شیطانش رو پوشوند، برام شیرین ترین طعم عالم رو داشت. شرط میبندم اصلا یادش نمیاد آخرین باری که یک نفر اینجوری بهش توهین و بی احترامی کرده، کی بوده! مخصوصا یک دختر. یک امتیاز به نفع جامعه زنان. اما این حس رضایت و خوشحالیم زیاد طول نکشید و با حرکت ناگهانی که اون کرد، حالا نوبت من بود که دچار بهت زدگی بشم. پنجه های قویش رو دور دوتا بازوهام قلاب کرد و چنان یکدفعگی و با شدت منو بالا کشید که اصلا نفهمیدم چی شد. وقتی به خودم اومدم، تازه متوجه شدم که روی پاهاش نشستم و جوری منو محاصره کرده بود که قدرت تکون خوردن

نداشتم. وقتی دستش دور کمرم حلقه شد، نفسم توی سینه گیر کرد. خیلی گنده و قوی بود، و مقابله کردن باهاش کاملا بی فایده بود. وقتی شروع کردم به جیغ زدن و با پام به در تاکسی لگد کوبیدم، راننده با وحشت به عقب برگشت و هشدار داد:

-هی! توی این ماشین دست به خشونت و وحشی بازی نزنین.

لیام خیلی عادی و با آرامش گفت:

-اگر ماشین رو نگه داری، یه گلوله توی مغزت میکارم رفیق. حواست به رانندگیت باشه و مسیرت رو ادامه بده.

@roman_parto

وقتی راننده سرعت ماشین رو کم کرد و فرمون رو چرخوند تا ماشین رو گوشه بزرگراه متوقف کنه، مردی که منو اسیر کرده بود اضافه کرد:

-من لیام بلکم.

سی ثانیه بعد، من همچنان روی پاهاش نشسته بودم و بین بازوهاش اسیر بودم، و تاکسی با حداکثر سرعت داشت توی بزرگراه رو به جلو حرکت میکرد. دندونام از شدت حرص تق تق به همدیگه کوبیده میشدن و غرغر کنان گفتم:

+"من لیام بلکم" عجب جمله معجزه آسا و پر کاربردیه!

@roman_parto

-کاربرد های خاص خودش رو داره.

ناتوان و بی حرکت بین، قفس بازوهاش گیر افتاده بودم، نگاهش روی من کوبیده شد و گفت:

-سوالمو جواب بده.

+نه.

-نه؟

از لحنش نمیتونستم تشخیص بدم که با انکار صریحانه م، بازم مایه سرگرمیش شده بودم یا عصبانی شده. چند لحظه ای به چهره م خیره موند و بعد یهویی گفت:

-تو اصلا از من نمیترسی!

@roman_parto

یه جوری این جمله رو بیان کرده بود که انگار شهر گم شده آتلانتیس[۸] رو کشف کرده. با شگفتی، تعجب و به طرز عجیبی با غرور! گفتم:

+بیا اینطور فرض کنیم که من برای تو و تواناییت در کشتن مردم احترام زیادی قائلم، برای همین ترسی ازت ندارم. حالا ولم کن برم.

-ولت کنم که بری، برای اهداف مثلا خیرخواهانه ت، به انبار یه بدبخت دیگه ای دستبرد بزنی؟

+نه، ولم کن تا انگشتام رو توی تخم چشمات فرو کنم که کور بشی!

آتلانتیس در قرون گذشته جزیزه ای در مصر باستان بوده که کاملا زیر آب فرورفته و دیگه هیچ اثری ازش کشف نشد

@roman_parto

خندید و گفت:

-چقدر خشن!

+من خشنم؟ مثل اینکه یادت رفته کی راننده بدبخت رو تهدید به مرگ کرد.

-به هرحال هیچ انسانی بی عیب و نقص نیست و هرکسی ممکنه نواقص شخصیتی خودش رو داشته باشه.

+مخصوصا تو یکی که پر از نقصی! چون میدونم که قراره دست و پام رو به بلوک های سیمانی ببندی و بعد توی رودخونه چارلز غرقم کنی!

سرش رو جلو کشید و لب هاشو به گوشم

@roman_parto

چسبوند. صداش خش دار شد و گفت:

-اگر بخوام چنین کاری بکنم، توی مخزن های آب شهری پرتت میکنم نه توی رودخونه. به هرحال، خودتم میدونی که قرار نیست هیچ آسیبی بهت برسونم. حالا، جواب سوال کوفتیم رو بده؛ برای چی چیزهایی که از انبارم دزدیده بودی رو اهدا کردی؟ یا نکنه ترجیح میدی روی زانوهام خمت کنم و جوری تنبیهت کنم که نتونی روی باسنت بشینی؟ البته راستشو بخوای، میدونم که اگر گزینه دوم رو انتخاب کنی، هردومون بیشتر ازش لذت میبریم.

بعد از تموم شدن جمله ش، دماغش رو به گردنم

نزدیک کرد و بین نفس های داغ و پرحرارتش، عطر تنم رو وارد ریه هاش کرد و بعد صدای آرومی که حاصل از لذت بود، از ته گلوش خارج شد. زبونم بند اومده بود. صورتم داغ شد و قبلم تند تند میکوبید. نمیتونستم دهنم رو باز کنم و یک کلمه ازش بیرون بریزم. من، دختری که حتی اگر روی صندلی دندون پزشکی باشم و دست دکتر تا ته توی حلقم فرو شده باشه، بازم میتونستم حرف بزنم، حالا توانایی صحبت کردنم رو از دست داده بودم، چون یک قاتل خونسرد و سنگدل، دماغش رو به گردنم چسبونده بود و رایحه پوستم رو نفس کشیده بود! حتما توی ادکلنش یک ماده ای هست

که ذهن رو به هم میریزه، شنیده بودم که بعضی از ادکلن های مردونه، موادی داخلشون دارن که تحریک کننده ن و روی مغز اثر میذارن. زبون خشکم رو تکون دادم:

+من....من....

نوک دماغش رو به لاله گوشم مالید و باعث تمام بدنم مور مور بهش و زمزمه کرد:

-هووم؟

داشتم خفه میشدم و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد نالیدم:

+تمومش کن.

@roman_parto

-چیو تموم کنم؟

خودشو زده بود به نفهمی و ادای آدم های از همه جا بی خبر رو در میاورد. مرتیکه عوضی سنگدل!

دوباره تکونی به تار های صوتیم دادم و داشتم به التماس میوفتادم:

+ولم کن!

-اگه جواب سوالم رو بدی، ولت میکنم.

تعجب کردم، جوابش به نظرم با عقل جور در نمیومد، با شَک پرسیدم:

+واقعا؟

خندید، یک خنده که نشون میداد از شکنجه کردن

@roman_parto

و بلایی که داره به سرم میاره، به شدت لذت میبره و و این بار با صداقت جواب داد:

-نه.

توی چنین موقعیت هایی آزرو میکردم که ای کاش قدرت ماورایی داشتم. مثلا کاش شاخک های سمی داشتم، تا اونارو دور گردنِ کلفت این مردک خودشیفته میپیچوندم. با حرص گفتم:

+پس به علاوه تمام کثافت کاری های دیگه ت، دروغگو هم هستی!

-بله. به هرحال شرایطی که دارم، میطلبه که گاهی دروغ بگم. اما تو هم دختر پاکی نیستی و داری یه

@roman_parto

چیزایی رو مخفی میکنی، پس حق نداری درباره من چنین اظهار نظری بکنی، **دزد کوچولوی پرحرف من!**

لب هاش به پوست حساس بناگوشم کشیده میشد، نفس داغش به لاله گوشم برخورد میکرد و باعث میشد تمام موهای ریز پشت گردنم، سیخ بشن و نبضم به طرز دیوانه واری اوج گرفته بود. بعد یهو متوجه شدم که گفته بود دزد **"من"** و قلبمم از کار افتاد! کاری که الان داشت باهام میکرد، حتی از بستن دست و پام و پرت کردنم توی رودخونه چارلز هم برام وحشتناک و عذاب آور تر بود. جلب کردن توجه مردی مثل لیام بلک، همیشه آخرش

@roman_parto

به خون و خونریزی ختم نمیشد. اگر از من خوشش میومد و دلش میخواست منو به دست بیاره،

به یک چیزی بدتر از مرگ ختم میشد! تمام تنم داشت میلرزید و در لبه پرتگاه از هم پاشیدگی بودم. بالاخره خودش رو کمی عقب کشید تا بتونه صورتم رو ببینه و بعد با صدای گرفته و دو رگه ای گفت:

-آروم باش. چت شد یهو؟

نمیتونستم بهش نگاه کنم. صورتم داشت آتیش میگرفت. بدنم عین چوب خشک شده بود و تمام ماهیچه هام از شدت انقباض، به سفتی عضلات پهن و قدرتمند مردی که منو به دام کشیده بود،

شدن. میترسیدم، نمیتونستم به چشم های تیره و سوزانش نگاه کنم، از چیزی که قرار بود توی انعکاس مردمک هاش ببینم، میترسیدم. صداش نرم بود و سعی داشت بهم آرامش بده:

-یه نفس عمیق بکش. بعد ناخنات رو که توی بازوم فرو کردی یه کم شل کن. بعدش بهم بگو که برای چی انقدر ترسیدی.

یهو ترکیدم:

+چون تو خطرناک ترین مرد بوستون هستی....

پرید وسط حرفم و اصلاح کرد:

-حتی میتونی بگی خطرناک ترین مرد جهان.

@roman_parto

+و منم قراره بمیرم....

-قبلا درباره این موضوع صحبت کرده بودیم. من هیچ آسیبی بهت نمیرسونم.

+ولی تو اعتراف کردی که دروغگویی....

-هوم، حق با توئه.

+و منو روی پات نشوندی و توی گردنم نفس کشیدی و....و....

-و؟

بزاقم رو با شدت قورت دادم، واقعا نمیتونستم چشمامو بالا بیارم و نگاهش کنم، ضربان قلبم به پرواز در اومده بود. یهو نمیدونم چی شد، اما تمام

@roman_parto

عضلات بدنش سفت و منقبض شدن. منو به عقب هل داد و روی صندلی کناری_همون جایی که اول نشسته بودم_ پرتم کرد. انگار یه جسم نجس یا فاسدی بودم که بوی گند ازش بلند میشه و سعی داره هرچه زودتر منو از خودش دور کنه. رو به راننده تاکسی گفت:

-همین کنار نگه دار.

راننده نگاهی به اطراف انداخت تا محل مناسبی برای نگه داشتن ماشین پیدا کنه. لیام سرش رو چرخوند با نگاه سوزانش، بدون پلک زدن، منو سوراخ سوراخ کرد. به زبونی که هیچی ازش نمیفهمیدم، زیر لب چیزهایی رو غرغر کرد و باز

@roman_parto

به من خیره موند. گفتم:

+اوم....

-برو بیرون.

دهنم باز موند و مات و متحیر پرسیدم:

+داری ولم میکنی که برم؟

-نه. دارم پرتت میکنم بیرون.

کمی به سمت من خم شد، دستش رو دراز کرد، دستگیره رو کشید تا در باز بشه و هل محکمی به در داد، در توی جاش عقب جلو رفت و چهار طاق باز موند. دوباره صاف، سرجای خودش نشست و مستقیم به رو به روش زل زد. آرواره هاش به

@roman_parto

همدیگه ساییده میشدن و مشخص بود که به زور جلوی خودش رو گرفته تا از خشم منفجر نشه. اصلا نمیفهمیدم و هیچ ایده ای نداشتم که یهویی چه اتفاقی افتاد و چه مرگ شد! به هرحال، الان وقت این نبود که درباره تغییر ناگهانی روحیه و حال و هوای گانگستر بدنام بوستون کنجکاوی کنم. وقت این بود که چهار دست و پا شروع کنم به فرار کردن ازش. خودم رو از توی تاکسی به بیرون پرتاب کردم و با تمام سرعت شروع کردم به دویدن. در دل شب محو شدم، انگار تاریکی داشت منو در خودش میبلعید.

@roman_parto

۵

×جولز×

-نمیفهمم!

+خودمم نمیفهمم فین! اما باور کن که عینا همون چیزی که اتفاق افتاد رو براتون تعریف کردم.

-یعنی داره میگی گیرت انداخته بود و بعد....همینجوری ولت کرد؟

+دقیقا.

ابروهای فین توی همدیگه فرو رفتن و پیشونیش از شدت اخم چین افتاد. فین روی صندلی مخملی آبی کنار مکس نشسته بود و ما توی بار مرموزی

@roman_parto

که دکوراسیون داخلیش حس و حال فیلم های ترسناک رو داشت، جلسه سه نفره مون رو تشکیل داده بودیم. فین لب هاش رو میجویید و دستاش رو چنان دور لیوان مشروبش محکم فشار میداد که بند انگشتاش سفید شده بودن. نگاهش بین من و سطح چوبی میز در گردش بود و ته چشماش نگرانی رو میدیدم. مکس هم مثل فین، خیره به من نشسته بود و با نگاهش داشت بهم میگفت "خیلی کله خری". مکس غرغر کنان گفت:

-وقتی فرصتش رو داشتی باید چاقوت رو فرو میکرد توی کاسه چشم اون مردک عوضی.

+مکس، صدبار بهت گفتم که اصلا چنین فرصتی

@roman_parto

گیرم نیومد!

به وضوح مشخص بود که فهمیده یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست و با شک و تردید گفت:

-نمیدونم جولز، ظاهرا گپ و گفت طولانی با همدیگه داشتین. بین گل گفتن و گل شنیدنتون قطعا یک ثانیه فرصت گیرت میومد که چاقوت رو وسط فرق سر اون گوساله فرو کنی و با محو کردنش از روی زمین، جهان رو به جای بهتری تبدیل کنی!

حرفش رو قطع کرد و این بار با نگاه پر شماتت و موأخذه گری ادامه داد:

-از بین این همه آدم رفتی سراغ انبار کی؟ لیام بلک آخه؟!

رومو ازش برگردوندم تا با اون چشم های عصبانیش انقدر سلاخیم نکنه. بعد دستی توی هوا تکون دادم و از خودم دفاع کردم:

+توافق کرده بودیم که هویت کسایی که میخوام ازشون دزدی کنیم مخفی بمونه و فقط من ازشون خبر داشته باشم. من هدف رو انتخاب میکنم و درباره ش تحقیق میکنم، تو به کارای هک کردن دوربین ها و بقیه وسایل الکترونیکی رسیدگی میکنی، و فین هم نقشه میچینه و کارای انتقال وسایل دزدیده شده رو انجام میده. جزئیات

وظایمون پیش خودمون مخفی میمونه تا اگر یک روز گیر افتادیم، نتونیم از همدست هامون چیزی لو بدیم.

مکس پرید وسط حرفم و با تندی گفت:

-بله، خودم خوب میدونم که قوانین کارمون چی بود. اما فکر میکردم به عنوان یک باند دخترونه که هدفش" دزدی از پولدار ها و بخشیدن به فقرا ست" قراره از پیرمردهای میلیونر و شکم گنده ای که از پرداخت مالیات فرار میکنن، دزدی کنیم، نه از رهبر روانی مافیا و یکی از گله کنده ترین خلافکار های جهان!

فین جرعه ای از شرابش رو روانه معده ش کرد و

بعد در همون حالی که توی عالم هپروت سیر میکرد به جمله مکس اضافه کرد:

-رهبر فوق جذاب مافیاها!

مکس با حرص غرید:

-جذاب بودن یا نبودنش چه فرقی به حال ما داره!

فین که حالا مکالمه براش جذاب شده بود جواب داد:

-چطور اونموقع که توی بار داشتی میگفتی انقدر جذابه که واسش داغ کردی و شورتت داره آتیش میگیره ربط داشت؟

-اونموقع که نمیدونستم این یارو کیه! تا به حال

@roman_parto

حتی عکسش هم ندیده بودم.

-اره جون خودت، منم باورم شد که اگر میشناختیش، براش داغ نمیکردی!

مکس داشت دود از حفره های دماغش بیرون میومد از خودش دفاع کرد:

-خیلی ببخشید، اما اونقدر احمق و بچه نیستم که برای رهبر مافیا داغ کنم!

-شاید مغزت بخواد ازش دوری کنه اما باور کن پایین تنه ت نمیتونه همچین مردی رو نادیده بگیره. هنوز یادم نرفته که آخرین بار عاشق یه موسیقی دان دست و پا چلفتی شدی که حتی بلد

@roman_parto

نبود ساک کاغذی رو بدون گند زدن باز کنه، فقط چون خوشگل بود.

-حداقل طرف بی آزار بود و خطری نداشت.

-اما بی عرضه و به درد نخور بود.

-فین! چطور میتونی یک نوازنده گیتار کله پوک رو با رئیس یک باند سازمان یافته که هر خلافی فکرش رو بکنی انجام میده، مقایسه کنی؟!

-منظورم اینه که وقتی پای مردهای جذاب و تو دل برو وسط باشه، تو نمیتونی خودت رو کنترل کنی. حتی اگه خود شیطان هم با بازوهای برجسته و تتو خورده و فک خوش تراش میومد جلوت

@roman_parto

وایمیستاد، حاضر بودی پاهاتو براش باز کنی!

مکس قهقهه عصبی زد و با طعنه گفت:

-دیگ به دیگ میگه روت سیاه! حداقل تویی که عاشق هر موجود دوپایی که باهات لاس میزنه میشی، این حرفو نزن. حتی برات مهم نیست که طرف سرتو کلاه بزاره.

خون فین به جوش اومده بود صورتش یکدست سرخ شد و جواب داد:

-اگر منظورت اون پسر آخریه ست باید بگم که سرمو کلاه نذاشت. فقط....زیادی زرنگ بود.

مکس پوزخند زد و غرغر کرد:

@roman_parto

-آره انقدر زرنگ بود که حساب بانکیت رو خالی کرد و بعدم زد به چاک.

باید هرچه سریعتر مداخله میکردم و قبل از اینکه بحثشون به یک جنگ عظیم تبدیل میشد، جلوشون رو میگرفتم. داد زدم:

+دخترا! لطفا بس کنین! میشه یه لحظه تمرکزتون رو روی گند اصلی که بالا اومده بذارین؟

مکس پوف کلافه ای کشید، فین زیر لب غرغر کرد و بعد روشون رو از همدیگه برگردوندن و هرکدوم به طرف مخالف خیره شدن. وقتی مطمئن شدم که جار و جنجالشون فرو کش کرده. پرسیدم:

+خب اول از همه، اصلا چجوری ردمون رو گرفت و پیدامون کرد؟

مکس گارد گرفت و در دفاع از خودش گفت:

-به من نگاه نکنی ها! تمام دوربین های امنیتی انبار و محدوده اطرافش رو از کار انداخته بودم. من وظیفه م رو تمام و کمال انجام دادم.

+دوربین های اطراف علفزاری که کامیون رو خالی کردیم و پوشک هارو به ماشین دیگه منتقل کردیم چی؟

مکس جوری که انگار داره برای یک بچه توضیح میده، با صبر و تحمل ساختگی که نشونه حرص بود

@roman_parto

جواب داد:

-بله. اونا هم از کار افتاده بودن.

فین پرید وسط حرفامون و توضیح داد:

-منم همه چیزو درست انجام داده بودم. همون اقدامات امنیتی همیشگی رو با دقت تمام انجام دادم.

+اطلاعاتمون از یه جایی لو رفته. این وسط یه سوراخی هست که نمیتونیم پیداش کنیم. شاید موقعی که یواشکی وارد انبار شدیم، یکی مارو دیده و از اونجا تعقیبمون کرده؟

فین جواب داد:

@roman_parto

-شک دارم اینطور باشه! تا زمانی که وارد بزرگراه شدیم، هیچ چراغی توی جاده نصب نبود و امکان نداشت کسی کامیون رو ببینه و در ضمن اگر کسی مارو میدید، سریع زنگ میزد به پلیس، نه اینکه مثل دم پشت سرمون راه بیوفته و تعقیبمون کنه.

+ممکنه که توی آپارتمانمون دوربین مداربسته کار گذاشته باشن؟

فین چهره شو توی هم کشید و گفت:

-اگر پلیس چیزی درباره کارهای ما فهمیده بود و توی خونه مون دوربین گذاشته بود، خود مامور های پلیس میومدن دنبالمون تا دستگیرمون کنن، قطعا لیام بلک رو نمیفرستادن توی بار تا بیاد بالای

@roman_parto

سرمون!

+خب شاید به پلیس رشوه میده تا اطلاعات رو در اختیارش بذارن.

-آره به احتمال زیاد همین کارو میکنه، اما منظور من اینه که در اون صورت پلیس تا الان دستگیرمون کرده بود! ولی به جاش ما اینجا نشستیم، داریم میرینیم توی شلوارمون، و با خودمون فکر میکنیم که کی قراره دوباره رئیس مافیا بیاد سراغمون و با گلوله مغزمون رو بپاشه کف زمین!

نگاهم رو از روی اون دو نفر برداشتم و گفتم:

@roman_parto

+درست میگی. اون اگر میخواست، میتونست به راحتی توی تاکسی گردنم رو بشکنه اما این کارو نکرد و ولم کرد که برم.

چند ثانیه با خودم فکر کردم و بعد ادامه دادم:

+یعنی در اصل اگر بخوام راستش رو بگم، پرتم کرد بیرون.

کمر فین یهو صاف شد و عین صاعقه زده ها سیخ سرجاش نشست و با تعجب پرسید:

-وایستا ببینم. چی گفتی؟

خودمو بیشتر توی کاناپه چرمی فرو کردم و به پاهام چشم دوختم و گفتم:

@roman_parto

+آره میدونم، خیلی عجیبه. اولش به طرز عجیبی باهام خوب رفتار کرد و منو نکشت اما نمیدونم چی شد که یهو کلا فازش عوض شد و از تاکسی پرتم کرد بیرون.

فین و مکس در سکوت سنگین و معذب کننده ای به همدیگه خیره موندن و در نهایت مکس پرسید:

-مگه بهش چی گفتی که همچین کاری کرد؟

یه جوری کلماتش رو بیان کرده بود که انگار من متهمم و یه جنایتی مرتکب شدم. برای دفاع از خودم گفتم:

+چرا فکر میکنی من چیزی گفتم که یهو این رفتار

رو از خودش نشون داده؟

فین کمی آروم تر بود و گفت:

-چون کلا تخصصت اینه که با حرفات مردها رو آزار بدی و عصبانیشون کنی.

+یعنی چی؟!

مکس مثل فین آروم نبود و با حرص داد زد:

-یعنی با دهن و زبونت میتونی مردها رو دیوونه کنی، البته نه از جنبه خوب!

فین به نشونه موافقت سری تکون داد و گفت:

-آره، مثلا نمیتونی با دهنت یه کاری بکنی که مرده بگه" وای چقدر خوب بلدی واسم ساک بزنی". یه

@roman_parto

جوری از دهنت استفاده میکنی و زهر میپاشی که مغزشون قاتی میکنه و به مرز جنون و انفجار میرسونیشون.

چونه م رو بالا آوردم و نگاه خشمگین و تهدید آمیزی بهشون انداختم و گفتم:

+اگر یک روز مردی این افتخار نصیبش شد که آلتش رو توی دهنم فرو کنه و از توانایی های ساک زدنم تعریف کرد، حتما خبر دارتون میکنم!

مکس پوزخند پر سروصدایی از گلوش بیرون پرید و گفت:

-عه جدی؟ اصلا آخرین برای که برای یک مرد

ساک زدی کِی بوده؟ خواب و رویا قبول نیست!

دهنم رو باز کردم تا جواب کوبنده ای بهش بدم، اما وقتی یادم اومد که اصلا آخرین یا حتی اولین باری که چنین عمل سکسی رو،حتی توی خواب، برای کسی انجام داده باشم وجود نداره، دوباره دهنم رو بستم. بهتر بود درباره چنین چیز مزخرفی فکر نکنم، الان مشکلات واجب تری داشتم که باید نگرانشون میشدم و گفتم:

+برگردیم سر بحث اصلی مون؛ لیام بلک آدرس خونه مون رو داره!

چند لحظه ای همه مون گیج و ساکت موندیم و بعد فین سکوت رو شکست:

@roman_parto

-به نظرم بحث اصلی مون این بود که چیکار کردی که لیام بلک از تاکسی پرتت کرد بیرون؟!

مکس سری بالا و پایین کرد و اعلام کرد:

-موافقم. اون بحث جذابتر و مهم تری بود.

+آخه کجاش مهمه؟

-اون جاییش که حتما یه کاری کردی که باعث شده فکر کشتنت رو از سرش بیرون کنه. انقدر مهم هست که بخوایم درباره ش بحث کنیم.

مکس دستی برای گارسون تکون داد تا یک دور دیگه برامون مشروب بیاره و بعد دوباره تمرکزش رو روی من معطوف کرد و ادامه داد:

@roman_parto

-خب، چی گفتی؟ چیکار کردی؟

میدونستم که منحرف کردن ذهن مکس از روی این موضوع بی فایده ست. انقدر گیر میداد و سوال پیچم میکرد تا بالاخره یه جوابی بگیره. به شدت دختر یکدنده و لجبازی بود. دوباره خودم رو توی کاناپه فرو کردم، چشمامو بستم و به فکر فرو رفتم تا ببینم واقعا چی گفتم که لیام بلک اون واکنش رو از خودشون نشون داد. بعد از چند لحظه یهو چیزی به ذهنم اومد و "اوه" ناخودآگاهی از دهنم بیرون پرید. چشمامو باز کردم و با اخم، چند ثانیه دیگه فکر کردم و بعد نالیدم:

+نه، امکان نداره قضیه این باشه!

مکس و فین خودشون رو جلوتر کشیدن و تمام وجودشون گوش شده بود. دوتایی همزمان و با کنجکاوی پرسیدن:

-چی؟

همچنان اخم داشتم، چشمامو بالا کشیدم تا به صورت های مشتاقِ جوابشون نگاه کنم و گفتم:

+فکر کنم....یعنی ممکنه....احتمال داره که بهش توهین کرده باشم.

بعد از سکوت طولانی و مرگ آوری، فین سرشو به سمت مکس برگردوند و گفت:

@roman_parto

-میگه فکر میکنه بهش توهین کرده.

مکس پلک زد و خیره به چشم های فین با ناباوری زمزمه کرد:

-به پادشاه مافیای ایرلند توهین کرده.

فین سرشو به نشونه تایید تکون داد با تمسخر اضافه کرد:

-چنان **بد** به پادشاه مافیای ایرلند توهین کرده که یارو کلا یادش رفته باید این خانم رو بکشه!

بعد جفتشون دست از مسخره بازی برداشتن و در سکوت و با نگاه های مچ گیر و بازجویانه به من زل زدن. با کلافگی پوف کشیدم و گفتم:

@roman_parto

+وای از دست شماها! کاش حداقل یکم بهم دلداری بدین.

توی همون لحظه گارسون _که پسر بامزه ای بود، موهاش رو بالای سرش گوجه ای بسته بود و روی بازوش خالکوبی یک شخصیت کارتونی رو داشت_ سر میزمون اومد. لیوان های جدید پر شده با مشروب رو روی میز گذاشت و لیوان های خالی رو جمع کرد. بعد لبخند دندون نمایی به مکس زد و پرسید:

-چیز دیگه ای لازم ندارین؟

مکس یک ابروش رو بالا انداخت و سر تا پای اون پسر رو بررسی کرد. به محض اینکه مکس دهنش

رو باز کرد تا چیزی بگه، فین با آرنجش توی پهلوی مکس کوبید تا ساکت بشه و خودش به جای اون جواب داد:

-چیزی لازم نیست، ممنون.

پسرک گارسون در حالی که نگاه کشدارش از روی مکس جدا نمیشد و همچنان لبخند میزد، از میز ما دور شد. فین غرغر کنان رو به مکس گفت:

-باورم نمیشه! یه مافیای کله گنده داره دنبال ما میگرده تا دهنمون رو سرویس کنه و تو اینجا نشستی و میخوای با گارسون لاس بزنی!

مکس غرید:

@roman_parto

-مافیای کله گنده دنبالمون نمیگرده، پیدامون کرده در اصل.

بعد با ژست پر افاده ای دستش رو به سمت من نشونه رفت و ادامه داد:

-و این خانم، با زبون تند و تیزش یارو رو ترسونده و فراری داده!

با حرص و صدای بلندی گفتم:

+قابلتون رو نداشت!

و بعد دومین شات وودکا رو سر کشیدم. فین لیوان نوشیدنی خودش رو برداشت و گفت:

-الکی امیدوار نشین. واقعیت اینه که لیام بلک ممکنه

@roman_parto

هرلحظه بیاد بالای سرمون و مارو بفرسته اون دنیا. مطمئنم داره نقشه مرگمون رو میکشه، یه مرگ پر از خشونت و دردناک تا قشنگ انتقامش رو بگیره و به رضایت برسه. نه تنها از انبارش دزدی کردیم، بلکه این احمق صاف توی روش وایستاده و بهش توهین هم کرده! فقط به زبون آوردن اسم لیام بلک کافیه که مردهای گنده به گریه بیوفتن و شلوارشون رو خیس کنن. خودتون عمق فاجعه رو بفهمین دیگه.

عصبانیتم داشت شدید تر میشد. وودکا رو از حلقم پایین فرستادم در حالی که هنوز سوزشش رو توی گلوم حس میکردم، گفتم:

+من گفتم فکر میکنم، شاید، احتمال داره که بهش توهین کرده باشم، نگفتم که کاملا مطمئنم!

فین دسته ای از موهای افشونش رو به پشت گوشش هدایت کرد و خودش رو کمی جلوتر کشید و گفت:

-تو فقط حرفی که بهش زدی رو به ما بگو، ما خودمون قضاوت میکنم که توهین بوده یا نه.

آه کشیدم، شونه ای بالا انداختم و در حالی که سعی داشتم خودم رو بی تفاوت نشون بدم گفتم:

+من فقط....یعنی اون یه جورایی....دماغشو چسبوند به گلوم و عطرم رو نفس کشید....

@roman_parto

فین با چشم های گشاده شده از شدت تعجب پرید وسط حرفم و بهت زده پرسید:

-روی گلوت نفس کشید؟

به زبون آوردنش حتی از خود اتفاقی که رخ داده بود هم بدتر بود. دستپاچه شدم و جواب دادم:

+اوم، آره....روی پاش نشسته بودم اونم دماغشو چسبوند زیر گلوم.....

این بار دوتاشون با صدایی که شبیه فریاد بود پرسیدن:

-روی پاش نشسته بودی؟

با وحشت نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

@roman_parto

+میشه صداتون رو بیارین پایین؟

مکس با بهت زدگی آشکاری خیره به من مونده بود و گفت:

-این داستانی که تو داری میگی، لحظه به لحظه داره جالب تر میشه، حتی نمیدونم بدبختی اصلیمون کدومه و از کجا باید شروع کنیم! به جهنم که صدامون بالاست و بقیه افراد توی بار ممکنه صدامون رو بشنون. اصلا چه اهمیتی داره که کسایی که اینجا نشستن چه فکری درباره ما میکنن؟! داری میگی روی پای لیام بلک نشستی و اون دماغشو چسبونده به گلوی تو عطرت رو بو کشیده؟ خفه شو بابا!

@roman_parto

فین لیوان مشروبش رو به نشون "به سلامتی" بالا آورد و گفت:

-و زنده باد آمریکا و مردهاش که توی برخورد اول با دشمنشون همچین حرکتی میزنن!

واقعا باید دوستای بهتری از این دوتا میمون مسخره پیدا میکردم! برای توجیه خودم گفتم:

+قضیه اونطوری که شما دارین واسه خودتو خیال پردازی میکنین نیست!

مکس بازم پرید وسط حرفم و نذاشت توضیح بدم و زد زیر خنده و بعد گفت:

-عه جدی؟ ولی من فکر میکنم این کانگستر شیطان

صفت و جذاب همون لحظه اولی که توی بار چشمش به تو افتاد، عقل از سرش پرید و هوشش و حواسش رو بردی.

+قطعا اینطوری که تو میگی نیست مکس! یارو توی بار اصلا منو ندیده بود و فقط به پشتم زل زده بود.

فین گفت:

-به هرحال اون پشتم باسن خوشگلی داری.

کم آورده بودم دیگه! سرمو بین دستام فشار دادم و نالیدم. صدای مکس توی گوشم نشست:

-الکی غرغر نکن و ادای بدبختا رو از خودت در

@roman_parto

نیار. هرچی که شده به هرحال نشونه خوبیه.

سرمو بالا آوردم و به مکس نگاه کردم و پرسید:

+دقیقا چطور ممکنه که نشونه خوبی باشه؟

-خب احتمالا قرار نیست کشته بشیم.

مکث کرد و ادامه داد:

-یعنی حداقل تو کشته نمیشی.

باز دوباره مکثی کرد و با تردید گفت:

-به نظرت اگر سه تایی خودمون رو در اختیارش قرار بدیم و بهش پیشنهاد سکس ٤ نفره بدیم، ماها رو هم میبخشه و از جونمون میگذره؟

کله م از شدت عصبانیت داغ کرده بود و فریاد

@roman_parto

زدم:

+من عمرا با شما دوتا روانی و یه کانگستر عوضی سکس نمیکنم!

در همین حین فین نگاهی روی مکس چرخوند و لب هاش رو به همدیگه فشرد. انگار جدی جدی داشت به پیشنهاد احمقانه ش فکر میکرد. جوش آوردم و سر فین داد کشیدم:

+فین نه! حتی فکرشم نکن.

با حالت مظلومانه ای پلک زد و گفت:

-من که چیزی نگفتم.

+دخترا میشه لطفا تمرکز کنید؟ اون آدرس خونه

@roman_parto

مون رو داره. ممکنه همین الان ده تا آدمکش رو فرستاده باشه اونجا سراغمون!

مکس به نشونه "برو بابا" چرخی به گردنش داد و گفت:

-اگر میخواست این کارو به نوچه هاش بسپاره، خودش شخصا پا نمیشد بیاد توی اون بار دنبال ما. درضمن، اگر کسی وارد آپارتمانمون بشه، روی گوشیم برام هشدار میاد و میفهمم.

به مبل تکیه زد، پاشو روی پاش انداخت و با نگاه موشکافانه ای که روی من متمرکز شده بود ادامه داد:

@roman_parto

-من فکر میکنم قضیه اینه؛ لیام بلک رد مارو گرفته و شناساییمون کرده و تو_خانم ناتالی پورتمن[۹]_ چشمش رو گرفتی و اونم خواسته بیاد و از نزدیک یه نگاهی بهت بندازه.

با طعنه واضحی گفتم:

+من قیافه م حتی شبیه عمو زاده دور ناتالی پورتمن هم نیست!

فین سری چرخوند و در حالی که منو بررسی میکرد گفت:

-راست میگی اصلا شبیه نیستی. بیشتر بهت میاد از

ناتالی پورتمن بازیگر آمریکایی که طبق نظرسنجی ها و معیارهای زیبایی همیشه اسمش جزء لیست زیباترین زنان بوده

@roman_parto

این دخترای خرخون که تیپ پسرونه میزنن و همیشه سرشون توی کتابه باشی. از این دخترایی که ممکنه توی دانشگاه هاروارد درست بخونن. از این دخترایی که گوشه گیر و مرموزن و دوست دارن همیشه تنها و دور از بقیه آدم ها باشن.

نگاهم بین اون دو نفر در چرخش بود و جواب دادم:

+خب معلومه که دوست دارم تنها باشم. اصلا از اول زندگیم تنها خواسته و آرزوی قلبیم همین تنها موندن بوده. و در ضمن دیگه دلم نمیخواد این مکالمه مسخره رو ادامه بدم. مشخصه که وقتی پیشتون نبودم شما دوتا مواد زدین و الان عقلتون

@roman_parto

درست کار نمیکنه!

چند دقیقه ای دیگه هیچکدوم چیزی نگفتیم و ساکت نشستیم، تا اینکه مکس یهویی گفت:

-فهمیدم باید چیکار کنیم!

+جدی؟ چیکار؟

-باید زنگ بزنی بهش و ازش عذرخواهی کنی.

منتظر بودم که به قسمت خنده دار حرفش برسه و قاه قاه بخندم اما وقتی فهمیدم شوخی نمیکنه پوف کشیدم و به تندی گفتم:

+عجب نقشه خارق العاده ای به ذهنت رسید خانم انیشتن! الان میرم زنگ میزنم به اداره مخابرات

@roman_parto

کانگسترا میگم "ببخشید میشه شماره لیام بلک رو بهم بدین؟" بعد که شماره شو گرفتم باهاش تماس میگیرم و میگم" ببخشید که وسایلت رو دزدیدیم، لطفا مارو نکش!"

-اشتباه میکنی بخاطر دزدیدن وسایلش نباید ازش عذرخواهی کنی، باید زنگ بزنی و بگی "ببخشید که بهت توهین کردم"

با درموندگی و عجز به فین زل زدم و گفتم:

+تورو خدا تو یه چیزی بگو و منو از دست این روانی نجات بده.

اما فین طرف من نبود، دختره بیشعور خائن. گفت:

@roman_parto

-حق با مکسه، جولز. یعنی، طبق چیزهایی که خودت تعریف کردی، لیام بلک خیلی واضح بهت گفته بود که نمیخواد بهت آسیبی برسونه.

+ولی اون خلافکاره، نمیشه به حرفاش اعتماد کرد!

-اما در عمل ثابت کرده که یه کمی قابل اعتماد.

مثلا: تو هنوز زنده ای و داری نفس میکشی.

+فعلا آره!

-مثال دوم: ما هم خلافکاریم، اما آدمای قابل اعتمادی هستیم.

حرفاش اصلا با عقل جور در نمیومد اما دوتاشون جوری به من نگاه میکردن که انگار دارن منطقی

@roman_parto

ترین جملات جهان رو به زبون میارن. در بیچارگی محض به سر میبردم. دستی به صورتم کشید و گفتم:

+این عقل و منطق شماها داره مغزمو ذوب میکنه.

مکس صداش رو کمی پایین آورد و با لحنی که سعی داشت قانع کننده باشه گفت:

-جولز، اون بهت قول داده که آسیبی به تو نرسونه، اما تضمین نکرده که به من و فین هم کاری نداشته باشه. بخاطر نجات جون ما هم که شده باید بهش زنگ بزنی و ازش معذرت خواهی کنی.

زیر لب غر زدم:

+این کار دیوونگیه.

فین گفت:

-اما به نظرم حداقل ارزش امتحان کردن رو داره. مردهایی مثل لیام بلک، غرورشون خیلی براشون مهمه. دزدی کردن ازش مربوط به حیطه کاری و تجارتش میشه و شاید بتونه ازش چشم پوشی کنه، اما توهین کردن....

چند ثانیه سکوت کرد تا تاثیر حرفش بیشتر بشه و ادامه داد:

-با این کارت به شخصیت و غرورش لطمه زدی.

@roman_parto

مکس اضافه کرد:

-مخصوصا وقتی روی پاش نشسته باشی و بهش توهین کرده باشی.

یهو وسط حرفش "هین" پر از ترسی کشید. چشم هاش گشاد شدن و با وحشت گفت:

-یا خدای بزرگ!

من ترسیده تر از اون ناله کردم:

+چی شد؟

-لطفا نگو که بخاطر سایز آلتش مسخره ش کردی! چون اگر چنین کاری کرده باشی، از همین الان باید خودمون رو جنازه فرض کنیم.

@roman_parto

دستم رو توی هوا پرتاب کردم تا گارسون یک دور دیگه نوشیدنی برامون بیاره. پسرک چشم چرون جوری به مکس خیره بود که انگار میخواد همینجا وسط بار، ترتیبش رو بده. پر از حرص و با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم تا جیغ نکشم، جواب دادم:

+نه خیر! سایز آلتش رو مسخره نکردم.

مکس نفسی از سر آسودگی بیرون فرستاد و من گفتم:

+میدونی، حدس میزنم از رفتارم اینطوری برداشت کرده که ترجیح میدم منو بکشه به جای اینکه....کارای دیگه ای باهام بکنه.

@roman_parto

فین سریع فهمیدم منظورم چیه و در حالی که سر تکون میداد به آرومی گفت:

-منطورت اینه که گروگان بگیره ت.

مکس با حالت گیج و گنگی به من چشم دوخت و پرسید:

-یعنی ترجیح میدی بمیری اما یه مرد جذاب و داغ مثل اون تورو گروگان نگیره؟

+دو دقیقه پیش خودت داشتی میگفتی باید چاقومو توی چشمش فرو میکردم!

-آره اما اونموقع فکر میکردم که قصد داشته تورو بکشه. ولی حالا که فهمیدم عقب تاکسی توی بغل

@roman_parto

هم نشسته بودین و داشتین همدیگه رو میمالیدین نظرم عوض شده.

+وای خدا، من دیگه هیچی نمیگم، تسلیمم!

وقتی گارسون با لیوان های جدید نوشیدنی سر رسید، روی مبل خودم رو پخش کردم و به سقف خیره موندم. گارسون نگاه خیره ش رو به مکس دوخت و گفت:

-خانوما، این دور رو مهمون ما هستین.

فین چشمکی به من زد و بعد به طرف مکس برگشت و با شیطنت گفت:

-خیلی ممنون چقدر دوست داشتنی! مکس عزیزم،

@roman_parto

به ایشون گفتی که ما تازه باهم ازدواج کردیم؟

توی دلم پسرک گارسون رو تحسین کردم، چون بعد از شنیدن این حرف شوکه کننده خیلی خوب خودش رو کنترل کرد و سینی نوشیدنی ها از دست نیوفتاد، اما ناامیدی و ناراحتیش کاملا مشهود بود. به اندازه نصف ثانیه دلم براش سوخت، اما یهو حالت نگاه پسر تغییر کرد و گل از گلش شکفت. احمق داشت با خودش فکر میکرد به جای یک نفر میتونه دوتاشون رو باهم تور بزنه. آه از دست مرد ها! فکر کنم خدا اول زن رو آفرید و بعد وقتی به این نتیجه رسید که یه چیزی کمه و زن برای تفریح و سرگرمی به یک موجودی نیاز داره تا توی

باغ فردوس حوصله ش سر نره، رفته سراغ آفرینش مرد. برای اینکه زودتر شر این پسر سمج رو از سرمون کم کنم، رو به فین کردم و گفتم:

+هی، اون عفونت قارچی که گرفته بودی خوب شد؟ مکس گفت که داری آنتی بیوتیک مصرف میکنی.

فین که فهمیده بود قصدم چیه، بازی رو ادامه داد و گفت:

-وای دختر خیلی افتضاح بودن. دکتر زنانم گفت تا به حال چنین عفونتی رو ندیده اصلا! بیچاره مکس هم آلوده شده و اونم باید همراه من دارو بخوره.

@roman_parto

پسرک گارسون دو پای دیگه هم قرض کرد و بدون اینکه چیزی بگه بدو بدو کنان از ما فرار دور شد. مکس که از پریدن پسرک گارسون دلسرد شده بود با با ناراحتی گفت:

-خدا لعنتتون کنه، شماها واقعا گندشو در آوردین دیگه!

گفتم:

+تقصیر خود پسره بی عقل بود که فکر میکرد اگر دوتا لزبین خشمشون به یک پسر خوشگل بیوفته، تمایلات جنسی شون یادشون میره!

به زن های همجنسگرا لزبین میگن

مکس پرید وسط حرفم و با اعتراض گفت:

-ولی من همجنسگرا نیستم و به پسرهای خوشگل کاملا تمایل دارم. اگر شما دوتا این بازی مسخره رو راه نینداخته بودین، پسره از چنگم نمیپرید.

فین که مشخص بود از کِرمی که ریخته کاملا راضی و خشنوده گفت:

-پس ببخشید که باعث شدیم واژنت ناکام بمونه.

ولی پسره از قیافه ش معلوم بود که موهاش از شریک جنسیش برایش مهم تره. یعنی اونقدر که برای موهاش وقت میذاره تا گوجه ای و مرتب بالای سرش جمعشون کنه برای به ارگاسم رسیدن تو وقت نمیذاره. تو لیاقت مردی بهتر از اون رو

داری.

مکس با حرص و طعنه جواب داد:

-آهان، پس ممنون از حسن نیتت!

دستمون رو به سمت لیوان های جدید نوشیدنی دراز کردیم که یهو دوباره گارسون سر رسید. قبل از اینکه دهنم رو باز کنم و بگم خودمون پول نوشیدنی هارو حساب میکنیم و دیگه انقدر مزاحممون نشو، پرسید:

-جولیت جیمسون کدومتونین؟

شکمم پیچ خورد و بعد سفت شد. در عرض ثانیه ای هر سه تامون نگاه مشکوکی رد و بدل کردیم و

@roman_parto

بعد من با تردید گفتم:

+منم. چطور مگه؟

با انگشت شستش به یه جایی انتهای سالن اشاره کرد و گفت:

-یکی زنگ زده به اینجا و میگه با تو کار داره.

به جز مکس و فین هیچکس دیگه ای اینجا رو نمیشناخت و نمیدونست که ممکنه من اینجا باشم!

حس میکردم روده هام دارن به هم گره میخورن و با کمی ترس پرسیدم:

+کی زنگ زده؟

پسرک گارسون شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

@roman_parto

-یه مرد ایرلندی که میگه ۹۰ هزار دلار بهش بدهکاری.

@roman_parto

۶

×جولز×

بعد از چندین ثانیه که هر سه تامون خشکمون زده بود، مکس گفت:

-خیلی خب، قضیه داره خیلی ترسناک میشه. دقیقا بعد از اینکه من بهت گفتم باید بهش زنگ بزنی، اون به تو زنگ زده؟ این دیگه چه وضعیت عجیب و غریبیه؟

فین با نگرانی تمام محیط بار رو زیر چشمی نگاه انداخت و گفت:

-قسمت ترسناکتر ماجرا اینه که میدونسته ما

@roman_parto

اینجاییم. فکر میکنی بعد از اینکه از تاکسی انداختت بیرون، بازم تعقیبت کرده؟

+حتما همینطوره دیگه. حدس میزنم داره باهامون بازی میکنه.

توی دلم ادامه دادم؛ مثل گربه ای که قبل از شکار کردن و خوردن موش باهاش بازی میکنه تا ذهن قربانیش رو منحرف کنه. دندونامو روی هم ساییدم، شونه هامو جلو دادم، نگاهی به اطراف انداختم و توقع داشتم یه مشت مرد گنده و غول پیکر که کت و شلوارهای سیاه پوشیدن و برجستگی اسلحه هاشون از زیر پارچه کت مشخصه، برامون کمین کرده باشن. اما هیچ مردی که شبیه قاتل ها

@roman_parto

باشه به چشمم نخورد. فقط مردم معمولی بودن که حرف میزدن، مشروب میخوردن و توی فضای نیمه تاریک بار، میپلکیدن. از جام بلند شدم، قلبم توی سینه گومب گومب میکوبید و گفتم:

+اگر تا ۵ دقیقه دیگه برنگشتم، میدونین که باید چیکار کنین.

مکس تایید کرد و گفت:

-اینجارو منفجر میکنیم.

+چی؟ نـــه! میرین به نقطه های امنی که از قبل مشخص کردیم و وقتی مطمئن شدین اوضاع مرتب و آرومه کلمه رمز رو با پیام میفرستین. یا

@roman_parto

مسیح، ما افتضاح ترین خلافکار های کل تاریخ هستیم!

فین جواب داد:

-حداقل من و مکس انقدر عقلمون میرسه که نباید به کله گنده ترین خلافکار آمریکا و ایرلند توهین کنیم عزیزم! حالا تشریف ببر و جون مارو نجات بده. ما همینجا منتظر میمونیم و مست میکنیم که اگر عذرخواهیت با موفقیت پیش نرفت، حداقل مست باشیم و درد کمتری موقع مردن حس کنیم.

با کلافگی چشمی براشون گردوندم و دنبال پسرک گارسونِ مو گوجه ای به سمت انتهای سالن بار راه افتادم. کنار خروجی پشتی، یک کیوسک تلفن قرار

داشت. از اون مدلای قدیمی و قرمز که توی خیابون های لندن دیده میشه و توریست ها علاقه زیادی به عکس گرفتن باهاش دارن. آدرنالین، مثل جریان برق توی خونم حرکت میکرد و تمام هیکلم داشت میلرزید. وارد کیوسک شدم، درو پشت سرم بستم و بعد نفس عمیقی کشیدم. گوشی رو برداشتم و اونو به گوشم چسبوندم. سکوتی که پشت خط برقرار بود بهم حس ترس رو القا میکرد. حتی از پشت تلفن هم میتونستم حضور سنگینش رو حس کنم، انگار دستش رو از توی گوشی دراز کرده بود و عین طنابی دور پوست تنم پیچیده بود. یهو صداش توی گوشم فرود اومد:

@roman_parto

-نمیخواستم اون کارو بکنم.

لحنش آروم و عمیق بود و تُن صداش جوری بود که به یاد میوند. لحجه غلیظ ایرلندیش طوری بود که اگر یکبار بشنویش، تا آخر عمرت دیگه این صدا رو یادت نمیره. گفتم:

+نمیخواستی چیکار کنی؟ منو ول کنی؟ پشیمون شدی که وقتی فرصتش رو داشتی نکشتیم؟

-منظورم این بود که نمیخواستم کنترلم رو از دست بدم و عصبی بشم. بهت یه عذرخواهی بدهکارم.

یخ زدم و چند لحظه فقط صدای نفس هامون از

پشت خط به گوش میرسید. وقتی تونستم خودمو جمع و جور کنم و عقلم برگشت سرجاش، متحیر پرسیدم:

+داری شوخی میکنی؟

-نه.

+این....بازی جدیدته؟

-نه.

آنچنان به دکمه های تلفن خیره بودم که کم کم چشمام چپ شد و صفحه کلید داشت جلوی چشمم مات و تار میشد. وقتی عقلم باهام همکاری نکرد، صادقانه گفتم:

@roman_parto

+خیلی خب، باید اعتراف کنم که هیچ ایده ای ندارم الان داره دقیقا چه اتفاقی میوفته!

-اتفاقی که داره میوفته اینه؛ من بخاطر این که یهو وسط خیابون پرتت کردم بیرون، ازت معذرت میخوام.

+حتی بعد از اینکه من یه کامیون پوشک که ۹۰ هزار دلار ارزش داشته، ازت دزدیدم؟

-بله.

رگه هایی از یک گرمای دلچسب توی صدای جدیش، خودنمایی کردن و گفت:

-یادمه یکی بهم گفت که اون پوشک هارو از من

@roman_parto

ندزدیده و از انبار دزدیده!

دلم میخواست یه صندلی نزدیکم باشه تا هیکل بی جونم رو روش ول کنم، اما به جاش عقب عقب رفتم و به در شیشه ای کیوسک تلفن تیکه زدم. با هر دو دستم به گوشی چنگ زده بودم و با عجز پرسیدم:

+بالاخره میخوای منو بکشی یا نه؟

از اونور خط صدای آهی بلند شد و بعد گفت:

-خواهشا دوباره این بحث رو شروع نکن.

+این یعنی نه؟

با تحکم و جدیت جواب داد:

@roman_parto

-بله بانوی جوان، یعنی نه!

سعی کردم اینکه، وقتی منو "بانوی جوان" صدا زده بود چقدر خوشم اومد و ذوق کردم، نادیده بگیرم و تند تند و مثل غورباقه ی وراج گفتم:

+برای چی؟ چون ما دختریم؟ اگر مرد بودیم، حتما تا الان کشته بودیمون درسته؟

وقتی تعلل کرد و جوابی نداد، با خشم گفتم:

+آهان، الان نظرت عوض شد؟

-نه، فقط از اینکه فکر میکنی ممکنه به زن ها آسیب بزنم ناامید شدم. من تا به حال روی هیچ زنی دست بلند نکـــ...

@roman_parto

یهو حرفش رو قطع کرد و زیر لب شروع کرد به فحش دادن. وقتی دیدم حرفش رو ادامه نمیده پرسیدم:

+اوم خب، داشتی میگفتی؟

نفس پر صدایی به بیرون فوت کرد و گفت:

-نزدیک بود بهت دروغ بگم. فقط یکبار یک زن رو زدم. یعنی در واقع یک سیلی ساده نبود، زدم شل و پلش کردم.

اگر فکم قابلیت کش آوردن داشت، حتما الان تا نزدیک کفشم رسیده بود. ادامه داد:

-یکی از بزرگترین پشیمونی های زندگیمه. یکی بهم

@roman_parto

گفته بود که اون زن داره دختر های جوون رو به عنوان برده جنسی قاچاق میکرد_دختر جوون که نه، دختر بچه_ و منم به شدت عصبانی شده بودم. حالا هرچی، مهم نیست. داستانش خیلی مفصله. منظورم اینه که نمیخوام درباره من اشتباه برداشت کنی و پامون به مسیر اشتباهی باز بشه برای همین صادقانه همه چیزو گفتم.

چشمام داشت سیاهی میرفت و منگ شده بودم. اون وقتی دید مدتی طولانیه که سکوت کردم و چیزی نمیگم، توضیح داد:

-بعدا اون مردی که اطلاعات غلط درباره "ایوا"[۱۱]

اینو آخر فصل توضیح میدم قضیه ش چیه

@roman_parto

در اختیارم گذاشته بود و بهم دروغ گفته بود که ایوا قاچاقچی برده های جنسیه، کشتم.

بازور چهار قطره بزاق توی دهنم جمع کردم و اونو قورت دادم تا راه گلوم باز بشه و بعد به زبونم که عین چوب خشک شده بود تکونی دادم و گفتم:

+اوه، خیلی خب. باشه.

+میدونم که با هیچ بهونه ای نمیشه کارم رو توجیه کرد، این حرفو نزدم که کار اشتباهم رو منطقی جلوه بدم. فقط داشتم دلیلش رو بهت میگفتم.

+عه....

@roman_parto

-اون زن الان ازدواج کرده و دوقلو داره. وقتایی که شوهرش مجبوره بخاطر کار شهر رو ترک کنه، من مراقبشم. باهمدیگه دوستای خوبی شدیم.

+پس یعنی آخرش همه چیز ختم به خیر شده.

مغزم که عین سیب زمینی له شده کف جمجمه م چسبیده بود، بالاخره خودش رو جمع کرد و تونسته بودم دو کلمه عین یه آدم منطقی از دهنم بیرون بریزم. لحن لیام دوباره خیلی جدی شد و با حالت دستوری گفت:

-حالا بگو ببینم، چرا اون چیزایی که از من دزدیدی رو به خیریه اهدا کردی؟ اگر برات هیچ سود و درآمدی نداشت، چرا دست به چنین کاری زدی؟

@roman_parto

هدفت چی بوده؟

تا میومدم به خودم مسلط بشم، این مرد با حرفاش به مغزم شلاق میزد و قدرت تعقلم رو فلج میکرد. پرسیدم:

+حالا چه فرقی میکنه؟

-هدف و انگیزه ت نشون دهنده شخصیت واقعیته. بهم بگو.

آه خدا، چرا این مرد انقدر سلطه گره؟ خشمم فوران کرده بود و میخواستم یه جواب تند و تیز دیگه بهش بدم که یهو یاد فین و مکس بیچاره افتادم. ما داشتیم روی یک تیکه یخ نازک و شکننده

@roman_parto

قدم برمیداشتیم و اگر حرکت اشتباهی ازم سر میزد، یخ میشکست و همه مون غرق میشدیم، برای همین تصمیم گرفتم که کوتاه بیام و جواب دادم:

+خیلی خب، اگر واقعا میخوای دلیلش رو بدنی بهت میگم؛ برای اینکه یک سری اشتباهات رو جبران کنم.

سکوت طولانی و عذاب آوری بینمون جریان پیدا کرد و بعد اون به آرومی پرسید:

-برای کی جبران کنی؟

+خب....فکر کنم برای جهان. برای همه مردم یعنی.

دوباره سکوت برقرار شد. این بار حتی طولانی و

@roman_parto

کشدارتر و بعد صداش توی گوشم پیچید:

-و خانم رابین هود[۱۲]و دار و دسته ش چه گناه بزرگی مرتکب شدن که حالا مجبورن با این روش، اشتباهشون رو برای کل مردم دنیا جبران کنن؟

با صدای آرومی که حتی با زور به گوشم خودم میرسید جواب دادم:

+ما گناهی مرتکب نشدیم.

-پس دارین اشتباهات کی رو جبران میکنین؟

نمیدونم برای چی جوابش رو صادقانه دادم. شاید چون هیچوقت تا به حال این حرفا رو به زبون

داستان رابین هود رو احتمالا میدونین دیگه یک نفر بوده که از ثروتمندان و اشراف دزدی میکرده تا به فقرا و نیازمند ها کمک کنه

@roman_parto

نیاورده بودم، یا شاید فکر کردم ممکنه جوابم اونو به فکر فرو ببره، یا شایدم زیادی مشروب خورده بودم و مست بودم. به هرحال، قبل از اینکه بتونم جلوی زبونم رو بگیرم، کلمات_با حس آرامش ناشناخته ای که توی وجودم رها شده بود_روی زبونم جاری شدن:

+پدر های ما آدمای بدی هستن. آدمای خیلی بد. از اون مدل آدم هایی که برای بدست آوردن چیزهایی که میخوان به همه آسیب میزنن و اصلا براشون مهم نیست که چه بلایی به سر مردم بیچاره میارن. آدمایی که ما ازشون دزدی میکنیم، کسایی هستن که دقیقا عین پدرامون میمونن.

@roman_parto

کاری که میکنیم....یه جوری به سبک خودمون سعی داریم گندکاری های اون عوضی هارو جبران کنیم دیگه.

وقتی برای مدت طولانی سکوت کرد، نگران شدم و گفتم:

+باور کن که دروغ نمیگم.

-باور میکنم.

صداش به طرز تعجب آوری نرم و لطیف بود. بعد از اون دیگه هیچی نگفت و هرلحظه وحشتم داشت بیشتر میشد، برای همین ناخودآگاه شروع کردم به وراجی کردن:

@roman_parto

+اوم.خب. همین. دلیلش همین بود. راستش دزدهای افتضاحی هستیم. همیشه یک نفرمون گند میزنه به برنامه ها و معجزه ست که تا حالا نیوفتادیم پشت میله های زندان. تازه چیزه، ما صبحا میریم سرکار. مثل بقیه مردم یه شغل واقعی هم داریم. یعنی کاملا خلافکار نیستیم، میشه اینجوری گفت که خلافکار های نیمه وقتیم. البته فکر نکنی دزدی کردن رو جدی نمیگیرم و از سر تفریح داریم انجامش میدیم، کار خطرناکیه ولی...

-میخوام ببینمت!

صداش دیگه نرم نبود. هنوز آروم بود اما تنش داشت، کمی خشونت و پر بود از نیاز نهفته و

تاریکی که باعث میشد شدت ترسم به آسمون پرواز کنه. تمام اکسیژنی که توی ریه هام جمع شده بود رو به بیرون فرستادم. دوباره آب دهنم رو با شدت قورت دادم و زمزمه وار پرسیدم:

+برای چی؟

صداش کلفت و خش دار شده بود و جواب داد:

-خودت میدونی برای چی.

خدایا خودت بهم کمک کن! میدونم که بخاطر کشتنم نمیخواد منو ببینه! حتی نمیدونستم که قلبم توانایی این همه با شدت کوبیدن رو داره، تپش های قلبم انقدر بلند بود که کل اعضای داخلی و

@roman_parto

خارجی بدنم رو هم به لرزش در آورده بود.

+من....من دوست پسر دارم.

از پشت تلفن غرولندی کرد که نشونه نارضایتش بود و بعد گفت:

-خیلی خوب داشتیم پیش میرفتیم و کاملا صادقانه با همدیگه حرف میزدیم، خرابش نکن دزد کوچولو. تو دوست پسر نداری. میدونم که چندین ساله هیچ رابطه جدی با هیچ پسری نداشتی. من آمار حساب بانکی و اینکه چقدر پول توی حسابت داری رو هم دارم، البته به احتمال زیاد با یک اسم جعلی حساب باز کردی، چون وقتی درباره گذشته ت تحقیق کردم، متوجه شدم که یه چیزایی این وسط کمه و

چاله چوله های نامعلومی توی گذشته ت وجود داره.

صداش بَم تر شد و ادامه داد:

-درضمن اینو هم میدونم که از من خوشت اومده، حتی با اینکه حاضر نیستی بهش اعتراف کنی.

نمیتونستم حرف بزنم. اصلا بعید میدونستم کلمه ای وجود داشته باشه که بتونم باهاش میزان شوکی که بهم وارد شده بود رو توصیف کنم. بالاخره تکه های مغز از هم پاشیدم رو کنار هم چیدم، و سوال کاملا بی ربطی پرسیدم، که بعد از اون همه بمب شوکه کننده ای که به سمتم پرتاب کرده بود، به شدت مسخره و چرت بود:

@roman_parto

+از کجا فهمیدی که من اینجام؟

-روی ژاکتت ردیاب گذاشتم. زیر یقه ت، سمت چپ.

دستم به سرعت بالا پرید و زیر ژاکتم رو لمس کردم، تا زمانی که انگشت هام به یک جسم ریز فلزی و سرد برخورد کردن. از پارچه لباسم جداش کردم و با ناباوری بهش خیره موندم. کوچیکتر از یه سکه بود و چراغ قرمز کوچیکی روش چشمک میزد. صداش توی گوشم پیچید:

-باید ازت عذرخواهی کنم اما راستشو بخوای اصلا بخاطر این کارم متاسف نیستم. همونطور که گفتم میخوام دوباره شروع کنیم و این بار در مسیر

@roman_parto

درستی قدم برداریم. دیگه دروغی در کار نیست، برای هردوتا مون.

انقدر جدی این حرفا رو میزد که انگار واقعا قراره یه چیزی رو شروع کنیم! واقعا فکر کرده بود بعد از شنیدن حرفاش مغز من اتصالی نکرده و دارم در صحت عقلی متوجه میشم که چی میگه؟ به تمام عالم قسم که در گیج و منگ ترین حالت ممکن بودم و مغزم توانایی تحلیل هیچ چیز رو نداشت. حتی نمیدونستم این مکالمه واقعا داره اتفاق میوفته یا من توهم زدم! با صدای بی جونی پرسیدم:

+الان داره چه اتفاقی میوفته؟

-تا ۶۰ ثانیه دیگه بیا کوچه پشت بار، و من همه

چیزو برات توضیح میدم.

صدای بوق اشغال توی گوشم پیچید و تماس قطع شد. نمیدونم چند لحظه همونجا ایستادم و به تلفن توی دستم خیره موندم، اما وقتی صدای کوبیده شدن ضربه هایی به در شیشه ای کیوسک تلفن رو شنیدم، از جا پریدم و تازه به خودم اومدم. وقتی برگشتم، صورت مکس رو دیدم. دستی توی هوا برام تکون داد که یعنی "چی شده؟". به آرومی دست های لرزونم رو تکون دادم و گوشی رو سرجاش گذاشتم و بعد در رو باز کردم. مکس با بی طاقتی پرسید:

-خب؟ چطور پیش رفت؟

+تقریبا مطمئنم که قرار نیست مارو بکشه.

مکس چند لحظه ای حالت چهره وار رفته م رو بررسی کرد و پرسید:

-پس چرا قیافه ت یه جوریه که انگار داری غش میکنی یا میخوای بالا بیاری؟

+چون گفت که بیرون منتظرمه.

مکس در جا چند قدمی عقب پرید و بعد در حالی که توی شوک فرو رفته بود به در خروجی که من بهش اشاره کرده بودم زل زد و پرسید:

-اینجا؟همین الان؟ برای چی؟

+فکر کنم....داریم میریم سر قرار.

@roman_parto

مکس سرش رو به سمت من برگردوند و انقدر یواش پلک زد که اگر توی هر موقعیت دیگه ای بودم، به قیافه ش میخندیدم و گفت:

-سر قرار!

+فکر کنم. یا شایدم جدیدا روانشناسش رو اخراج کرده و نیاز داره با یک نفر درد و دل کنه.

-اصلا نمیفهمم داری چی میگی!

+منظورم اینه که به عنوان یک کانگسترِ ظالم، سنگ دل، بی روح و خونسرد، به طرز تعجب آوری از اعتراف کردن به اشتباهاتش ترسی نداره.

نگاه مکس در سکوت بهم دوخته شده بود و ادامه

@roman_parto

دادم:

+و صداقت. ظاهرا صداقت و راستگویی هم براش خیلی مهمه. همش اصرار داشت که هیچ دروغی به همدیگه نگیم.

خنده کوچیک و عصبی از گلوم بیرون پرید و گفتم:

+میخواست دوباره شروع کنیم و این بار قدم به مسیر اشتباهی نذاریم.

مکس هاج و واج گفت:

-لعنت بهش!

+آره دقیقا.

چند ثانیه ای به همدیگه خیره موندیم و هردومون

@roman_parto

میدونستیم که من گزینه های زیادی برای انتخاب ندارم. گزینه اولم این بود؛ میتونستم فرار کنم و جون دوستام رو به خطر بندازم، تازه اگر بعدا منو پیدا نمیکرد و جون خودمم به خطر نمیوفتاد! که مطمئن بودم پیدام میکنه، هر ثانیه یه حقه جدید از آستین این مرد بیرون میومد و مخفی شدن ازش غیر ممکن بود. تازه اگر کاری که ازم خواسته بود رو انجام نمیدادم و برخلاف میلش عمل میکردم، هیچ تضمینی وجود نداشت که سر قولش بمونه و منو نکشه. یا گزینه دوم اینکه؛ از در پشتی خارج بشم و وارد کوچه بشم. پرسیدم:

+فین کجاست؟

@roman_parto

-رفت دستشویی.

نفس عمیقی رو وارد شش هام کردم و بعد به بیرون فوتش کردم و خیلی سریع و آروم از مکس خواهش کردم:

+امشب برنگردین به آپارتمانمون. برین به نقطه های امنتون و همونجا بمونین و اگر تا طلوع فردا خبری ازم نشنیدین، با پدرم تماس بگیرین.

رنگ و روی مکس پرید و پرسید:

-پدرت؟ برای چی؟

با صدایی که انگار از گلوی یک روح مرده بیرون میومد و پر از غم بود، جواب دادم:

@roman_parto

+چون اون تنها کسیه که میتونه در برابر لیام بلک، از تو و فین محافظت کنه.

محکم و سریع دوستم رو به آغوش کشیدم و بعد به سمت در خروجی رفتم.

*توضیحات مترجم: ایوا اسم شخصیت اصلی دختر، یکی دیگه از کتاب های همین نویسنده ست. کیلیان توی اون کتاب (اسم کتابش بازی های خطرناکه) یکی از نقش های فرعیه و همین داستانی که الان تعریف کرد براش اتفاق میوفته. در اصل اونموقع که کتاب بازی های خطرناک بیرون اومد، یه عده بخاطر همین که کیلیان، ایوا رو کتک زده بود ازش متنفر بودن، یه عده دیگه هم کلا عاشقش شده بودن و هی به نویسنده اصرار میکردن یک کتاب جدا درباره کیلیان بنویسه و نویسنده کلا ظالم و زیبا رو شروع کرد تا در اصل به جلد دوم که مال شخصیتش کیلیانه برسه. دقیقا بعد از مجموعه ظالم این اتفاق برای شخصیت دکلان هم افتاد و انقدر محبوب شد که نویسنده یه مجموعه جدید رو بخاطر دکلان شروع کرد که حالا شاااااید در آینده به اونم برسیم.

البته بگم این کتاب ایوا که گفتم یک مجموعه سه جلدیه که به نظر من فقط جلد اولش خوب بود و دوتای دیگه ش به درد نمیخورن، کیلیان هم شخصیت فرعی جلد سوم بود که کتابش در کل چنگی به دل نمیزنه واسه همین سراغ ترجمه ش نرفتم.

۷

×جولز×

در سنگین با صدای "تق" بلندی که مثل صدای ناقوس مرگ برام شوم بود، پشت سرم بسته شد و من پا به کوچه پشتی بار گذاشتم. چشمم به ۵ تا کادیلاک اسکالید مشکی افتاد که به طرز دلهره آوری کنار همدیگه پارک شده بودن، شیشه هاشون سیاه بود و داخل ماشین ها اصلا دیده نمیشد و صدای قان و قون موتور ماشین ها توی کوچه پیچیده بود. دود خاکستری رنگی از اگزورشون بیرون میومد و توی فضای تاریک نیمه شب به هوا پرواز میکرد و محو میشد. درِ سمت

@roman_parto

راننده اسکالیدی که وسط پارک شده بود، نیمه باز مونده بود. یه مرد گنده که کت و شلوار سیاه تنش بود بیرون اومد. موهای تیره و براق داشت، چشم های آبی یخی، و یک صورت سخت و سنگی که باید اعتراف کنم خیلی هم زیبا بود. مثل رئیسش اونم به عنوان یک گانگستر، زیادی جذاب و شیک بود. اکثر کانگستر های دماغ های شکسته، چشم های همیشه کبود و رد زخم های زشت و کریحی روی صورتشون داشتن. وقتی پدرم و دار و دسته ش دور هم جمع میشدن، مثل این بود که اجتماع غول های بدترکیب و چندش آور رو تشکیل داده باشن.

@roman_parto

راننده در پشتی ماشین شاسی بلند رو برام باز کرد و یک قدم به عقب برداشت و منتظر موند تا سوار بشم. معطل کردم و داشتم به خودم تشر میزدم تا جسارت و شهامتم رو جمع کنم. راننده گفت:

-لطفا سوار شید بانوی جوان. جناب بلک از منتظر موندن خوشش نمیاد.

خنده دار بود که لحجه غلیظ ایرلندی، چطور میتونست همه چیز رو انقدر دوست داشتنی جلوه بده. حتی این خلافکارهای خونخوار که یک تهدید بزرگ برای جون من و دوستام محسوب میشدن!

چند قدم جلو رفتم، سرمو بالا گرفته بودم و پر غرور قدم میداشتم. فقط چند قدم کوتاه دیگه با

ماشین فاصله داشتم که یهو ایستادم و با نگاه تیزم، راننده رو به صلابه کشیدم و گفتم:

+اگر در آینده بازم همدیگه رو دیدم، میخوام محض اطلاعت بگم که من از عجله کردن بیزارم.

جوری نگاهم میکرد که انگار داره بازور جلوی خودش رو میگیره تا مسخره م نکنه و چپ چپ بهم چشم ندوزه. با طعنه جواب داد:

-حتما یادم میمونه علیاحضرت! حالا لطفا کون پر تفاخرت رو تکون بده و سوار شو.

-دکلان!

صدای تند و توبیخ کننده ای از داخل ماشین بلند

@roman_parto

شده بود. وقتی چشممو به داخل ماشین گردوندم، دیدم که لیام کمی روی صندلیش به جلو خم شده و با نگاه سرد و خشنی که نارضایتش رو نشون میداد، به راننده بی تربیتش خیره مونده.

-ببخشید رئیس.

سرش رو به سمت من کج کرد و گفت:

-از شما هم معذرت میخوام بانوی جوان.

امشب من از زبون دو تا کانگستر، عذرخواهی شنیده بودم! فکر کنم داره قیامت میشه، وگرنه احتمال رخ دادن چنین چیزی در حالت عادی زیر صفره! جواب دادم:

@roman_parto

+اشکالی نداره، همین چند دقیقه پیش دوستام داشتن بهم میگفتن که به جای حرف، مثل مار سمی نیش میزنم. تقصیر تو نیست، خودم زبونم تند و تیزه.

نگاهی به ماشین انداختم و زمزمه کردم:

+در ضمن، کار کردن برای جناب پادشاه، حتما روی خلق و خو و اعصاب توام تاثیر گذاشته.

رد خیلی کمرنگی از لبخند روی صورت راننده لیام کشیده شد اما سریع جمع و جورش کرد. سوار شدم و راننده درو پشت سرمون بست و چند لحظه بعد، ماشین راه افتاد. حرارت و کششی که از طرف لیام ساطع میشد، برام غیر قابل اجتناب و

انکار بود اما نمیخواستم سرمو برگردونم و با منع گرما رو به رو بشم. بعد از اینکه حدود سه کوچه از بار دور شدیم، اون گفت:

-تا کی میخوای منو منتظر بذاری و بهم نگاه نکنی؟

+فعلا دارم سعی میکنم تنفسم رو به حالت عادی برگردونم تا یه وقت همین وسط غش نکنم. میشه یه کم بهم فرصت بدی، مثلا ده دقیقه؟

خندید، آروم و یه جورایی تحریک کننده، و باعث شد فشار خون و حرارت بدنم حتی بیشتر از قبل بالا بره. انگار داشتم توی کوره ۲۰۰ درجه میسوختم. گفت:

@roman_parto

-میدونم که سرسخت تر از این حرفایی و زودتر میتونی روی خودت مسلط بشی. بهت ده ثانیه فرصت میدم.

وقتی ۱۰ ثانیه ای که گفته بود رو شمردم و زمانم به پایان رسید، سرم رو چرخوندم و نگاه لرزون و محتاطی، از گوشه چشمم بهش انداختم. نگاه لیام آنچنان سوزان بود که حس کردم تنم داره تاول میزنه و نفس کشیدن یادم رفت. صداش خش دار بود و گفت:

-دوباره سلام.

خدا لعنتش کنه، چطور میتونه انقدر جذاب باشه؟ چطور یک آدم شیطان صفت میتونه انقدر پرکشش

@roman_parto

باشه؟ نفسم رو به بیرون فوت کردم، البته لرزون و خِر خِر کنان. بعد گلوم رو صاف کردم و سعی کردم مثل یک آدم بالغ رفتار کنم:

+سلام.

نگاهش از سر تا پام کش آورد، تمام زوایای چهره م، بدنم و حتی به لباس هام هم دقیق شد و بعد گفت:

-هنوزم به من اعتماد نداری.

صدایی از حنجره م بیرون پرید که میخواستم مثلا خنده باشه، اما بیشتر شبیه ناله حیوون به دام افتاده بود بعد پرسیدم:

@roman_parto

+اعتماد؟ ببخشید درست شنیدم؟ الان گفتی اعتماد؟

-همینو گفتم.

خیلی جدی بود. با شگفت زدگی بهش زل زدم و جواب دادم:

+معلومه که بهت اعتماد ندارم. تو....خب تویی دیگه.

راننده توی صندلی جلو کمی به جا شد و نظر داد:

-داری ناعادلانه قضاوت میکنی بانوی جوان. شما تازه باهمدیگه آشنا شدین.

لیام از بین دندون هم چفت شده ش با خشونت و لحن هشدار دهنده ای دوباره اسمش رو غرید:

@roman_parto

-دکلان.

-بله، ببخشید.

اینو گفت و بعد ساکت شد و تمرکزش رو به رانندگی و جاده سپرد. لیام لبخند اطمینان بخشی به روم پاشید و گفت:

-این روز پیدا کردم همکاری که بی عیب و نقص باشه خیلی سخت شده.

نگاهم بین اون دو مرد میچرخید و کل این وضعیت منو در حیرت فرو برده بود. ممکن بود توهم زده باشم. ممکنه اون پسر گارسون یه چیزی توی نوشیدنیم ریخته باشه که عقلم رو از سرم پرونده.

@roman_parto

توی افکارم غرق بودم که یهو لیام روی صندلیش به سمت من خم شد و یکی از دست های بزرگ و داغش رو دور گردنم پیچید. وحشت زده دوتا دستم رو بالا آوردم و مچش رو چسبیدم، نفس نفس میزدم و روی صندلی میلرزیدم. لیام نگاهش رو توی چشمام دوخت و زمزمه کرد:

-نمیخوام بهت آسیب بزنم.

صدام جیغ مانند و ترسیده از گلوم بیرون پرید:

+ولی این حرکتت داره خلاف حرفت رو ثابت میکنه.

-قصد ندارم خفه ت کنم بانوی جوان.

راست میگفت، فشار دستش روی گردنم خیلی

@roman_parto

آروم و خفیف بود اما به هرحال، انگشتاش دور راه تنفسیم پیچیده بودن. پرسیدم:

+پس داری چه غلطی میکنی؟

شستش رو نوازش گونه روی رگ برجسته و پر ضربان گردنم کشید و جواب داد:

-نبضت رو حس میکنم.

قلبم شروع کرد به چکش وار کوبیدن، مات بهش موندم و پرسیدم:

+برای چی؟

-برای اینکه میخوام ببینم وقتی میبوسمت، چقدر سریع میتپه.

@roman_parto

خشکم زد و هشدار دادم:

+حق نداری این کارو بکنی.

یک ابروی تیره ش بالا پرید و پرسید:

-چرا نه؟

+چون من نمیخوام.

باز هم خودش رو جلوتر کشید، نگاهش داشت تو چشمام میجوشید، حرارت بدنش و گرمای پوست تنش، اطرافم رو احاطه کرده بود. غرید:

-اگر واقعا داری راست میگی، به خواسته ت احترام میذارم دزد کوچولو!

سریع پریدم وسط حرفش و با عجله گفتم:

@roman_parto

+واقعا میگم، هنوز برای این کارا آماده نیستم.

سریعا عقب کشید. چشم های تیره ش توی چهره م گشتن و بررسیم کرد و بعد کم کم لب های گوشتیش بالا کشیده شدن و لبخند زد و گفت:

-خب پس حدس میزنم که باید صبر کنم تا براش آماده بشی.

قبل از اینکه انگشتاش رو از دور گردنم رها کنه، نگاه پر عطش و ولعش رو به دهنم دوخت و بعد صاف روی صندلی خودش نشست. یخ زده و با چشم های گشاد، به صندلی خودم چسبیده بودم و ذره ای تکون نمیخوردم. خودم رو به در ماشین فشار دادم و سعی کردم چند تا نکته مهم رو به

@roman_parto

خودم یاد آوری کنم. نکته اول؛ باید میترسیدم! نکته دوم؛ احتمال ۵۰-۵۰ وجود داشت که همینجا گردنم رو بشکنه و نکته سوم؛ من واقعا نمیخواستم که اون منو ببوسه! اگر میذاشتم این کارو بکنه، جلوی عقل خودم شرمنده میشدم، البته اگر هنوز چیزی به اسم عقل و قدرت تفکر منطقی اون بالا، توی سرم وجود داشته باشه! لیام کراواتش رو مرتب کرد، نگاهش مستقیما به رو به رو خیره مونده بود و گفت:

-زیادی بهش فکر نکن، ولی ممنون که باهام رو راست بودی. اگر قراره "این رابطه" به سرانجام برسه، باید کاملا با هم صادق باشیم.

@roman_parto

خنده م ضعیف و از روی ناباوری بود و گفتم:

+این رابطه؟ چیزی به اسم "این رابطه" بین ما وجود نداره!

سرش رو چرخوند و دوباره با نگاهش منو به تب و تاب انداخت و گفت:

-بله بانوی جوان.

صداش کلفت تر شد و ادامه داد:

-وجود داره.

اگر بدنم انقدر متلاشی و ناتوان نبود، همین الان این عوضی خودشیفته و مغرور رو از بالای پل پرت میکردم پایین. عصبانیت بهم نیرویی داد تا کمی

@roman_parto

هیکل وا رفته م رو جمع کنم، صاف و صوف روی صندلی ماشین نشستم و گفتم:

+باورم نمیشه که مجبورم این حرفو بزنم اما من با گانگسترا قرار نمیذارم، جناب گانگستر!

نگاهش روی دهنم چرخ خورد. با زبونش، لب هاش رو مرطوب کرد و پرسید:

-مگه من درباره قرار گذاشتن چیزی گفتم؟

یا تمام مقدسات! پس قرار نیست آروم پیش بره و نمیذاره این ماجرا ختم به خیر بشه. گونه هام داغ شدن و جوری که کاملا مفهوم باشه گفتم:

+باهاشون هم نمیخوابم، فهمیدی؟

@roman_parto

چشماش! یا خدای بزرگ! در تیره گی مطلق داشتن میسوختن و جواب داد:

-من درباره خوابیدن هم حرفی نزدم بانوی جوان. اما اگر یکم با من وقت بگذرونی، دیگه خودت هیچ علاقه ای به خوابیدن نخواهی داشت. [۱۳]

حس میکردم قلبم داره توی حلقم میکوبه و همین حرف زدن رو برام سخت تر کرده بود اما با زور و لجاجت گفتم:

+باهات وقت هم نمیگذرونم.

اینجا منظورش از خوابیدن اول سکسه اما خوابیدن دوم منظورش همون خوابه. یعنی یه جورایی داره میگه یه کاری باهات میکنم که علاقه ای به خواب نداشته باشی و ازم بخوای باهات کارای دیگه ای بکنم :))

@roman_parto

عضلات فکش منقبض شدن، جوری سرش رو تکون داده که انگار ازم ناامید شده و حرفم رو باور نمیکنه، با تاکید دوباره گفتم:

+نمیکنم این کارو!

-میکنی. تو یه جورایی تحت تاثیر من قرار گرفتی و بهم جذب شدی. فقط الان نمیتونی درست و منطقی فکر کنی و دلیلش رو پیدا کنی.

انقدر عصبانی بودم و حالم خراب بود که دلم میخواست جیغ بکشم و با حرص گفتم:

+مگه دیوونه م که جذب تو شده باشم؟!

شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

@roman_parto

-احتمالا دیوونه ای دیگه. اما دختر جالبی هم هستی.

باز دوباره داشت به مغزم شلاق میزد. فکر میکرد من جالبم؟ بهش یادآوری کردم:

+من ازت دزدی کردم.

-میدونم، همین باعث شد که برام جالب بشی.

لحن بی تفاوتش، یهو پر از عطش شد و ادامه داد:

-هم دزدی کردنت، هم این دهن و زبون زیبات_ با حرفای نیشدار و حاضرجوابی هات_ هردوشون برام جالبن.

خیره به همدیگه موندیم. آدرنالین داشت توی جریان خونم پرواز میکرد، داغ، تاریک و خطرناک.

@roman_parto

من از این مرد خوشم میومد. در واقع امکان نداشت چنین مردی رو ببینی و بتونی در برابرش مقاومت کنی. من مردهای خطرناک زیادی رو اطراف خودم دیده بودم. یکی از همین مردهای خطرناک پدرم بود و منو بزرگ کرده بود. این جور مردها رو خوب میشناختم. حتما یه قسمت از مغزم از کار افتاده بود که به مرد خطرناکی مثل لیام بلک، که بد بودن رو داد میزد، علاقه مند شده بودم. این چهره زیبا و جذابیت هاش اجتناب ناپذیر بود. اگر مردی بود که چهره ش هم به زشتی ذاتش بود، به راحتی میشد ازش دوری کرد. اما اگر خود شیطان هم یه کت شلوار شیک آرمانی

تنش میکرد و ظاهری به این جذابی داشت، مقابله کردن باهاش سخت میشد. نباید یادم بره که شیطان، قبل از اینکه از بهشت پرت بشه بیرون، زیباترین فرشته خدا بوده. پرسید:

-به چی داری فکر میکنی؟

+به اینکه تو شیطانی.

-قبلا کَپی[۱۴]بودم و حالا شدم شیطان؟ عجب پیشرفت چشم گیری داشتم!

میدونستم که میتونه تا ابد با حرفاش منو بازی بده. قبل از اینکه دوباره بتونه با زبونش جمله

کپی که یادتونه دیگه گفته بودم میمون انسان نما ست

هوشمندانه ای بگه که قلب بدبخت منو بیشتر به دام بکشه، پرسیدم:

+داری منو کجا میبری؟

-خونه.

احساس ناخوشایندی که توی شکمم پیچ خورد، داشت بهم میگفت که منظورش از "خونه" قطعا آپارتمان خودم نیست! با وحشت زل زدم بهش. صداش آروم شد و گفت:

-هر کلمه ای که میخواد از دهنت بیرون بیاد، خواهشا دروغ نباشه.

"خواهشا" گفتنش باعث شد بهم سکته قلبی دست

@roman_parto

بده. اصلا به نظر نمیومد مردی باشه که با چنین کلماتی آشنایی داشته باشه و تا به حال "لطفا" یا "خواهشا" رو به زبون آورده باشه. همین باعث شد که کوتاه بیام و گفتم:

+خیلی خب، دروغ نمیگم. میخوام یک سری حقیقت رو بهت بگم؛ من کاملا گیج شدم. از خستگی دارم میمیرم. نگران دوستامم. چند لیوان مشروب خوردم و فکر نمیکنم مغزم الان در بهترین حالت عملکردی خودش باشه. ولی اگر بخوام کاملا صادقانه باهات حرف بزنم، باید بگم که من دوستت ندارم، اما ازت بدمم نمیاد، هرچند ای کاش که اینطور بود. بخاطرش از خودم ناامید شدم.

انقدر نگاهش پر حرارت و سوزان بود که مجبور شدم یه لحظه حرفم رو قطع کنم تا نفس عمیقی بکشم و بعد ادامه دادم:

+دیگه چی بگم؟ اوم، خوشحالم که هنوز منو نکشتی...

-به روح مادرم قسم میخورم که هیچوقت بهت هیچ آسیبی نزنم.

صداش زمخت و پر تنش بود. چشم های تیره ش عین دو تیکه جواهر، برق میزدن. یه حس ناخوانا و جدید توی چهره ش شکل گرفته بود، یه چیزی که انگار داشت بهم التماس میکرد، بپذیرم که داره حقیقت رو میگه. در سکوت به هم خیره موندیم و

@roman_parto

وقتی دهنم باز شد و گفتم "باشه" خودمم از جوابم تعجب کردم. اونم متعجب شده بود و پرسید:

-یعنی حرفمو باور کردی؟

+آره.

بعد از اینکه چند دقیقه خوب صورتمو بررسی کرد، نفس بلندی کشید و گفت:

-ممنون.

نمیدونم برای چی، اما حس کردم جوابم براش اهمیت زیادی داشته. پرسیدم:

+دوستام چی؟

-اونا هم در امنیت کامل هستن. بهت قول میدم.

@roman_parto

چشماش جوری پر حرارت بودن که انگار خورشید داره مستقیما روی صورت من میتابه. داشت با نگاهش کورم میکرد اما نمیتونستم ازش چشم بردارم. خیره موندن به چنین مرد خوش قیافه، قدرتمند و پر از جذبه مردونه ای، کاملا طبیعی بود. احساسات آدمو گمراه میکرد، یک هیجان و شور و نشاط عمیقی رو به دل آدم میانداخت. اما من از مردی که چنین ذات کثیفی داره، باید متنفر باشم. ازش متنفرم. یا شاید نه! برای اینکه افکارم بیشتر پر و بال پیدا نکنه گفتم:

+درباره اون قضیه که گفتی داری منو میبری خونه.

-خب، چی شده؟

@roman_parto

+اگر بهت بگم که دلم نمیخواد بیام خونه ت، میزنی زیر اون قولی که الان بهم دادی؟

-نه.

+خوبه، چون دلم نمیخواد بیام خونه ت.

چند ثانیه در سکوت بهم چشم دوخت و بعد لبخند زد. از این همه روی مخ بودنش، عصبی شدم و گفتم:

+میشه اینکارو نکنی؟

-نمیتونم! حالت چهره ت یه جوریه که اگر آدم کورم باشه، میتونه از روش بخونه که حرف دلت چیه.

@roman_parto

+لطفا خوب گوش کن چی میگم؛ **من...نمیام...خونه ت.**

-در واقع داری میای. توی همین حین که مشغول گپ زدن هستیم، داریم به خونه م نزدیک میشیم.

این مرد برای کشتن آدم ها نیازی به تفنگ نداشت، فقط کافی بود با قربانی هاش یک گفت و گوی کوتاه داشته باشه تا با حاضرجوابی و حرفاش اونا رو به مرز جنون برسونه و قربانی ها خودشون داوطلبانه سرشون رو به یک جایی بکوبن تا مغرشون بپاشه و خودکشی کنن! پر از حرص غریدم:

+دلم نمیخواد باهمدیگه جنگ لفظی راه بندازیم،

@roman_parto

میفهمی؟ منظورم اینه که اومدن به خونه تو، اصلا ایده خوبی نیست.

-اما به نظر من بهترین ایده ایه که توی دهه اخیر داشتم.

+نه! من باید ازت دور باشم! باید این دیوونگی رو برای خودم تجزیه و تحلیل کنم و سعی کنم هضمش کنم! من نمیام خونه ت!

-در اصل خونه نیست. پنت هوسه. توی یک برج بلند. از اون بالا منظره فوق العاده ای رو میتونی ببینی. درضمن لازم نیست چیزی رو برای خودت تجزیه و تحلیل کن، فقط قبولش کن و بپذیر که اتفاق افتاده. میای خونه م، یه نگاهی به اطراف

میندازی، کمی باهم شراب مینوشیم، یه کم گپ میزنیم، یخت باز میشه و باهام احساس راحتی میکنی و بعدش همون کاری که هردوتامون میخوایم رو انجام میدم. همون چیزی که از لحظه اولی که چششمون به همدیگه افتاد میخواستیم.

زل زدم بهش، اونم مستقیم زل زده بود به من و انگار داشت با نگاهش میگفت "اگر جرات داری مخالفت کن!" من اینور تقریبا داشتم با یک حمله قلبی دست و پنجه نرم میکردم. ظاهر لیام خونسرد و بیخیال بود، اما رگ برجسته گردنش که که به تندی قلب من میتپید، حس و حال درونش رو لو میداد. گفتم:

@roman_parto

+تمام این ماجرا خیلی غیر عادی و دور از ذهنه، خودت میدونی؟

-من هیچوقت زندگی عادی نداشتم و هیچ ای علاقه هم ندارم یه زندگی عادی رو در پیش بگیرم. بذار مخلص کلام رو بهت بگم: من تورو میخوام، تو منو میخوای، و تمام!

+امیدوارم بعد از این حرفم دوباره منو از توی ماشین پرت نکنی وسط خیابون، ولی؛ ذهنیتی که تو از عشق و رابطه رمانتیک داری کاملا مزخرف محضه و انگار اصلا هیچی ازشون نمیدونی.

صداش بم شد و گفت:

@roman_parto

-تو نیازی به رابطه رمانتیک نداری.

نگاهش جوری بود که انگار قراره جزئیات دقیقی از رابطه مدنظر رو بهم بگه که شنیدنش به شدت شرم آور و ناخوشایند بود، برای همین سریع مداخله کردم و گفتم:

+به نظرم همینجا بحث رو تموم کنیم بهتره، کاملا متوجه منظورت شدم و ممنون.

-میدونم که نمیخوای تمومش کنم. میخوای چیزی که نیاز داری رو به زبون بیارم و بعد میخوای که بهت نشونش بدم.

+خیلی خب، زبونم بند اومده دیگه. زیادی به

خودت مطمئنی و سقف اعتماد به نفست انقدر بلنده که داره آسمون رو سوراخ میکنه.

به نرمی خندید و با شیطنت گفت:

-به جز اعتماد به نفسم، چیز های دیگه ای هم دارم که بلنده و میتونه سوراخ کنه!

چینی روی دماغم افتاد و با شرم زمزمه کردم:

+خیلی بی تربیت و مبتذلی!

-باورت نمیشه؟ خیلی خوشحال میشم که بهت نشونش بدم!

خودمم باورم نمیشد که تا الان طاقت آوردم و این موجود رو تحمل کردم، مثل خودش بی پروا گفتم:

@roman_parto

+اگر سعی داری که برای اثبات حرفت، همین الان زیپ شلوارت رو باز کنی، جناب محترم، به تمام عالم قسم که یک مشت میکوبم توی گلوت.

صداش خش دار شد و گفت:

-وای خدا! وقتی تهدید میکنی خیلی سکسی میشی. اینو حتی از موقعی که ازم دزدی کردی هم بیشتر دوست دارم.

تقریبا ۶۰ سانت از همدیگه فاصله داشتیم و هیچ تماس فیزیکی مستقیمی بینمون برقرار نبود. اما حرف های لعنیتش و تنشی که ایجاد کرده بود، باعث میشد حس کنم دوتامون لخت روی تخت خوابیدم، من پاهامو براش باز کردم و اون داره

@roman_parto

درونم ضربه میزنه. حرارتش، شهوتی که ایجاد کرده بود و نفس های عمیق و پر صداش. همه شون باعث شده بودن که شر شر عرق بریزم. این غلط بود، خیلی خیلی غلط! یک صدایی توی ذهنم میگفت "جولز همین حالا در ماشین رو باز کن و بپر بیرون"

چشم های لیام روی لب هام ثابت شد و میتونستم از همین راه دور بشنوم چه فکری توی سرش داره میچرخه. لب زیریم رو گاز گرفتم و چشم های اون تیره و وحشی تر شد. به طرفم خم شد و بین لب هاش کمی فاصله افتاده بود. داشت نزدیکتر میشد که یهو صدای وحشتناکی توی ماشین پیچید. صدای

"پق و پوق" پرتاب گلوله هایی که مثل تگرگ داشتن به در ماشین شلیک میشدن منو از جا پرونده بود.

@roman_parto

۸

×جولز×

به طور غریزی کف ماشین شیرجه زدم و پشت صندلی راننده پناه گرفتم. جیغ نمیزدم، وحشت نکرده بودم، اینا تمام چیزهایی بودن که در دوران کودکیم تمرین کرده بودم و براشون آماده شده بودم. دست و پامو جنین وار توی شکمم جمع کردم و مثل یک توپ گرد کف ماشین پناه گرفتم. با بازوهام از سرم محافظت میکردم و چشمامو بسته بودم. صدای شلیک گلوله ها قطع نمیشد و همچنان ادامه دار بود. ماشین با چرخش وحشتناکی به سمت چپ پیچید و سعی داشت از مسیر گلوله

بارون دور بشه. لیام به یک زبون خارجی _که حدس میزدم گی لیک باشه_ رو به دکلان فریاد میزد. ماشین با نهایت سرعت رو به جلو در حرکت بود و صدای گوشخراش کشیده شدن لاستیک هاش روی آسفالت رو میشنیدم. با اینکه گلوله های زیادی به سمتمون پرتاب شده بود، اما شیشه های ماشین حتی ترک هم برنداشته بودن و هیچ گلوله ای نتونسته بود از بدنه فلزی و قطور ماشین عبور کنه. خداروشکر که توی یه ماشین ضدگلوله نشسته بودیم. لیام بدن خودش رو مثل سپر روی تن من انداخت و داد زد:

-همون پایین بمون بانوی جوان. سعی کن آروم

باشی، تا چند دقیقه دیگه به یک جای امن میرسیم.

من هم با فریاد جوابش رو دادم:

+ممکنه حرکاتشون از قصد باشه. شاید میخوان مارو به یک سمتی بکششونن که بقیه برامون کمین کردن.

حس کردم توجه لیام از روی شلیک ها برداشته شد و به سمت من چرخید و بعد پرسید:

-مثل اینکه تجربه های زیادی در این زمینه داری! قبلا هم توی موقعیتی بودی که سعی داشتن با تیربارون به مسیر دیگه ای منحرفت کنن، مگه نه؟

بله، حتی تجربه شلیک با اسلحه داشتم، تجربه

پریدن از روی بالکن ساختمون و تجربه فرار کردن از اتاقی که درش رو به روم قفل کرده بودن و توش زندانی بودم. بزرگ شدن به عنوان تنها دختر یکی از رهبران مافیا، ایجاب کرده بود که از بچگی مهارت های اولیه نجات جونم رو یاد بگیرم، تا زمانی که توسط دشمنان پدرم دزدیده میشم، بتونم ازشون استفاده کنم. به طور مثال، از دست مردهایی مثل لیام بلک! همه این حرفا رو توی مغزم زده بودم و به جای به زبون آوردن این چیزا، جواب دادم:

+برنامه های جنایی زیادی رو توی تلوزیون تماشا کردم.

-باز که داری دروغ میگی! انگار میل و رغبت بیمارگونه ای به دروغ گویی داری.

+انقدر ادای آدمای زرنگ و مچ گیر رو از خودت در نیار جناب گانگستر.

+باتوجه به شرایطی که باهاش درگیر هستیم، دارم میبینم که به طرز غیرطبیعی از تشویش دوری و خودت رو آروم نگه داشتی. قبلا دچار توهم شده بودی و پافشاری میکردی که من قصد دارم بکشمت و هرچقدر به طور مستمر بهت اطمینان خاطر میدادم که چنین اتفاقی رخ نمیده بازم، ساز خودت رو میزدی با پرخاشگری و فریاد باهام برخوردی میکردی. حالا چی شده که یهو دچار

تغییرات خلق و خو شدی و وسط این تیربارون انقدر آرومی. میخوای دلیلش رو باهام به اشتراک بذاری؟

+نه نمیخوام. تو صبح به جای صبحانه فرهنگ لغت میخوری که انقدر لفظ قلم حرف میزنی؟

لب هاش به گوشم چسبیدن، صداش رو پایین آورد و گفت:

-نه! بعضی وقتا هم همونجوری که میخوام بکنمت حرف میزنم؛ خشن و وحشیانه.

ماشین بدون اینکه سرعتش رو پایین بیاره، دوباره درجا چرخ خورد و من محکم به در برخورد کردم.

@roman_parto

مهارت های دروغگوییم انقدر پیشرفت کرده بودن که داشتم با زور به خودم تلقین میکردم که سرخ شدن صورتم و بند اومدن نفسم، بخاطر چرخش ناگهانی ماشین بوده، نه بخاطر حرف آخر لیام! یهو از ناکجا آباد، سروکله یک ماشین دیگه پیدا شد، و محکم خودش رو به دری که من کنارش پناه گرفته بودم کوبوند. صدای قیژ کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت کَر کننده بود. اسکالید نیم چرخی زد و به محض اینکه تعادل برقرار شد و ماشین از حرکت ایستاد، یک بار دیگه، ماشین دیگه ای با قدرت بیشتر، خودشو به ما کوبوند. از اونجا به بعد همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. لیام

همچنان خودشو روی تن من انداخته بود سر دکلان فریاد میکشید. دری که سمت من بود از جا کنده شد و باد سردی به داخل ماشین هجوم آورد. سرمو بالا آوردم و مردی که کاپشن بادی سیاه به تن داشت و روی صورتش نقاب کشیده بود، مقابل خودم دیدم. تنها چیزی که از پشت نقابش دیده میشد، چشم های بی سرد و احساسش بودن که خیره روی من مونده بودن. یک تفنگ بزرگ توی دست های پوشیده با دستکشش قرار داشت. تفنگش رو بالا آورد و مستقیم به سمت پیشونی من نشونه گرفت. دستام ناخودآگاه بالا اومدن و به قفسه سینه، جایی که حس میکردم قلبم

باشه، چنگ زدم. بالاخره این روز فرار رسیده بود! کل زندگیم منتظر رسیدن این روز بودم.

میدونستم که بالاخره چنین روزی میرسه. همیشه یه ندایی توی مغزم بهم میگفت که در نهایت تاوان تمام کثافت کاری های پدرت رو پس میدی. وقتی توی اون خانواده به دنیا اومدم، میدونستم که سرنوشتم بالاخره به اینجا ختم میشه، به خاطر این خون منحوسی که توی رگ هام جریان داشت و از پدرم بهم به ارث رسیده بود، محکوم به مرگ بودم. مهم نبودم که چقدر سعی کنم آدم خوبی باشم، مهم نبود که چقدر از پدرم دور بشم، کثافتی که درون ذاتم بود و ناخواسته بهم ارث رسیده بود

رو هیچ جوری نمیتونستم تغییر بدم. گناهان پدرم تمام وجود من رو هم آلوده کرده بودن. صدای شلیک گلوله، به طرز دردناکی، بلند و آزاردهنده بود و باعث شد به طور غریزی در جا تکون محکمی بخورم، اما به جای اینکه گلوله توی مغز من فرود بیاد، جمجمه مرد اسلحه به دست مقابلم رو سوراخ کرده بود و مایع قرمز و لزجی از پشت ماسک سیاهش داشت به بیرون پاشیده میشد. هیکل مرد کف خیابون افتاد و ولو شد، و دیگه تکون نخورد. لیام در حالی که تفنگی که از لوله ش دود کمرنگ و بوی باروت بلند میشد و نشون میداد به تازگی باهاش شلیک کرده توی دستش بود، از بغل

پای من بیرون پرید و از ماشین خارج شد. برگشت و دستم رو گرفت و منو هم همراه خودش بیرون کشید. کمی به پایین هلم داد تا خم بشم و نشسته راه برم و هردومون پشت یکی از ماشین های شاسی بلندش پناه گرفته بودیم. انقدر خودش رو نزدیک من نگه داشته بود که دماغش فقط چند سانتی متر با صورتم فاصله داشت. توی چشمام خیره شد و گفت:

-همین پایین بمون. از جات تکون نخور تا بیام دنبالت. فهمیدی؟

صدای پرتاب گلوله ها هنوز تاریکی و سکوت شب رو در هم میشکافت و مشخص بود که اطرافمون

مردهای زیادی هنوز درحال شلیک هستن اما لحن صدا و حالت چهره لیام کاملا آروم و خونسرد بود. اون جون منو نجات داده بود. پادشاه مافیا جون منو نجات داده بود! وقتی دید جوابی نمیدم، صداش رو کمی بالا برد و گفت:

-الان باید برم و چند نفری رو بکشم. بهت قول میدم که هیچکس نتونه صدمه ای بهت بزنه. همینجا بمون تا برگردم. اگر متوجه حرفام شدی، سرتو تکون بده.

سرمو تکون دادم. صداش دوباره آروم و نرم شده بود و گفت:

-خوبه. راستی، تو دختر زیبایی هستی. میدونم که

به نظرت من آدم عوضی و غیرقابل تحملی هستم، اما همش بخاطر اینه که وقتی بخوام چیزی رو بدست بیارم، بی صبر و طاقت میشم.

چشم های تیره و تاریکش به من میگفتن چیزی که توی این لحظه میخواد _البته علاوه بر پاشیدن مغز این عوضیایی که بهمون حمله کردن_ فقط منم!

بوسه نرمی روی پیشونیم کاشت و بعد بلند شد، از پناه ماشین شاسی بلند خارج شد و از جلوی چشمم محو شد. لیام بلک جون منو نجات داده بود...و اون منو میخواست. من به انباری که متعلق به رئیس مافیاهای ایرلند بود، دستبرد زده بودم، یه کامیون گنده از وسایلش رو دزدیده بودم، اونارو به خیریه

اهدا کرده بودم و بعد وقتی اون منو گیر انداخته بود، یکسره به جونش غر زده بودم و اذیتش کرده بودم. و در نهایت، بنا به دلیل کاملا عجیب و ناشناخته ای، تمام این چیزا باعث شده بود اون بهم علاقه مند و شهوتش شعله ور بشه. نمیدونستم باید بخندم یا گریه کنم!

+خودتو جمع و جور کن جولز!

گیج بودم و صدام لرزون بود، اما لازم دیدم که به خودم تشر بزنم.

+اگر امشب زنده از این میدون جنگ بیرون بری، بعدا به اندازه کافی فرصت داری که دچار شوک عصبی بشی!

@roman_parto

جنازه مرد اسلحه به دستی که چند لحظه پیش میخواست منو بکشه، سمت چپ من، روی زمین پخش شده بود و در خون خودش غوطه ور بود. دستم رو جلو بردم و تفنگش رو از دستش بیرون کشیدم و بعد سریعا دوباره پشت ماشین پناه گرفتم. اسلحه رو به سینه م فشردم. بزرگ بود و سنگین، اما نگه داشتنش توی دستم، بهم احساس امنیت میداد. چاقوم هنوز توی جیب کتم بود اما وسط میدون تیر، قطعا چاقو به دردم نمیخورد! برای مدت زیادی توی همون حالت نشستم، آرواره هام تق تق بهم برخورد میکردن و مهره های کمرم میلرزیدن. صدای شلیک گلوله و فریاد

مردها، داشت پرده گوشم رو پاره میکرد و بعد یهو همه جا ساکت شد. لیام داشت به طرفم میومد، مثل شوالیه ای که از دل شب بلند میشه، مثل قهرمان فیلم ها، انگار صحنه آهسته شده بود و اون از پشت ماشین ها و دودی که حاصل شلیک های بی وقفه بود، با کت و شلوار سیاه دست دوزش و دوتا تفنگی که توی دستاش بودن، به سمت من قدم برمیداشت. نگاهش مثل سیاهچاله داشت منو توی خودش غرق میکرد. موهای تیره ش زیر نور مهتاب میدرخشیدن. هر قدمی که برمیداشت گرد و خاک از روی زمین بلند میشد و اگر توی این لحظه، شیطان این مرد رو میدید،

@roman_parto

آرزو میکرد که به زیبایی اون باشه. اسلحه هاش رو پشت کمربند شلوارش قرار داد، جلوی من، روی دو زانو نشست، اسلحه ای که بین پنجه هام میفشردم رو به آرومی از دستم بیرون کشید و اونو به گوشه ای پرت کرد و بعد بدون هیچ حرفی دستاش رو زیر پا و بازوهای بی جون من حلقه کرد و توی آغوشش منو بلند کرد. داشت منو به سمت یکی از ماشین های شاسی بلندش_که درش باز بود و چند متر اونطرف تر پارک شده بود_ میبرد، به چهره دلنشینش زل زدم. حتی یک خط هم روی پوستش نیوفتاده بود. ازش پرسیدم:

+تموم شد؟

@roman_parto

صداش مثل قبل نرم بود و جواب داد:

-بله، البته فعلا.

از دور دست ها صدایی مثل آژیر ماشین پلیس به گوشم رسید. سرمو به عقب چرخوندم و از بالای شونه های پهنش به کوچه پشت سرمون نگاه کردم، پر از جنازه هایی بود که کف مین پخش و پلا شده بودن. چشمامو بستم و آب دهنم رو قورت دادم، سعی داشتم تصویری که دیدم رو از ذهنم پاک کنم. به اندازه کافی قبلا این چیزا رو دیده بودم و بانک حافظه م دیگه پر شده بود جایی برای تصاویر جدید نداشت.

***

@roman_parto

ماشین در دل شب جلو میرفت و با سرعت از صحنه کشتار دسته جمعی که راه افتاده بود دورتر میشدیم. لیام ساکت بود، در ظاهر تمام توجه و حواسش به جاده ی مقابل و رانندگیش بود اما با اینکه سرم پایین بود، میتونستم حس کنم که هر چند لحظه یکبار، از گوشه چشمش نگاهی به من میندازه. حتما داشت با خودش فکر میکرد که چرا انقدر آرومم و بعد از دیدن اون حمام خون، هنوز از ترس غش نکردم. چرا جیغ نمیزنم، چرا گریه نمیکنم، چرا بعد از اینکه یک اسلحه به قصد کشتنم، به سمتم نشونه گرفته شده بود دچار وحشت زدگی نشدم. چرا واکنشی که یک انسان عادی بعد

از دیدن این فاجعه باید از خودش نشون بده رو، نشون نمیدم! اگر ازم سوال میکرد، میگفتم که دچار شوک شدم و از شدت شوک وارد شده بهم، نمیتونم واکنش درستی نشون بدم. اگر حقیقت رو بهش میگفتم، همه چیز خطرناک تر از اونچه که در حال حاضر هست، میشد. اون هیچوقت نباید بفهمه که من واقعا کی ام! وارد مرکز شهر شده بودیم. وقتی ماشین به پارکینگ آسمون خراش مدرن و شیشه ای سیاهی که انتهاش توی ابرها گم شده بود، وارد شد، تازه فهمیدم که کجا اومدیم. آرامشم داشت به ته خط میرسید و چیزی نمونده بود که از ترس منفجر بشم. لیام همه چیزو حس

میکرد! و خب قطعا متوجه وحشت زدگی یهویی من هم شد، به آرومی و با لحن اطمینان بخشی زمزمه کرد:

-هیچ خطری از طرف من تورو تهدید نمیکنه.

+اما تو داری منو میبری به خونه ت!

-خب چه ربطی داره؟

لب های خیسم رو مرطوب کردم، اوج گرفتن دوباره ی تپش های قلبم رو حس میکردم و بریده بریده گفتم:

+من نمیتونم.....دلم نمیخواد که باهات....

-میدونم بانوی جوان. قول میدم بهترین رفتار

@roman_parto

ممکن رو از خودم نشون بدم و هیچ خطایی ازم سر نزنه.

نمیدونستم معنی این حرفش دقیقا چیه؟! به عنوان مردی که کار هر روزش کشتن، سلاخی کردن، تهدید کردن و خدا میدونه دیگه چه چیز های وحشتناکی هست، نمیتونستم حدس بزنم که "بهترین رفتار ممکن" یعنی چی! مثلا به جای اینکه یه گربه رو زیر پاش له کنه، نهایت یه لگد بهش میزنه؟ خودمم نفهمیدم اما ظاهرا با خودم غرغر کرده بودم، چون اون پرسید:

-چرا غر میزنی؟

+احیانا توی خونه ت گربه نداری؟

-نه. برای چی میپرسی؟

+همینجوری، محض کنجکاوی.

لیام ماشین رو جلوی در آسانسور، جایی که چند تا غول گنده و کت شلوار پوش جلوش ایستاده بودن، متوقف کرد و از ماشین پیاده شد. من هم کمربندم رو باز کردم و قبل از اینکه بتونم دستم رو به سمت دستگیره هل بدم و بازش کنم، اون از بیرون در سمت منو باز کرد. دست های بزرگ و سلطه گرش دور بازوهای من حلقه شدن، و با احتیاط از ماشین پایین کشیدم. منو کنار خودش نگه داشته بود و بهم اجازه نمیداد جنب بخورم و شونه به شونه همدیگه، به سمت آسانسور قدم

برداشتیم. یکی از افرادش دکمه آسانسور رو برامون فشرده بود و وقتی ما جلوی اون رسیدیم، در ها به رومون باز شدن. لیام با جدیت به زبان گی لیک دستوری بهشون داد، مردهاش در جا سیخ ایستادن و جوری حالت آماده باش به خودشون گرفتن که انگار آماده رفتن به میدون جنگ هستن. البته بعید هم نبود که واقعا هم همینطور باشه! درها به روی ما بسته شد و آسانسور به سمت بالا کشیده شد. عقب عقب رفتم و به دیوار پشتی اتاقک آسانسور تیکه زدم. چشم های تیره و درخشان لیام به من دوخته شده بودن و هیکل درشت و گرمایی که ازش متصاعد میشد، هر

لحظه به من نزدیک تر میشد. حالا تن هامون فقط چند سانتی متر فاصله داشت و اون دوباره دست بزرگش رو دور گردنم حلقه کرد. وقتی صدای وحشت زده ای از گلوم بیرون پرید، زمزمه کرد:

-آروم باش.

+تو یکسره این حرفو بهم میزنی، اما فکر نکنم درست بدونی مفهوم آرامش چیه.

-نفس بکش.

+دارم میکشم.

-نفست به زور بالا میاد و تنفست طبیعی نیست.

+وقتی آدم توی یک موقعیت غیرعادی قرار

@roman_parto

میگیره، این واکنش کاملا عادیه!

-اونموقع که وسط تیربارون بودی و یه لشکر از جنازه ها پشت سرت افتاده بودن انقدر نترسیده بودی و درست نفس میکشیدی. در کمال آرامش به سپر ماشین لم داده بودی و اسلحه رو به سینه ت چسبونده بودی. فقط یه سیگار بین لب هات کم داشتی که شبیه بازیگرهای فیلم های هالیوودی بشی!

پلک نمیزد، صاف زل بود توی چشمام و منتظر جواب بود. انگشت شستش نوازش گونه روی نبض گردنم کشیده میشد. من تقریبا _دارم میگم تقریبا_ کم موند بود دهنم رو باز کنم و همونجور

@roman_parto

که قبلا نقشه کشیده بودم بگم؛ که آرامش غیر طبیعیم وسط بارون گلوله ها بخاطر شوک بیش از حد بوده، اما یه چیزی جلوم رو گرفت و حرفی نزدم. امیدوارم دلیل ساکت موندنم، قولی که بهش داده بودم نباشه. همون قولی که گفتم دیگه بهش دروغ نمیگم، چون اگر دلیل لالمونی گرفتنم این باشه، واقعا دختر بدبخت و احمقی هستم.

سرمو بالا گرفتم تا بهتر بتونم ببینمش و خیلی یواش لب زدم:

+میشه ازت یه خواهشی بکنم.

بدون تعلل و سریع جواب داد:

-هرچی که بخوای.

@roman_parto

+میخوام اگر بشه این امکان رو داشته باشم تا به همه سوالات جواب ندم.

وقتی سکوتش طولانی شد و نگاه تیز بین و موشکافانه ش توی چهره م چرخید، اضافه کردم:

+خب چون قراره فقط به همدیگه حقیقت رو بگیم، و...اوم....من خیلی راجع به صحبت کردن درباره زندگی شخصیم احساس راحتی نمیکنم.

گوشه های لبش بالا کشیده شدن و لبخند محوی روی چهره ش نقش بست و گفت:

-اما من که ازت سوالی نپرسیدم.

+انقدر عوضی نباش دیگه! یه جوری حرفتو زدی که

@roman_parto

انگار منتظر توضیح و جوابی!

نگاهش با دقت زیادی بهم خیره بود و شستش همچنان آروم و لطیف روی پوستم کشیده میشد. انگار کاملا متوجه شده بود که لمس انگشتش روی پوست گردنم، باعث شده نوک سینه هام براش سفت بشه. از خودم بخاطر این واکنش احمقانه بدنم متنفر بودم و دلم میخواست یه مشت توی صورت خودم بکوبم. حالت چهره ش کاملا عادی بود اما وقتی دهنش رو باز کرد تا سوالش رو مطرح کنه، لحن شوخی داشت:

-میخوای یک کلمه رمز داشته باشیم که وقتی نمیخوای دروغ بگی و به جاش سوالم رو جواب

@roman_parto

ندی، از اون کلمه استفاده کنیم؟

+آره حتما. نظرت درباره "خفه شو" چیه؟

لب هاش چرخی خوردن و جواب داد:

-این دو کلمه ست.

+خب پس همینجوری فقط بهش بگیم "رمز"

دوباره لب هاش پیچ و تاب خوردن و فهمیدم با این حرکت سعی داره جلوی خنده ش رو بگیره و گفت:

-نظرم اینه که از یک کلمه محترمانه تر استفاده کنیم. ممکنه گاهی اوقات نیاز باشه جلوی افرادم از این کلمه استفاده کنی و جالب نیست که مقابل زیر

@roman_parto

دست هام برگردی بهم بگی "خفه شو"

+راست میگی، نمیتونم ابهت و جذبه آقای رئیس درخشان رو با خاک یکسان کنم. "آردوراک" [۱۵] خوبه؟

انگار از پیشنهادم خوشش نیومده بود، چون به نشونه نارضایتی، چینی روی دماغش افتاد و اخم کرد. پیشنهادهام رو ادامه دادم:

+قانقاریا؟ شمبلیله؟ قرقاول؟

-خودت میشنوی داری چی میگی؟ بعد منو مسخره میکنی و میگی که صبحا فرهنگ لغت میخورم؟ این

آردواک یه حیوون بومی آمریکای جنوبیه که توی فارسی اصطلاحا بهش موریانه خوار میگن

@roman_parto

کلمات رو از کجات میاری اصلا؟

+اونموقع داشتم شوخی میکردم. مطمئنم که صبحا به جای صبحانه، روح قربانی ها و کسایی که ازشون خوشت نمیاد رو سر میکشی.

یه جوری نگاهم میکرد که مفهوم نگاه عجیبش رو نمیفهمیدم. و بعد به طرز بی رحمانه ای گفت:

-میدونی چقدر دلم میخواد همین الان، این لب های لعنتیت رو ببوسم؟

بعد از چند ثانیه که نفس کشیدن رو فراموش کرده بودم، زمزمه کردم:

+بله میدونم، اما لطفا این کارو نکن.

@roman_parto

خیلی آروم، نفسش رو توی صورتم فوت کرد، وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، صداش زخمت شده بود:

-نمیکنم. حداقل تا زمانی که خودت ازم خواهش نکنی، این کارو نمیکنم.

+پس این اتفاق هیچوقت نمی افته!

چشماش رو توی چشمام میخ کرد. شستش با تنبلی پرمعنایی روی نبضم کشیده شد و گفت:

-چرا بانوی جوان! اتفاق می افته. میدونم که بخاطرش از خودت متنفر میشی اما بالاخره اون روزی که برای بوسیدنت بهم التماس میکنی، فرا

@roman_parto

میرسه. چون همون قدر که من تورو میخوام، توام منو میخوای، درست میگم؟!

قسمت آخر جمله ش حالت سوالی داشت، اما در اصل میدونستم که سوال نبوده. جوری بدنم رو به دیوار آسانسور پرس کرده بود، هیکل داغش که روی من افتاده بود، انگشتاش که دور گردنم پیچیده شده بودن و لب هاش که دم گوشم زمزمه میکردن، تمامشون قدرت انکار و دروغ گفتن رو ازم گرفته بودن. سرم رو چرخوندم تا باهاش چشم تو چشم نشم و گفتم:

+آردوارک.

توی همین لحظه آسانسور از حرکت ایستاد و در

ها با صدای "دینگ" باز شدن. لیام بیشتر روی تنم لم داد و زیر گوشم لب زد:

-محض اطلاعت بگم، حاضرم بخاطرت کل این شهر رو به آتیش بکشم تا یک روز بالاخره التماس کردنت رو بشنوم!

اون خلافکار بود، ظالم و بی رحم، سنگدل، یه عوضی بیش از حد خودشیفته، اما خدای عزیزم، سکسی ترین مردی بود که تا به حال توی عمرم دیده بودم. من واقعا یه مرگیم شده!

بدون هیچ حرف دیگه ای، دستم رو گرفت و منو به داخل خونه ش هدایت کرد. ببخشید، منظورم پنت هوس بود! از نشیمن بزرگ و ساکتی عبور

@roman_parto

کردیم، به سالن غذاخوری که اونم بی نهایت بزرگ بود رسیدم و از اونجا هم گذشتیم، تا در نهایت به آشپزخونه رسیدیم. اونجا هم زیاد از حد بزرگ بود و مثل بقیه فضاهای خونه تماما با رنگ های سیاه و خاکستری دکور شده بود. منو به سمت صندلی پایه بلندی که پشت اوپن مرمری سیاه قرار داشت کشید و مجبورم کرد که روش بشینم. وقتی مطمئن شد که جام راحته، اوپن رو دور زد و کابینتی که بالای سینک ظرفشویی قرار داشت، باز کرد. یک بطری مشروب کهربایی رنگ و دوتا لیوان کریستالی از اونجا بیرون کشید و هر دو لیوان رو به یک اندازه پر کرد. بعد کتش رو در

آورد، دکمه های سر آستینش رو باز کرد، آستین های پیراهن مردونه سفیدش رو تا بالای آرنج تا زد، گره کراواتش رو شل کرد و اونو از بالا سرش بیرون کشید و روی کانتر پرتش کرد. و در آخر، برای اینکه تیر خلاص رو به سمت قلب بینوای من پرت کنه، سه تا دکمه بالایی یقه بلوزش رو باز کرد تا تتوی زیبایی که یک طرف گردن عضلانیش رو پوشونده بود، کاملا در معرض دیدم قرار بگیره. نمیتونستم تشخیص بدم که چه شکلی داره چون چشمم مشغول دید زدن بقیه تتو هاش بود که تمام بازوهای خوش تراشش رو پوشونده بودن. یا مسیح! چقدر تتو داره روی تنش؟ کجاهاش؟ همه

شون مثل تتو های روی بازوش خشن و در هم پیچیده ان؟

-بگو ببینم داری به چی فکر میکنی؟

چشماش که به بازوهاش میخکوب شده بودن، با زور و زحمت جدا کردم و وقتی سرم رو به سمت صورتش بالا کشیدم، دیدم داره بهم میخنده. دلم نمیخواست کلمه "آردوارک" رو دوباره به زبون بیارم و با جواب ندادن به سوالش، به ذهن کثیفش اجازه بدم برای خودش خیال پردازی کنه. برای همین دروغ نگفتم اما یکی دیگه از فکرایی که توی سرم بود رو مطرح کردم:

+دارم فکر میکنم این سنگ های مرمر سیاه چون

گرونقیمت و مجلل بودن همه جای خونه ت دیده میشن، یا چون قبلا خفاش بودی و علاقه به سیاهی و تاریکی داری همچین چیزی رو انتخاب کردی؟

پوزخندش تبدیل به لبخند هوشمندانه ای شد و جواب داد:

-یه ذره ای یکنواخت و بی روحه، مگه نه؟

+نه نه اتفاقا فوق العاده ست!

نگاهی به اطراف انداختم و اضافه کردم:

+البته برای کسی که کور باشه. یا از افسردگی شدید رنج میبره. یا روح سرگردان باشه. یا حتی مرده متحرک باشه!

@roman_parto

خندید و یکی از لیوان های پر شده با مایع کهربایی رو جلوی من هل داد، بعد جرعه ای از لیوان خودش قورت داد و گفت:

-باید اعتراف کنم که باهات موافقم.

+خب پس برای چی، اینجا رو اینجوری دکور کردی؟

-وقتی اومدم اینجا، خودش همینجوری بود.

جوابش قانع کننده بود، اما نمیدونم چرا نگاهش رو ازم برید و به لیوان توی دستش خیره شد. دروغ نمیگفت، فقط انگار پشت این جمله ش مفهوم عمیقتری بود که من نمیتونستم درکش کنم.

@roman_parto

فرصتی گیرم اومده بود که کمی دستش بندازم و به تقلید از حرفی که توی ماشین بهم زده بود، با شیطنت گفتم:

+نمیخوای دلیلش رو باهام به اشتراک بذاری؟

نگاهش به سرعت بالا اومد، چند ثانیه ای توی چشمام خیره موند، دوباره جرعه ای نوشید و زمزمه وار گفت:

-آردوارک.

هردمون در سکوت به هم زل زده بودیم و میدونستم که به زودی کلماتمون ته میکشن و دیگه چیزی برای گفتن به همدیگه نداریم. نفس عمیقی

@roman_parto

کشیدم و بالاخره سوالی که نیاز داشتم جوابش رو بدونم، ازش پرسیدم:

+من بهت گفته بودم که باهات نمیخوابم جناب بلک. خب، پس برای چی الان اینجام؟

-به نظرم بهتره با القاب رسمی همدیگه رو صدا نزنیم و راحت باشیم. بعد از اینکه جلوی چشمت به مغز یک نفر شلیک کردم، رسمی بودن خنده داره!

جوری در عین بی منطقی، حرفاش منطقی جلوه میکردن که آدم کاملا خلع سلاح میشد و چاره ای به جز اطاعت کردن نداشت. دوباره از اول سوالم رو شروع کردم:

@roman_parto

+خیلی خب لیام، برای چی من اینجـــــ...

-کیلیان!

چنان با تاکید خاصی این اسم رو به زبون آورده بود که حرف تو دهنم کش آورد و با حیرت گفتم:

+ببخشید چی؟

-کیلیان صدام کن.

منتظر موندم تا یه توضیحی بده، اما هیچی نگفتم. برای همین پرسیدم:

+واسه چی باید با اسمی که مال خودت نیست، صدات کنم؟

فکش تکون خورد و دندون قروچه کرد. انقدر

@roman_parto

نگاهش روی من شدید بود که کم مونده با حالت عصبی و وحشت زده ای شروع کنم به خندیدن.

بعد گفت:

-اسمم همینه.

دهنمو باز کردم تا یه جواب تند بهش بدم، اما وسط راه بستمش. چند ثانیه بعد دوباره بازش کردم و پرسیدم:

+پس لیام اسم مستعار یا همچین چیزیه؟

-نه.

@roman_parto

+اسم میانیته؟[۱۶]

-نه.

بازم ساکت شدیم و فقط چشمامون به همدیگه خیره موندن و در نهایت من آه کشیدم و گفتم:

+پس نمیخوای دلیلش رو بهم بگی.

-اینطوری نیست که نخوام، درواقع نمیتونم!

+آهان.

چشمامو باریک کردم و با شک بهش چشم دوختم، اما ظاهرا داشت حقیقت رو بهم میگفت. به هرحال

مثل ما که اسم های دوبخشی (مثلا امیر علی) داریم توی خارج هم خیلی مرسومه که اسم هاشون دوبخشی باشه. به بخش دوم اسمشون میگن "اسم میانی" ولی همیشه فقط با یکی از بخش های اسمشون صداشون میزنن و مثل ما دو تارو باهم نمیگن

تمام این ماجرا غیر منطقی و مسخره بود، برای همین منم بازیم گرفت و گفتم:

+خیلی خب باشه. اگر قراره به اسم های دیگه ای همدیگه رو صدا بزنیم، پس میخوام که توام بهم بگی صوفیا....نه صبر کن....بگو سرفینا. آره همین خوبه، شبیه اسم دخترای بد و خفنه.

اون به نرمی جوابم رو داد:

-اما تو همین الانشم داری از یک اسم جعلی استفاده میکنی، دزد کوچولو.

لیوان مشروبم رو برداشته بودم تا بنوشم که یهو دستم وسط راه خشک شد. دوباره شیطنتش گل

کرد و درحالی که یه ابروشو برام بالا انداخته بود پرسید:

+برای اینم میخوای بگی آردوارک؟

لیوان رو با احتیاط رو سطح مرمری اوپن گذاشتم. ضربان قلبم بالا رفت و دستام شروع کردن به لرزیدن و شکمم گره خورد. دارم چه غلطی میکنم؟ این خیلی خطرناکه. دیوونگیه! به جای نگاه کردن به اون، به لیوان خیره شدم و خیلی آروم گفتم:

+میخوام همین الان برم خونه خودم.

بعد از لحظات کشدار و معذب کننده ای اون گفت:

-به من نگاه کن.

@roman_parto

نگاهم با ترس و لرز بالا اومد و زیرچشمی نگاهش کرد و اون ادامه داد:

-برام مهم نیست که چه راز هایی داری. برام مهم نیست که به خودت بگی سیندرلا یا مری پاپینز[۱۷] یا هر کوفت دیگه ای. تنها چیزی که برام مهمه اینه که بدونی برای من صداقت و شرافت از هر چیزی دیگه ای مهم ترن.

+منظورت چیه؟

چشماش داشتن منو آتیش میزدن و جواب داد:

-منظورم اینه که من بهت قول دادم که هیچوقت

اسم یک شخصیت در فیلم کودکان

آسیبی بهت نرسونم. برام مهم نیست که چه اتفاقی بی افته، تحت هر شرایطی، پای قولم میمونم!

اصلا نمیونستم درکش کنم و این منو عصبانی میکرد. پدرم هم دقیقا مثل این مرد بود، میتونست تو روی یک آدم وایسته و بهش همچین قولی بده، اما ۵ ثانیه بعد، به محض اینکه اون آدم روشو برمیگردوند، از پشت بهش شلیک میکرد! اغراق نمیکنم، واقعا با چشم های خودم شاهد چنین ماجرایی بودم. چون این کاریه که تمام کانگسترا میکنن. برای همین همیشه بهشون میگن؛ دروغگو!

گفتم:

+اون قسمت از حرفت که گفتی بهم هیچ آسیبی

نمیرسونی رو باور کردم لیـــ....کیلیان. اما نمیتونی قول بدی که **تحت هر شرایطی** پای حرفت میمونی!

-چرا بانوی جوان، میتونم.

همین الانشم میتونستم جو پر تنش بینمون رو حس کنم، ابرای تیره و سیاهی که آماده طوفان بودن، بالای سرمون میچرخیدن، اما بی پروا و با حماقت پرسیدم:

+حتی اگر سعی کنم که بکشمت؟

جوابش محکم و تغییر ناپذیر و کاملا مطمئن بود:

-حتی اگر هرچی بشه!

@roman_parto

خیره و محو به همدیگه چشم دوختیم تا اینکه اون اضافه کرد:

-دلیل اینجا بودنت اینه؛ که هیچ جای دیگه ای توی این شهر وجود نداره که به اندازه خونه من برات امن باشه.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده و گفتم:

-یه مشت آدم با ماشین هایی که شبیه تانک بود و اسلحه هایی که فقط توی ارتش پیدا میشه همین چند دقیقه قبل بهت حمله کردن و سعی داشتن بکشنت. اصلا فکر نمیکنم نزدیک تو بودن برای من امن باشه!

@roman_parto

چند ثانیه ساکت موند، نگاهش تاریک و ناخوانا بود و بعد به نرمی گفت:

-خیلی مطمئن نیستم که اونا دنبال من اومده باشن، جولیت!

@roman_parto

۹

×کیلیان×

به صورت رنگ پریده ش نگاه میکردم. لب هاش از همدیگه باز مونده بود. انگشتاش رو محکم دور لیوانش حلقه کرده بود و انقدر با قدرت فشار میداد که بند انگشتاش بی رنگ و سفید شده بودن. نگاهش میکردم و میدونستم که این دزد کوچولوی خشن که چشم های قهوه ایش در سکوت برق افتاده بودن، راز های تاریکی توی صندوقچه دلش داره که با راز های سیاه من رقابت میکنن. حتی ممکن بود راز هاش، از مال منم خطرناک تر باشن. آب دهنش رو به زور قورت داد، زبونش رو روی

لب هاش کشید. گلوش رو با سرفه صاف کرد و بعد پرسید:

+چی باعث شد که به چنین نتیجه ای برسی؟

صداش پر از لرزش بود. برای اولین بار در طول مدتی که شناخته بودمش، آسیب پذیر به نظر میومد و همین باعث شد موج جدیدی در وجودم جریان پیدا کنه. یه حس جدید که باعث میشد دلم بخواد از این موجود ظریف و شکننده محافظت کنم و اجازه ندم هیچکس حتی نوک انگشتش رو به اون بزنه. قبل از اینکه جوابش رو بدم، چند ثانیه ای به خودم فرصت دادم تا افکارم رو آروم کنم و بعد گفتم:

-یکی از اون آدمایی که بهمون حمله کرده بودن، اصلا منو نمیشناخت!

+از کجا میدونی؟

-چون فکر میکرد من بادیگارد توام.

اون مرد قبل از اینکه یک گلوله توی گلوش شلیک کنم، بخاطر محافظت کردن از این دختر کلی بهم فحش داده بود. قسمت جالب ماجرا این بود که تمام فحش هاش به زبان صربستانی بودن. من با دقت، لیست کاملی از تمام دشمنانم آماده کرده بودم و به خوبی میدونستم که هیچ دشمن صربستانی ندارم که بخواد بهم حمله کنه! جالب ترین قسمت قضیه این بود که جولیت با چشم های

ترسیده و بدون اینکه پلک بزنه، رو به روی من نشسته بود و زبونش خشک شده بود. صدام رو نرم و آروم نگه داشتم و گفتم:

-اگر بهم بگی که واقعا کی هستی، میتونم بهت کمک کنم.

خیلی سریع جواب داد:

+من شخص مهمی نیستم.

خودمم قبلا این جمله رو به افراد زیادی گفته بودم و خب همیشه دروغ بود! پرسیدم:

-اگر مهم نیستی، پس برای چی یک اسم و هویت جعلی برای خودت درست کردی؟

@roman_parto

+ببخشید کیلیان، اما جولیت اسم واقعی منه.

چشماش برق میزدن. لحنش مطمئن بود. هربار که اینجوری خشن و محکم و گستاخانه باهام برخورد میکرد، دلم میخواست هلش بدم روی زمین تا خودم روش قرار بگیرم و بعد لب هاش رو جوری ببوسم که بهم التماس کنه دهنم رو روی قسمت های دیگه بدنش هم بذارم و اونا رو هم ببوسم.

پرسیدم:

-جیمسون چی؟ اونم فامیل واقعیته؟

لب هاش رو با حرص و خشم روی همدیگه فشار داد و نگاه پر تنشش با فشار بیشتری به من خیره موندن. از همین حرکتش جواب معلوم بود. سری

تکون دادم و گفتم:

-منم دقیقا همین فکرو میکردم. نیست!

یهو از جاش پرید، لیوان مشروب رو روی اوپن رها کرد و با اضطراب کف دستاش رو به بغل شلوار جینش مالید و اعلام کرد:

+من دارم میرم.

روشو ازم برگردوند و به سمت آسانسور راه افتاد. تند و با عجله راه میرفت، شونه هاش خم شده بودن و لرزش کمرش رو حس میکردم. جلوشو نگرفتم، گذاشتم بره و هرکاری که میخواد بکنه و با آرامش لیوان خالی شدم رو دوباره با مایع

@roman_parto

تلخ پر کردم. چند دقیقه بعد خودش برگشت و گفت:

+در آسانسور قفله.

-بله.

+بازش کن!

-نه.

صداش بالا رفت و فریاد کشید:

+ازت میخوام که بذاری برم، همین الان.

با دقت نگاهش کردم. صداش ترسیده بود و نگاه توی چشماش هم با وحشت همراه بود. نکنه داره با خودش فکر میکنه که من میخوام.....

@roman_parto

تازه متوجه شده بودم که داره چه فکری با خودش میکنه. احساس حماقت بهم دست داد که زودتر متوجه این مسئله نشده بودم. میترسید که من گروگان بگیرمش! منِ احمق توی تاکسی بعد از دیدن واکنشش فکر کرده بودم که میترسه بهش تجاوز کنم، برای همین عصبی شدم و انداختمش بیرون. اما ترس اصلی جولیت این بود که برخلاف میل خودش جایی زندانی بشه! ترس از حبس شدن و گروگان گیری، نوع خاصی از ترس بود و خیلی کم پیش میومد که توی مغز کسی چنین وحشتی شکل بگیره. چنین ترسی رو معمولا کسانی حس میکردن که خاطره بدی از محبوس شدن در

دوران بچگی داشته باشن یا برای اطرافیانشون چنین ماجرایی رخ داده باشه و یا حتی کسانی که از بچگی با این باور بزرگ شده باشن که ممکنه روزی گروگان گرفته بشه و بهشون برای مقابله با گروگان گیری، آموزش داده شده باشه. حرفایی که قبلا بهم زده بود، به یاد آوردم:

"+پدر های ما آدمای بدی هستن. آدمای خیلی بد. از اون مدل آدم هایی که برای بدست آوردن چیزهایی که میخوان به همه آسیب میزنن و اصلا براشون مهم نیست که چه بلایی به سر مردم بیچاره میارن."

اونموقع با خودم فکر کرده بود که پدرش توی کار

قاچاق مواده یا خلاف های دیگه. یا شاید یک میلیارد بی روح و عوضیه که دیگران رو اذیت میکنه. اما حالا که قطعات پازل رو کنار همدیگه میچیدم_وقت هایی که با انزجار منو کانگستر صدا میکرد، وقتی که وسط میدون تیر بودیم و اون در نهایت آرامش کف ماشین پناه گرفته بود، و وحشت بیمارگونه ش از اینکه گروگان گرفته بشه_ داشتم به این نتیجه میرسیدم که این دزد کوچولو، قطعا از رگ و ریشه پدریه که چیزی بدتر از یک خلافکار ساده ست. با دیدن حالت چهره م، با عجز پرسید:

+چی شد؟

با لحن متفکرانه ای گفتم:

-ژولیت! اگر اشتباه نکنم این یک اسم ایتالیاییه.

+نه! انگلیسیه.

-اما اگر روی دختری گذاشته بشه که در یک خانواده ایتالیایی به دنیا اومده باشه، میشه اسم ایتالیایی.

انگار یکی بهش سیلی زده باشه. رنگ صورتش پرید و یکدست سفید شد. زده بودم به هدف! نمیدونم توی صورتم چی دیده بود که یهو با وحشت، یک قدم به عقب برداشت، سرشو تند تند تکون داد و چشماش گشاد شدن. بهش اطمینان دادم:

-من بهت آسیبی نمیزنم. نیازی نیست که ازم فرار

@roman_parto

کنی.

صداش پر از دردمندگی شد و تقریبا ناله کرد:

+لطفا بذار برم.

سعی کردن نترسونمش اما صدام پر تحکم و جدی بود:

-جولیت، برام مهم نیست که پدرت کیه.

جوری سرجاش خشکش زد که انگار تبدیل به سنگ شده. رگ های گردنش به بیرون جهیده بود و با سرعت طوفانی نبض میزد. لحنم رو آروم و به دور از هر تهدید و تنشی نگه داشتم و گفتم:

-من نمیخوام برخلاف میل خودت و با زور اینجا

@roman_parto

نگهت دارم. قسم میخورم. اما قبل از اینکه بذارم بری، باید بفهمم که چه کسی و یا چه کسانی پشت اون حمله بودن، حسابشون رو برسم و مطمئن بشم که دیگه خطری از طرف اونها تهدیدت نمیکنه. بخاطر امنیت خودت و خودم دارم میگم، متوجه ای؟

سیبک گلوش تکون خورد. دستاش میلرزید. داشتم با خودم میجنگیدم که نرم جلو و این دخترک ترسیده رو توی آغوشم نکشم. با دست به راهرویی که کنار آشپزخونه بود اشاره کردم و گفتم:

-آخر این راهرو، اتاق مهمان هست. میتونی اونجا

بمونی. من هیچ مزاحمتی برات ایجاد نمیکنم.

وقتی دیدم همچنان بی حرکته و جنب نمیخوره اضافه کردم:

-درش از داخل قفل میشه و هیچکس نمیتونه از بیرون بازش کنه. قاب در از فولاد ضد ضربه و غیرقابل شکستن ساخته شده. تا زمانی خودت نخوای و اجازه ندی، هیچکس نمیتونه وارد اون اتاق بشه.

+توی اتاق دوربین هست؟

-نه.

لب هاش رو لیس زد، از این پا به اون پا شد و

@roman_parto

داشت با خودش فکر میکرد که حرفم رو باور کنه یا نه! برای اطمینان بیشترش گفتم:

-توی کشوی پاتختی تفنگ هم هست. خشابش هم پُره.

سعی کردم نترسونمش اما لازم دیدم به آخر جمله م اضافه کنم:

-حدس میزنم با نحوه استفاده از تفنگ آشنایی داشته باشی، موقع حمله دیدم که اسلحه رو چجوری به سینه ت فشار میدادی و نحوه به دست گرفتن اسلحه ت شبیه مبتدی ها نبود.

چشماشو برام باریک کرد. حتما داره آرزو میکنه که

@roman_parto

ای کاش الان و توی همین لحظه یک تفنگ توی دستش داشت تا منو باهاش بکشه و راحت بشه.

بعد شونه های پایین افتاده ش رو دوباره سرسختانه بالا داد، نفس عمیقی کشید و پرسید:

+چقدر طول میکشه تا بفهمی چه اشخاصی پشت اون تیر اندازی و حمله بودن؟

-حداکثر چند ساعت.

پلک زد، احتمال میدادم که تحت تاثیر قرار گرفته باشه و بعد با تعلل و مِن مِن کنان پرسید:

+پس یعنی....میتونم....تا زمانی که توی ته و توی قضیه رو در میاری، در آرامش کمی استراحت

کنم؟

سرمو کج کردم و نگاهش کردم. مشخص بود که داره به سختی با خودش مبارزه میکنه تا جیغ نکشه و به سمت در خروجی هجوم نبره. البته توی این پنت هوس چیزی به اسم در خروجی وجود نداشت و جولیت هم به خوبی اینو میدونست. چند قدم به سمتش جلو رفتم، وقتی با وحشت عقب عقب رفت، سرجام ایستادم. از اینکه انقدر ترسیده بود احساس درد میکردم، کف یک دستم رو بالا آوردم و سعی کردم بهم آرامش بدم:

-لطفا بهم اعتماد کن.

خنده عصبیش خشک و کوتاه بود و گفت:

@roman_parto

+خودت میفهمی چه درخواست احمقانه ای ازم داری؟

-من جونتو نجات دادم.

+آهان بله!

یهو قیافه جسورش، دوباره ترسیده شد. سرشو پایین انداخت و به پاهاش خیره شد و آروم گفت:

+ببخشید...اوم یعنی....ممنون.

لعنت بهش که انقدر دوست داشتنی بود! آرومتر از خودش جواب دادم:

-خواهش میکنم. هر کاری از دستم بر بیاد، برات انجام میدم.

@roman_parto

نگاهشو از روی نوک پاهاش بالا کشید و حالا چشماش با تعجب پر شده بودن. ابروهاش کمی گره خورده بود. از پشت پلک هاش داشت با شک و بدبینانه منو نگاه میکرد و در نهایت وقتی بررسی دقیقش تموم شد، دستی توی هوا پرتاب کرد، آه خسته ای کشید و گفت:

+آه محض رضای خدا بس کن! خیلی خب، چند ساعت اینجا میمونم. نمیخوام باور کنم که سر قولت میمونی، ولی تقریبا بهت اعتماد میکنم. هرچند عقل و منطقم باهام موافق نیستن اما چاره دیگه ای هم ندارم.

دست به کمر شد، نگاه تیز و براقش رو تهدید

آمیز به من دوخت و هشدار داد:

-گند نزنی به همه چیز و کاری نکنی که از اعتمادم پشیمون بشم، باشه؟

موقرانه و با احترام جواب دادم:

-ترجیح میدم بمیرم تا اینکه تورو از خودم ناامید یا پشیمون کنم.

بیشتر سعی داشتم مثلا شوخی کنم، اما وقتی متوجه مفهومِ پشت این جمله که از دهنم بیرون پریده بود شدم، خودمم توی شوک فرو رفتم. جولیت چشمی برام چرخوند و گفت:

+بیا امیدوار باشیم که نیازی به مردن تو نشه!

@roman_parto

روی پاشنه پا چرخید، از کنار آشپزخونه عبور کرد و به سمت اتاق مهمانی که انتهای راهرو قرار داشت، قدم زد. صدای بسته شدن در رو پشت سرش شنیدم و لبخندی روی صورتم شکل گرفت. وقتی مطمئن شدم که از اون اتاق بیرون نمیاد، از توی کشوی آشپزخونه پلاستیک زیپ دار و دستکش لاتکس رو بیرون کشیدم. دستکش رو دستم کردم، لیوان مشروب نیم خورده جولیت رو از روی اوپن برداشتم، محتویات باقی مونده ش رو توی سینک خالی کردم و لیوان کریستالی رو توی پلاستیک زیپ دار گذاشتم. بعد سوت زنان به سمت دفتر کارم رفتم تا با بررسی اثر انگشت به جا

مونده روی لیوان، بفهمم دزدی زیبای من، واقعا کیه!

***

-داری منو دست میندازی!

-نه.

-بیخیال کیلیان، واقعا؟ داری شوخی میکنی!

-نه دکلان، دارم حقیقت رو میگم.

-یعنی جدی میگی؟

-بله، اثر انگشت که دیگه نمیتونه جعلی باشه و دروغ بگه!

سکوت برقرار شد و چند ثانیه ای هیچ صدایی از

@roman_parto

اونور خط بلند نشد. بعد صدایی شبیه یک خنده آروم که از روی ناباوری بود به گوشم رسید و دکلان گفت:

-پس لعنت بهش! اصلا احتمال وقوع همچین چیزی چقدره؟

-تقریبا ۱ در ۷ میلیارد!

-یا عیسی مسیح! دختر آنتونیو مورِتی آخه؟

این بار با صدای بلند تری خندید و ادامه داد:

-این گوه ترین وضعیتیه که میتونست پیش بیاد!

با کنایه جوابش رو دادم:

-مرسی که گفتی، خودم نمیدونستم!

@roman_parto

-خب حالا میخوای چیکار کنی؟ حرکت بعدیت چیه؟

-سوال خوبی بود!

به گزارش اف بی آی که روی صفحه مانیتور مقابلم شکل گرفته بود نگاه انداختم. میزان شوک وارد شده بهم بعد از دیدن این گزارش به قدری زیاد بود که حدودا ۱۰ دقیقه طول کشید تا بتونم به خودم مسلط بشم و همچنان آثار تعجب و حیرت توی رفتار و چهره م مشهود بود. دختر جالب و جسوری که بهش جذب شده بودم، تنها بچه یکی از بدنام ترین مافیاهای ایتالیایی ساکن نیویورک بود. دختر مردی که انقدر از زندگیش کثافت و لجن میبارید، که حتی نفس هاش هم

@roman_parto

زهرآگین بود. مردی که دشمن من محسوب میشد و چند بار سعی کرده بود منو بکشه!

-به نظرت اون ماجرا هم نقشه پدرش بوده؟

منظور دکلان دزدی از انبار پوشک بود. جواب دادم:

-نه. من نتونستم هیچ مدرکی پیدا کنم که اثبات کنه این دختر و پدرش با همدیگه در ارتباطن.

به دکلان نگفتم که توی گزارش نوشته شده؛ مادر جولیت طی یک حمله مافیایی، در حادثه انفجار ماشین کشته شده، اونم وقتی که جولیت هنوز بچه بوده. حس میکردم که اون دختر دلش نمیخواد

@roman_parto

کسی از این موضوع خبردار بشه. اینم بهش نگفتم که جولیت در بچگیش به مدرسه نمیرفته و تمام این سال ها توی خونه و توسط معلمان خصوصی آموزش دیده. تا زمانی که ۱۳ سالش شد و پدرش اونو به یک مدرسه شبانه روزی در "ورمونت" [۸]فرستاد که مخصوص فرزندان خانواده های ثروتمند و اشرافی بوده. جولیت در دوران نوجوونیش، به شدت سرکش و یاغی بوده، چون به محض اینکه از عمارت پدرش بیرون اومد، شروع کرد به دردسر درست کردن. در ۱۸ سالیگش، دقیقا روز بعد از فارغ التحصیلی از

---

۸ ایالتی در آمریکا که غالبا جمعیتش اهل انگستان هستن

دبیرستان، به جرم دزدی از فروشگاه، دستگیر شده بود. به لطف قدرت و نفوذ پدرش، تونست رفع اتهام بشه، اما ظاهرا یادشون رفته بود که اثر انگشت جولیت رو از بانک اطلاعاتی پلیس پاک کنن. اگر من بودم چنین اشتباهی نمیکردم و بعد از رفع اتهام تمام اطلاعات رو از بانک اطلاعاتی پاک میکردم تا سوسابقه هیچ جایی ثبت نشه، اما این اشتباهِ اونا حالا به نفع من تموم شده بود و تونسته بودم اطلاعات با ارزشی رو بیرون بکشم. هیچ اطلاعات جدید و یا آدرسی از محل سکونت جولیت توی پایگاه اطلاعاتی اف بی آی ثبت نشده بود. توی

بانک اطلاعاتی اینترپل [۱۹] و آژانس امنیت ملی _که همه چیزو درباره تمام افراد جهان ثبت میکنن_ هم چیزی پیدا نکرده بودم. این یعنی جولیت فوق العاده عمل کرده بود و به خوبی تونسته بود رد و اثرش رو از پایگاه های اطلاعاتی پاک کنه. حالا حتی بیشتر از قبل تحت تاثیر جسارتش قرار گرفته بودم.

صدای دکلان، افکارم رو قطع کرد:

-پس به نظرت برای چی اومده بود سراغ دزدی از انبار پوشک تو؟

گوشه لب هام بالا کشیده شد و لبخندی توی صورتم پخش شد، جواب دادم:

پلیس بین الملل

-ظاهرا اون و دوتا همدستش فقط از آدمای بد دزدی میکنن، یه جورایی اسم منم رفته بود توی لیست شون.

بعد از چند ثانیه سکوت، دکلان گفت:

-حالا میفهمم.

-چیو؟

-که چرا تو از اون دختر خوشت اومده.

-متوجه منظورت نمیشم.

-از این مدل دخترایییه که کارای خوب میکنه. نقطه ضعف تو در برابر زن ها همینه.

-تو از کجا میدونی؟ از زمانی که من به جای لیام به

@roman_parto

اینجا اومدم، اصلا منو با یک زن ندیدی که!

-لیام بهم گفته.

دندون هامو روی همدیگه ساییدم.جالب بود! رفته بود روی مخم اما جالب بود. پرسیدم:

-دقیقا بهت چی گفته؟

-گفت فقط یکبار توی زندگیت گاردت رو پایین آوردی، اونم بخاطر زنی بوده که جونش رو فدا کرده، تا مردی که عاشقش بوده زنده بمونه.

از بین فک به هم چفت شده م غریدم:

-اون زن جونشو فدا نکرد و هنوز زنده ست. و اون مردی که میگی عاشقش بوده هم من نجات دادم

نه اون زن!

با اینکه دکلان رو نمیدیدم اما میتونستم به وضوح تصور کنم که دود سیگارش رو دایره وار از دهنش به بیرون میفرسته و به نشونه "برو بابا" دستش رو توی هوا تکون میده. گفت:

-مهم نیست، منظورم این بود که اون زن هم قصد داشته یه کار خوب انجام بده. از خود گذشته بوده. جذاب بوده. دقیقا مثل همین دختر جدیده.

-ولی این یکی دزده!

حرفمو تصحیح کرد:

-دزد نیکوکار! فقط از آدمای بد دزدی میکنه و

@roman_parto

چیزایی که دزدیده رو به خیریه ها اهدا میکنه. اگر به این حرکت نمیگی "کار خوب" پس به چی میگی؟

وقتی برای مدت طولانی سکوت کردم، دکلان دوباره به حرف اومد:

-میدونم که اونجا نشستی و داری با خودت فکر میکنی که چجوری بهم یک جواب دندون شکن بدی و باهام بحث کنی، ولی در عین حال میدونی که حق با منه!

-نه راستش، داشتم مرگ دردناک و عذاب آوری که با سم میخوام بهت هدیه بدم رو تصور میکردم.

-سم یک سلاح زنونه ست. ترجیح میدم که به جاش

@roman_parto

توی صورتم شلیک کنی.

-عجب پیشنهاد وسوسه کننده ای! میخوام تماس رو قطع کنم.

-نمیخوای بهم بگی از اینکه جون سالم به در بردم، و بعد از اون تعقیب و گریز پر جنجال با صربستانی و تیرو بارون هنوز زنده م، چقدر خوشحالی؟

-آره دارم از شدت ذوقِ زنده مونت بال بال میزنم!

دیگه منتظر چرت و پرت گفتنش نموندم و انگشتم رو روی دکمه قطع تماس کوبیدم.

۵ ثانیه بعد دوباره زنگ زد و اطلاع داد:

@roman_parto

-یکی از رفقیام توی ادراه پلیس باهام تماس گرفت. از طرف پلیس فدرال به صحنه کشتار اعزام شدن و دارن روش کار میکنن.

-خوبه، بهشون بگو هر اطلاعات به درد بخوری که گیرشون اومد سریعا بهم خبر بدن.

صداش به طرز حرص درآری کشدار و آروم شد و گفت:

-اطاعات امر فرمانده.

-دکلان؟

-هوم؟

-دیگه هیچوقت این حرفو نزن.

@roman_parto

-خوشت نیومد؟ توی نیروهای ارتش خیلی از این اصطلاح استفاده میکنن. یعنی "هرچی شما امر بفرمایید رئیس، همون کارو انجام میدم". خیلی مودبانه تر از "فهمیدم" یا "باشه" هست.

فرمانبرداری کامل رو نشون میده. میدونی توی ارتش خیلی براشون مهمه که نشون بدی کاملا فرمانبردار هستی.

-خودم کاملا میدونم. قبلا عضو ارتش بودم!

لحنش متفکرانه شد و جواب داد:

-راست میگی، همیشه فراموش میکنم. شاید چون نمیتونم تصور کنم که تو از کسی دستور بگیری و فرمانبردار باشی! مطمئنم انقدر سرپیچی میکردی

@roman_parto

که یکسره توی ارتش مجازات میشدی، مگه نه؟

زیر لب غریدم:

-باید همون لحظه اولی که دیدمت، یه گلوله توی چشمت خالی میکردم.

و دوباره گوشی رو روش قطع کردم. برای مدت طولانی روی صندلی مجلل ریاست نشستم و فکر کردم. وقتی صدای قار و قور شکمم بلند شد، تازه یادم افتاد که چندین ساعته هیچی نخوردم. به سمت آشپزخونه راه افتادم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم که یهو وسط نشیمن پاهام از حرکت ایستاد و صدای عجیبی به گوشم رسید. دوباره با دقت گوش کردم. یه تق و توق آروم بود، انگار یکی

@roman_parto

دهنشو به دیوار چسبونده و داره بهش فوت میکنه. صدا از انتهای همون راهرویی میومد که جولیت توی اتاق مهمانش میموند. چند لحظه بعد با بند انگشت، تقه ای به در اتاق زدم. قبل از اینکه درو باز کنه، خیلی معطلم کرد. تمام مدتی که پشت در منتظر بودم، داشتم با خودم میجنگیدم که به در چوبی مشت نکوبم و فریاد نزم. بالاخره دستگیره پایین کشیده شد، در توی چهارچوب چرخید و کامل باز شد. جولیت مقابلم ایستاد. با صورت سرخ، موهای آشفته و نفس نفس زنان. از پشت سرش داشتم میدیدم که اتاق داغون شده و همه چی پخش و پلاست. به مبلمان اتاق که زیر و رو شده

@roman_parto

بودن، تابلو هایی که کج و کوله روی دیوار قرار گرفته بودن، و ملافه های تخت که گوله شده بودن و هرکدوم به یک گوشه ای پرت شده بودن نگاه انداختم. پاتختی از جاش تکون خورده بود و زیر دریچه کولر قرار گرفته بود. پرده هایی که پنجره رو میپوشوندن کنده شده بود و کف اتاق ولو بودن. دست به سینه شدم، شونه م رو به دیوار تیکه دادم و با آرامش گفتم:

-میبینم که داشتی دکوراسیون اتاق رو عوض میکردی!

+داشتم دنبال دوربین میگشتم.

-و حتما دنبال یه راهی که بتونی از اینجا فرار کنی.

@roman_parto

+بله.

-هیچ راهی نیست!

+خودم فهمیده بودم، ممنون.

به همدیگه خیره موندیم. با گونه های گل انداخته و چشم های تیز شده از عصبانیت، خیلی خواستنی تر شده بود. دلم میخواست دستم رو دراز کنم و صورتش رو نوازش کنم اما میدونستم اگر چنین کاری انجام بدم، یک سیلی توی گوشم میخوابونه. گفتم:

-تو که گفتی حرفمو باور میکنی و بهم اعتماد کردی.

@roman_parto

+گفتم **تقریبا** بهت اعتماد دارم! تقصیر من نیست، بهم حق بده که به صداقتت شک داشته باشم.

بعد از یک وقفه کوتاه ادامه داد:

+ببخشید اگر حرفم توهین آمیز بود، نمیخواستم بهت توهین کنم.

چشماشو بست، پوف کلافه ای کشید و با خودش زمزمه کرد:

+باورم نمیشه که دارم ازش عذرخواهی میکنم!

-از عذرخواهیت ممنونم.

چشماشو باز کرد و با اخم سنگینی که روی پیشونیش بود به من چشم دوخت. من براش مثل

@roman_parto

پازل اعصاب خورد کنی بودم که نیمی از وجودش میخواست اونو حل کنه و نیمی دیگه از وجودش میخواست آتیشش بزنه و پرتش کنه توی خیابون.

پرسیدم:

-گرسنه نیستی؟ من داشتم میرفتم یه چیزی برای خوردن پیدا کنم.

حرفمو نادیده گرفت و گفت:

+فهمیدی حمله کار کی بوده؟ میتونم برم؟

حرفاش برام درد داشت. به نرمی گفتم:

-ازت میخوام که بهم اعتماد کنی.

-منم یه دونه عروسک اسب تک شاخ میخوام!

@roman_parto

لب زیریم رو گاز گرفتم تا جلوی خنده م رو بگیرم، چون میدونستم باعث عصبانیت بیشترش میشه.

جواب سوالش رو دادم:

-دارم روش کار میکنم. فعلا بیا بریم یه چیزی بهت بدم بخوری.

پشتمو بهش کردم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. خیرگی و سنگینی نگاهش که از پشت سر بهم زل زده بود رو حس میکردم. وقتی صدای تق تق برخورد پاهاش با کف مرمری راهرو توی گوشم پیچید و فهمیدم داره دنبالم میاد، موج قدرتمند و تاریکی از شهوت و نیاز درونم روشن شد و من با تمام وجود سعی داشتم اونو پس بزنم.

@roman_parto

۱۰

×جولز×

به باسنش خیره نشو احمق. اون شیطانه، مگه یادت نیست؟ دنبال کیلیان راه افتاده بودم و در امتداد راهرو به سمت آشپزخونه میرفتیم. از پشت سر داشتم باسن سفت و خوش فرمش که دقیقا برعکس باسن تخت من بود رو تحسین میکردم. مثل یک پادشاه قدم برمیداشت. سرشو با افتخار بالا گرفته بود، شونه هاش پهن و صاف بودن و بدون اینکه حتی تلاش کنه ابهت و اعتماد به نفس از سر و روش میپاشید. مرتیکه عوضی زیاد چشم گیر بود و دلبری میکرد و خودش هم اینو به خوبی

میدونست. دلم میخواست یه لنگه کفشم رو از پام در بیارم و بکوبم توی سرش تا پخش زمین بشه. اما این کارو نکردم. همین الانش هم اتاق مهمان خونه مرد بیچاره رو به گند کشیده بودم و شرمنده بودم. تخریب کردن دکور خونه ش برای امشب کافی بود و خیلی زشت میشد اگر دکور صورت خوشگلش هم میاوردم پایین!

وقتی به آشپزخونه رسیدیم، روی نوک پا پریدم و روی همون صندلی پایه بلند قبلی، پشت اوپن نشستم. دستمو زیر چونه م زدم و محو تماشای پادشاه مافیای ایرلند که داشت ساندویچ تُن ماهی درست میکرد شدم. قسم میخورم که اون گارسون

عوضی یه چیزی توی نوشیدنی مون ریخته بود، وگرنه امکان نداشت در حالت عادی مغزم انقدر بی پروا عمل کنه و اختیارمو از دست بدم! وقتی ساندویچ آماده شد، کیلیان اونو توی یک بشقاب گذاشت و از توی کشو، چاقویی رو بیرون کشید. پشتش به من بود، کمی سرش رو به عقب برگردوند و پرسید:

-قسمت های خشک بغل نون رو برات ببرم یا نه؟

هوم، کاملا دیوونه شدم! قطعا توهم زدم وگرنه یه مافیای کله گنده نگران اینکه من نونم رو چجوری میخورم نمیشد! جواب دادم:

+بغلاش باشه، مشکلی نداره. ممنونم.

@roman_parto

ساندویچ رو از وسط به دو نیم تقسیم کرد و بعد به طرف من برگشت و مودبانه بشقاب رو جلوم گذاشت. دست های بزرگش رو، روی سینه های پهنش گره زد و با نگاهی که کمی شیطنت داشت و لبخند نرمی که روی لب هاش بازی میکرد، به من خیره شد. ساندویچم رو برداشتم و گفتم:

+لبخندی کجکی نزن برای من.

-لبخند نمیزنم، صورتم همینجوریه.

نگاهم رو با خشم توی چشماش دوختم و گاز پر حرصی به ساندویچ ماهی زدم، انگار که دارم انگشت های اونو زیر دندونم فشار میدم تا قطع بشه! نباید از این مرد خوشم بیاد. اون یه گانگستره،

@roman_parto

یه قاتل، تمام وجودش با بدی و کثافت پر شده. فقط بخاطر اینکه جونم رو نجات داده و یک ساندویچ احمقانه برام درست کرده، دلیل نمیشه نظرم رو راجع بهش عوض کنم. درضمن، هنوز نمیشد قضاوت کرد، باید ببینم اصلا همونجوری که قول داده بود میذاره بعد از حل شدن ماجرای حمله از این خونه برم یا نه! خیلی یهویی گفت:

-اگر منو بشناسی، میفهمی که اونقدرا که فکر میکنی هم آدم بدی نیستم.

دندونام چند ثانیه قفل شدن و نتونستم لقمه توی دهنم رو بجوم. وقتی انقدر راحت از روی چهره م میدید که توی مغزم دارم به چی فکر میکنم،

@roman_parto

اعصابم به هم میریخت. با حرف بعدیش یهو دگرگونم کرد و از درون آشفته شدم:

-لعنت بهت، تو خیلی زیبایی.

+با چرب زبونی نمیتونی مخ منو بزنی!

-چرب زبونی نیست، دارم حقیقت رو میگم.

با زور لقمه رو قورت دادم و گلوم رو صاف کردم. حس میکردم تمام خون بدنم، به صورتم هجوم آورده و حسابی گونه هام قرمز شده. با خجالت و به آرومی گفتم:

+خب پس، ممنونم.

-خواهش میکنم.

@roman_parto

بدون پلک زدن، نگاه سنگینش به من دوخته شده بود. تمام زوایا و حالت های صورتم رو دقیق بررسی میکرد و از نگاهش انرژی سکسی و جاذبه مردونه به سمتم تراوش میکرد. تا اینکه دیگه طاقت نیاورم و پرسیدم:

+تو همیشه همینجوری ای؟

سرشو کج کرد و متقابلا پرسید:

-چجوری؟

دستش به سمتش تکون دادم و جواب دادم:

+همینجوری دیگه، خودت میدونی، سلطه گر.

جوری که انگار به همه چیز تسلط داری.

@roman_parto

با بی قیدی شونه ای بالا انداخت و گفت:

-البته که همینطوره.

یا مسیح! چه توقعی داشتم؟ مثلا میخواست شکسته نفسی کنه و متواضعانه باهام برخورد کنه؟ با حرص و قرچ قرچ کنان دندونام رو توی ساندویچ فرو میکردم، کیلیان همچنان خیره به بود. بعد از چند لحظه لبخند عمیقی زد و گفت:

-دلم به حال اون ساندویچ بیچاره میسوزه.

حاضرجوابی نکردم. فقط لقمه هارو یکی پس از دیگری جویدم تا اینکه ساندویچ تموم شد. گوشی کیلیان زنگ خورد، اونو از جیبش بیرون کشید و

@roman_parto

کوتاه جواب داد:

-بله.

در سکوت به حرفای مخاطبش گوش میکرد. سعی داشتم گوشامو تیز کنم تا ببینم از پشت خط چیزی به گوشم میرسه یا نه، اما هیچ صدایی به گوشم نمیرسید. حالت چهره کیلیان عوض شد و با خشم شروع کرد به پرتاب کردن سوالاتش به سمت مخاطب:

-فقط یکی؟ هوشیاره؟ کجا؟ کی باهاشه؟ چقدر وقت داریم؟

به جواب گوش کرد، هرلحظه چهره ش تیره تر

@roman_parto

میشد و بعد سرش رو بالا کشید و نگاهی به من انداخت. چشم های تیره ش، سیاهِ سیاه شدن.

-میرم سراغش.

اینو گفت و تماس رو قطع کرد.

بشقاب رو به عقب هل دادم. حس خنده داری، داشت شکمم رو قلقلک میداد. گفتم:

+بذار حدس بزنم! باید بری بیرون؟

-بله، ولی خیلی طول نمیکشه. وقتی من نیستم توی خونه راحت باش.

لبخند شیرینی به روش پاشیدم و جواب دادم:

+حتما! تمام سوراخ سنبه های خونه ت رو زیر و رو

@roman_parto

میکنم تا یه مدرکی علیه ت پیدا کنم و به مقامات دولتی تحویل بدم!

فکر میکردم این تهدیدم باعث میشه که من رو هم همراه خودش ببره و شاید وقتی بیرونیم، بتونم یه راه فراری پیدا کنم، اما کاملا اشتباه میکردم چون اون جواب داد:

-راحت باش و هرکاری دوست داری بکن. درِ دفترم بازه اما بدون اثر انگشت من هیچ قفلی و رمزی رو نمیتونی باز کنی، پس الکی وقتتو هدر نده، اما اگر دوست داری میتونی امتحانش کنی.

پشتشو به من کرد و به سمت آسانسور راه افتاد، اما یهو وسط راه ایستاد، چرخید و نگاهش رو به من

کوبید. صداش آروم اما زمخت و پر تحکم بود. چشم های تیره ش از راز مخفی که داشت، برق میزدن و اعلام کرد:

-مقامات خودشون به خوبی میدونن که من **چی** ام و چه کارهایی میکنم.

حرف های این مرد همیشه دو پهلو بود. جوری که انگار زیر حرف اصلیش لایه های نهفته ای وجود داره و برای پیدا کردن مفهوم حقیقی حرفاش باید اون لایه هارو پاره کرد و به مرکز رسید. آخر حرفش چشمکی زده بود که باعث میشد فکر کنم داره باهام شوخی کرده. همونقدر که عصبانیم کرده بود، کنجکاویم هم برانگیخته شده بود. این

@roman_parto

همه مرموز بودنش به جذابت هاش اضافه میکرد.

گفتم:

+حتی منم میدونم که تو **کی** هستی جناب گانگستر.

در واقع تمام مردم این شهر میدونن!

-من نگفتم **کی** بانوی جوان، گفتم **چی**!

بازی های ذهنی که با مغزم راه انداخته بود، داشت

منو به نقطه جوش میرسوند. پرسیدم:

+خب چه فرقی میکنه؟

زمزمه وار جواب داد:

-تمام فرقش توی همون یک کلمه ست دزد

کوچولو.

@roman_parto

قبل از اینکه دوباره پشتشو به من بکنه، برای لحظات طولانی چشم های سوزانش رو توی چشم های من گره زد و بعد رفت. وقتی در های آسانسور بسته شد، پشت سرش داد زدم:

+الان بهت میگم که توی **چی** هستی؛ یه عوضی روی مخ. مرتیکه شیطان صفت.

اما این داد و فریاد ها حالم رو بهتر نکرد. درسته که پدرم زندگی لجن زاری داشت اما به اخلاقیات پایبند بود و تاکید داشت که منو مودب بزرگ کنه، برای همین بشقابم رو آب کشیدم و توی ماشین ظرفشویی گذاشتم. خرده نون هارو از روی اوپن جمع کردم و بعد رفتم سراغ دفتر کار این مرد

@roman_parto

شیطان صفت تا ببینم چی میتونم شکار کنم! دفتر کارش دقیقا در انتهای راهروی دیگه ای_مقابل اتاق مهمان که به گند کشیده بودمش_ قرار داشت. دفتر بزرگی بود و کاملا چیدمان مردونه داشت. میز بزرگ سیاه رنگ از جنس چوب بلوط، مبل های چرمی تیره و از این جور چیزا. روی میز ریاستش که به طرز مسخره ای بزرگ بود نشستم و با لب هایی که به همدیگه فشارشون میدادم به صفحه خالی و سیاه کامپیوترش زل زدم. نگاهم رو پایین کشیدم، اول کیبوردش رو دیدم بعد به صفحه چوبی میزش. یهو فکری به سرم زد و لبخند شیطانی روی لب هام بالا و پایین شد. بدو بدو

کنان از دفتر اومدم بیرون و در طول راهرو به سمت اتاق خواب مستر رفتم. وقتی وارد اتاق خواب سیاه و خاکستریش شدم، سریع به سمت حمام دویدم و بعد از زیر و رو کردن قفسه ها، بالاخره چیزی که میخواستم رو پیدا کردم. قوطی پودر تالک[۲] توی دستم بود دوباره روی صندلی ریاستش نشستم. به آرومی گرد سفید رنگ پودر تالک رو روی میز و نزدیک کیبورد، پاشیدم. فوت کردم تا اضافاتش کنار بره و بعد خم شدم تا از نزدیک بهش نگاه بندازم. وقتی سفیدی به جا

پودر تالک یه پودر سبک و سفید رنگه که معمولا برای جذب رطوبت و به اصطلاح جلوگیری از دَم کردن هوا توی مکان های رطوبت دار مثل دستشویی و حمام استفاده میشه. ذرات این پودر چون خیلی ریز و سبکه به آسونی روی هر سطح مرطوب یا چربی میشینه و جولیت برای اینکه بتونه اثر انگشت کیلیان رو برداره میخواد ازش استفاده کنه

مونده روی رد انگشت هارو دیدم، با ذوق زدگی بهشون سلام کردم! چسب نواری روی میز بود و لازم نبود برای پیدا کردن اون به خودم زحمت بدم. تیکه ای از چسب رو کندم و روی رد به جا مونده از پودر سفید چسبوندمش و بعد به آرومی جداش کردم تا پودرهایی که تصویر اثر انگشت روشون شکل گرفته بود، به چسب نواری، بچسبن. وقتی کارم تموم شد نگاهی به اطراف انداختم، اما هیچ دستگاهی که بتونم اثر انگشت رو روش بزنم دیده نمیشد. وقتی وارد اتاق شدم، در خودش چهار طاق باز بود ولی برای باز کردن کشو ها و کامپیوترش، چیزی به اسم دستگاه اسکن اثر انگشت

@roman_parto

وجود نداشت. حتما یه جایی مخفیش کرده بود!

غرغر کردم:

+گه توش.

چرخی به موس دادم، اما صفحه مانیتور همچنان تاریک بود و هیچ تغییری نکرد. درِ کشو رو بیرون کشیدم، اما باز نشد. زیر میز رو نگاه کردم، اما اونجا هم چیزی پیدا نکردم. نگاه درمونده م دوباره به کیبورد خیره موند و این بار خواستم شانسم رو امتحان کنم، یکی یکی و الکی شروع کردم به فشار دادن کلید ها اما هیچ اتفاقی نمیفتاد تا اینکه وقتی کلید اسپیس رو لمس کردم، یهو چراغ های کیبورد روشن شد، صفحه مانتیور هم همینطور و صورت

من هم با شوق برق زد. در حالی که از شادی توی پوست خودم نمیگنجیدم با صدای بلندی اعلام کردم:

+خب، خانوم ها و آقایون. بالاخره یه پیشرفتی کردیم.

اما یهو در اوج ناباوری متنی روی صفحه به نمایش در اومد و اعلام کرد که سیستم تشخیص داده دچار نقص امنیت شده و بعد همه چیز کاملا خاموش شد! ۵ ثانیه بعد، گوشیم زنگ خورد. گوشی رو از توی جیب کتم بیرون کشیدم و به صفحه ش نگاه کردم. شماره تماس گیرنده، مخفی شده بود. خیلی جالب بود! چون فقط دو نفر توی

@roman_parto

دنیا شماره این سیمکارت موقتی رو داشتن؛ فین و مکس و شماره اونا هم از قبل توی این گوشی ذخیره شده بود و اگر تماس از طرف اونها بود شماره نمایش داده میشد. حس بدی داشتم اما تقریبا حدس زده بودم که این تماس از طرف کیه. با ترس و لرز جواب دادم:

+الو؟

-سلام بانوی جوان. داره بهت خوش میگذره؟

سرمو بالا گرفتم و به سقف نگاه کردم. دلم میخواست بدونم دوربین های مخفی لعنتیش کجان! با پررویی جواب دادم:

+راستشو بخوای، آره. قصد دارم الان برم آشپزخونه ت رو به آتیش بکشم.

-مواظب باش خودتو نسوزونی فقط. و اینکه سیستم اطفای حریق، برای خاموش کردن آتیش در هر ساعت ٤ لیتر آب وارد فضا میکنه، امیدوارم شنا کردن هم بلد باشی.

به وضوح میتونستم خنده ای که با لحجه غلیظ ایرلندیش قاتی شده بود رو بشنوم. مرتیکه عوضی حتی یه ذره هم نگران نبود! پرسیدم:

+این شماره رو چجوری گیر آوردی؟

-منو دست گرفتی؟ منم ها!

@roman_parto

آنچنان با اعتماد به نفس و لحن خودشیفته ای اینو گفته بود که دلم میخواست گوشی رو توی دیوار پرت کنم و موهامو بکشم اما به جاش سوال کردم:

+نه جدی میگم! چجوری گیرش آوردی؟ هفته پیش این خط رو از کیوسک فرودگاه خریدم. پول نقد برای خریدش پرداخت کردم که از طریق کارت اعتباری قابل پیگیری نباشه و فقط هم دوبار ازش استفاده کردم.

لحن صداش کاملا بیخیال و آروم بود و جواب داد:

-میدونم. برای دزدی بعدی یک خط دیگه میخری، برای بعدیش یکی دیگه. میخواستم با خونه ت تماس بگیرم، اما چون اونجا نبودی، مجبور شدم به این

گوشی زنگ بزنم.

عالی شد! شماره خونه م رو هم داشت. لعنت به شبکه مخابرات. به فین گفته بودم که نباید برای خونه خط تلفن ثابت بگیریم. گفتم:

+خب حالا که بحث دزدی پیش اومد یه سوالی دارم؛ از کجا فهمیدی که ما وارد انبار شدیم؟ دوربین امنیتی دیگه ای هم وجود داشته که ما ازش بی خبر بودیم؟

-یادتون رفته بود که دوربین های امنیتی کارخونه اون طرف خیابون رو غیرفعال کنید.

چشمامو بستم و در سکوت شروع کردم به فحش

دادن. عجب اشتباه ضایع و احمقانه ای! پرسیدم:

+خب از اونجا به بعد چی؟ چجوری ردمون رو گرفتی؟ تمام دوربین های راهنمایی و رانندگی در مسیر کامیون و اطراف علفزاری که پوشک هارو جا به جا کردیم، از کار افتاده بودن.

-یکی از ماهواره های نیروی هوایی رو هک کردم.

دهنمو باز کردم، اما هیچ کلمه ای ازش بیرون نیومد. این مرد بلد بود که چجوری باید یک ماهواره که متعلق به نیروهای دولتی بود رو هک کنه؟ من دقیقا دارم با چه مدل گانگستری سروکله میزنم؟ کیلیان وقتی متوجه شد که توی شوک فرو رفتم، خندید و با صدایی که خرسندیش رو نشون

میداد پرسید:

-هنوز پشت خطی بانوی جوان؟

+لعنتی، واقعا نمیتونم تحمل کنم و ببینم که اینطوری منو دست میندازی!

-انقدر بداخلاق نباش. اعتراف کن؛ تحت تاثیر قرار گرفتی!

واقعا هم تحت تاثیر قرار گرفته بودم، اما هیچوقت، عمرا، هزارسال سیاه، بهش اعتراف نمیکردم. با حرص پرسیدم:

-توی مدرسه مافیا ها بهتون یاد میدن چجوری ماهواره هایی که دور زمین در حال گردشن رو

@roman_parto

هک کنی، یا خودت با مطالعه در اوقات رفراغتت یاد گرفتی؟

+نه، من این چیزا رو قبل از اینکه عضوی از مافیا بشم یاد گرفته بودم.

با طعنه گفتم:

+عه جدی؟

-اونقدر که به نظر میاد کار سختی نیست. ماهوار ها اصولا توسط سیستم سایبری تحت حفاظت سفت و محکم نیستن. هرکسی که با علم کامپیوتر و برنامه نویسی آشنایی داشته باشه، میتونه به راحتی وارد سیستم اطلاعاتی نیروهای هوایی بشه و اونارو

@roman_parto

هک کنه. اگه بخوای بعدا میتونم بهت نشون بدم.

زبونم تلخ شد و با تمسخر جواب دادم:

+عالی میشه!

-ممکنه در آینده به درد شیطنت و دزدی های کوچولوتون بخوره.

کاملا مشخص بود که داره از خنده خفه میشه.

مرتیکه.....گفتم:

+خیلی دوست دارم مکالمه رو ادامه بدم، اما انقدر شیرین زبونی میکنی که میترسم دچار دیابت بشم!

-اعتراف کن بانوی جوان. به نظرت من جذابم!

+اگه وسط شعله های آتیش بسوزی جذاب تر

@roman_parto

میشی!

-نمیتونی از فکر کردن به من دست برداری.

مطمئنم داری با خودت تصور میکنی وقتی بالاخره همدیگه رو ببوسیم، چه حسی خواهی داشت.

+اونجایی که هستی احیانا تیراندازی نیست؟ نمیشه بری خودتو بندازی جلوی گلوله ای چیزی تا مغزت بپاشه؟

-اگر از من خوشت نمیومد توی تاکسی، موقعی که فرصتش رو داشتی، بهم چاقو میزدی. یا با اون تفنگی که از پاتختی اتاق مهمان برداشتی و زیر کتت قایمش کردی، بهم شلیک میکردی.

@roman_parto

جوری این مرد تمام جزئیات رو میدید و هیچ چیز از چشمم مخفی نمیموند، بدنم رو به لرزه میداخت. حرصم در اومد و غریدم:

+اشتباه کردم، باید هر دو دفعه انجامشون میدادم. میدونی چیه؛ به نظرم تنها هدف از آفرینش تو اینه که دچار مرگ مغزی بشی و اعضای بدنت رو به بقیه اهدا کنن اونموقع شاید یکم مفید باشی.

کیلیان با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و با شنیدن صدای خنده شادش، نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. با زور لبخندم رو جمع کردم و سعی کردم صدام عادی باشه و بعد گفتم:

+میدونم که حرفم بدجوری یه جاییت رو

سوزونده. برو پماد سوختگی بزن روش. فعلا خداحافظ.

سریع قطع کردم و عین جهنم آتیشی بودم. بعد چون حس میکردم که از یه جایی با دوربین داره منو میبینه، روی صندلی ریاستش لم دادم و با بیخیالی تمام شروع کردم به چرخیدم دور خودم. بعد به مکس پیام دادم و گفتم که زنده م اما اون و فین تا وقتی که من برنگشتم، نباید به خونه مون برن. اگر کانگستر شیطان صفت راست گفته باشه و اون افرادی که بهمون حمله کردن بودن، دنبال من بوده باشن، خونه جای امنی نیست.

چند دقیقه بعد مکس برام ایموجی شست فرستاد و

مثلا میخواست بگه "همه چیز حله" ولی بعید میدونستم اون دتا احمق منظورم رو درک کنن. حتما پیش خودش فکر کرده که "خونه نرین" یه اسم رمز برای "دستمال توالت ها تموم شده" ست! یهو حس ترس جدیدی توی تنم خزید. تازه داشت یادم میومد که اگر کیلیان شماره تلفن منو پیدا کرده، احتمالش هست که تمام مکالمات و پیام هام رو هم از راه دور رصد کنه. یا حتی بدتر، ممکن بود گوشی مکس و فین رو هم چک کنه و ازشون برای پیدا کردن موقعیت مکانی اون دوتا استفاده کنه. اگر بلد بود که چطوری یک ماهواره دولتی رو هک کنه، جاسوسی کردن توی گوشی

@roman_parto

های ما که براش مثل آب خوردن میموند! یه پیام دیگه برای مکس فرستادم:

=سیم کارت هاتون رو از بین ببرید. سریع! خودتون رو به نقطه های امن برسونید. تا زمانی که براتون پیام صوتی نفرستادم و نگفتم اوضاع آرومه توی حالت تاریک فرو میریم=

فقط چند ثانیه طول کشید تا مکس جواب پیام رو بده:

=تورو خدا نگو که دوباره بهش توهین کردی!=

چه گناهی کردم که گیر اون دوتا افتادم! سریع نوشتم:

@roman_parto

=حالت تاریک یعنی دیگه حرف نزنید!=

سریع سیم کارت رو از توی گوشیم بیرون کشیدم و اونو زیر پاشنه کفشم له کردم. قطعات له شده رو از روی زمین برداشتم و توی جیب کتم گذاشتم. نمیخواستم اونارو توی سطل آشغال دفتر کیلیان بریزم و بهش این فرصت رو بدم که باز یه جوری ازش برای گرفتن مچ من استفاده کنه. با شناختی که من از این مرد پیدا کرده بودم، حتی ممکنه بود از اون خرده نون های ساندویچ تن که دور ریخته بودم هم یه راه شگفت انگیز برای اومدن دنبال من کشف کنه!

تقریبا یک ساعت رو به ول چرخیدن توی پنت

هوس صرف کردم. به هرجایی سرک میکشیدم و کمد هاش رو بررسی میکردم اما هیچ چیز به درد بخور یا حتی شخصی، پیدا نمیشد. اگر خانواده داشت، هیچ عکسی ازشون توی این خونه وجود نداشت. حجم عظیمی از کتاب توی کتابخونه ش چیده شده بود اما لا به لای قفسه ها هم چیز چشم گیری وجود نداشت. نه گلدون داشت، نه مجله، یا فیش خرید هم توی این پنت هوس عظیم دیده نمیشد. حتی گرد و خاک هم نداشت! انگار داشتم وسط یه موزه قدم میزدم. وقتی بی حوصله و کسل شدم، خودم رو روی یکی از مبل های راحتی نشیمن ولو کردم. امیدوارم بودم که کیلیان اختلال

وسواسیِ تمیزی و نظافت داشته باشه و الان از توی اون دوربین های کوفتیش ببینه که با کفش روی مبلش خوابیدم تا حسابی حرصش در بیاد.

نمیخواستم و قصدش هم نداشتم، اما به محض اینکه بدنم روی مبل گرم و نرم رها شد، به خواب فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم، توی بغل کیلیان بودم و اون داشت منو به سمت آسانسور میبرد. وحشت زده چشماشو باز کردم و تکونی بین بازوهاش خوردم و اون زمزمه کرد:

-آروم باش بانوی جوان. دارم میبرمت خونه.

بدنم خشک و بی حرکت شد، چشمام گشاد شدن و

پرسیدم:

+خونه؟ واقعا؟

-بله، واقعا.

وارد آسانسور شدیم و درها پشت سرمون بسته شد و به سمت پایین حرکت کردیم. به چهره ش نگاهی انداختم و گفتم:

+اوم....میتونی منو بذاری زمین.

-میتونم اما نمیخوام.

یه لحظه نفسم برید، اما سریع خودم رو جمع و جور کردم و یادم اومد مسائل مهم تری برای بحث کردن داریم. پرسیدم:

@roman_parto

+برام امنه که برگردم خونه؟

سرشو کج کرد و چشماش رو توی چشم های پر از رخوت و گرم از خواب من دوخت و گفت:

-ناراحتی و این فکر که قراره از من دور بشی داره آزارت میده، هوم؟

با خودم مقابله کردم تا با مشت به شونه این مردک از خود راضی نکوبم و دوباره تلاش کردم:

+لطفا بهم بگو چی شد؟ اون مردهایی که بهمون حمله کردن.....

-همه شون مردن.

پریده بود وسط جمله م و بعد ادامه داد:

@roman_parto

-و من میدونم که چه کسی و چرا اون افراد رو فرستاده بود سراغت. اونی که دستورش رو صادر کرده بود هم به زودی میمیره.

نگاه پر تنشش توی چشم های من گره خورد و باعث شد لرز خفیفی بدنم رو متشنج کنه. میلیون ها سوال توی سرم پرواز میکردن، اما فقط یکیشون رو تونستم بپرسم. زمزمه کردم:

+کی فرستاده بودشون؟

وقتی جواب داد، صداش به شدت نرم بود:

-یکی از دشمنان پدرت.

اون میدونست که من کی ام! قبلم توی سینه از

@roman_parto

حرکت ایستاد. نمیتونستم نفس بکش و نگاهم از چشم های پرقدرت و تیره کیلیان جدا نمیشد. در حالی که آسانسور با حرکت نرمی مارو به پایین میبرد، در سکوت فقط به همدیگه خیره موندیم. سعی کردم صدام لرزون نباشه و گفتم:

+منو بذار زمین.

-هنوز نه.

هنوزم با اون نگاه عجیب و پر کشش محو تماشای من بود، انگار چشماش توی چشمام قفل شده بودن. وحشت به گلوم چند انداخت و اعتراض کردم:

@roman_parto

+تو قول داده بودی که بهم آسیبی نرسونی.

سرشو بالا و پایین کرد و بهم فهموند که خیالم راحت باشه. بالاخره تونستم یکم راحت تر نفس بکشم. بنا به دلیل احمقانه و ناشناخته ای که خودمم درکش نمیکردم، باورش کرده بودم. با اینکه بهش اعتماد داشتم اما به نظرم این وضعیت با عقل و منطق جور در نمیومد. برای همین پرسیدم:

+اما تو.....الان میدونی که پدرم کیه؟

صداش کمی خشک شد و جواب داد:

-بله. و خب نمیشه گفت با پدرت رفیق های جون جونی هستیم!

@roman_parto

اکتشاف قرن! بعد از پاستای بیش از حد پخته شده، چیزی که پدرم بیشتر از همه ازش نفرت داشت، مافیاهای ایرلندی بودن. تا جایی که من یادمه همیشه با همدیگه در حال جنگ بودن، حتی قبل از اینکه من به دنیا بیام. سعی داشتم ترس بهم چیره نشه و پرسیدم:

+اما تو که نمیخوای از این فرصت سو استفاده کنی؟ ازش اخاذی کنی، باج بگیری یا شرط و شروط بذاری؟

-چنین چیزی امکان نداره.

سریع و بی فکر گفتم:

@roman_parto

+اما اگر تو یه دختر داشتی و اون دختر گیر پدرم میوفتاد، اون قطعا سعی میکرد از این ماجرا یه نفعی ببره و یه چیزی به دست بیاره. یه چیز بزرگ!

به محض اینکه این جملات از دهنم بیرون پریدن، تازه فهمیدم که چه حرفی زدم و پشیمون شدم. انگار داشتم به چالش میکشیدمش تا حتی اگر قصدش رو نداره حتما یه استفاده ای از من بکنه. اما کیلیان هیچ واکنش خاصی نشون نداد. نگاه تیره و شدیدش منو ترک نمیکرد. زمزمه کرد:

-من نفعم رو بردم و چیزی که میخواستم رو بدست آوردم بانوی جوان.

دهنم خشک شد. اوه لعنت! آتو دادم دستش. این

@roman_parto

یعنی به زودی قراره شست پامو ببره و واسه پدرم بفرسته. زمزمه کنان پرسیدم:

+چیو؟

-این.

جوابش اصلا واضح نبود و حالا گیج شده بودم و متحیر گفتم:

+این...یعنی چی؟

با دست های بزرگش منو بیشتر به سینه ش فشرد و گفت:

-این لحظه. این خاطره. این زمانی که با تو گذروندم.

@roman_parto

با ناباوری و دهنی که باز مونده بود بهش خیره موندم. داشت کاملا جدی میگفت و اصلا شوخی نداشت. از دهنم پرید:

+تو دیگه چجور گانگستری هستی؟!

سرشو چرخوند و بالاخره رشته طولانی نگاهمون رو پاره کرد. انگار از زندان خلاص شده بودم و حس سبکی بهم دست داد. کیلیان آه کشید و جواب داد:

-خواهشا این چیزا رو برای کسی تعریف نکن. نمیتونم بذارم خبرش بین مردم پخش بشه و همه بفهمن که من چه روحیه رمانتیکی دارم. به محض اینکه بوی خون به دماغ کوسه ها بخوره، جهنم به پا

@roman_parto

میشه.

آسانسور از حرکت ایستاد و درها رو به پارکینگ برج باز شدن. ۶ تا مرد کت شلواری و سیاه پوش، مقابل ماشین شاسی بلند، حاضر و آماده ایستاده بودن. کیلیان از آسانسور خارج شد و مستقیم به سمت ماشین راه افتاد. یکی از غول های سیاه پوشش، در عقب ماشین رو برای من باز کرد. اما کیلیان همراه من سوار نشد. به آرومی، کنار در باز شده ماشین منو زمین گذاشت، صاف ایستاد و دوباره نگاهش به من برخورد کرد. حالت چهره و تُن صداش غم زده بود:

-آشنایی باهات، باعث افتخار بود خانم مورِتی.

@roman_parto

بهش زل زده بود و حس میکردم توی یک دنیای دیگه م، توی یک جهانی که همه چیز در خلاف جهت حرکت میکنه. با گیجی گفتم:

+من نمیفهمم داره چه اتفاقی میفته.

-اتفاقی که داره میفته اینه که دکلان تورو به خونه ت میبره.

هاج و واج نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

+اما....

کیلیان نذاشت حرفی بزنم و سریع گفت:

-این شماره منه. اگر به چیزی نیاز داشتی، هرچیزی، باهام تماس بگیر. زمانش هم اصلا مهم

@roman_parto

نیست، نگران نباش و هروقت که بود، فقط زنگ بزن.

کارت سفید کوچیکی رو به سمتم دراز کرد. کارت رو گرفتم و مثل جغد پلک زدم. تنها چیزی که روی کارت نوشته شده بود، فقط یک شماره تلفن بود. نه اسمی، نه آدرسی و نه توضیحی. نمیدونستم که چرا انقدر احساس ناامیدی میکردم و بغضم از کجا اومده بود. کیلیان وقتی حالت درمونده چهره م رو دید، به جوش اومد و داغ کرد. بهم نزدیکتر شد، خم شد و دم گوشم زمزمه کرد:

-هرموقع که برای بوسه آماده بودی دزد کوچولو، بهم خبر بده. منتظرت میمونم.

@roman_parto

بدون اینکه برگرده و پشت سرش رو نگاه کنه، با قدم های بلند از من دور شد. درهای آسانسور پشت سرش بسته شدن و دیگه هیچ اثری از کیلیان دیده نمیشد.

@roman_parto

۱۱

×جولز×

وقتی دکلان منو جلوی آپارتمانم پیاده کرد، منتظر موندم تا ماشین شاسی بلند از جلوی دید محو بشه و بعد به سمت خیابون اصلی رفتم و برای تاکسی دست تکون دادم. وقتی به هتل رسیدم، خورشید در اومده بود. با پذیرش هماهنگ کردم و بعد به سمت اتاق راه افتادم. روی شماره هایی که برای مواقع اضطرای داشتیم، برای فین و مکس پیام صوتی گذاشتم و در نهایت با تنی که در حد مرگ خسته بود، سرم رو روی بالشتِ تخت فرو کردم و خوابیدم. نه خواب دیدم و نه حتی از جام تکون

@roman_parto

خوردم. مثل یک تیکه گوشت بی جون که از لبه صخره به پایین افتاده باشه، تقریبا بی هوش شدم و در عالم فراموشی موقتی فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم پرتو های طلایی و فروزان خورشید روی رودخونه چالز میدرخشید. دوش گرفتم، برای خودم استیک و یک بطری شراب قرمز سفارش دادم و بعد لباس هایی که قبل از دزدی از انبار و برخورد با پادشاه مافیا_ که کل زندگیم رو زیر و رو کرد_ تنم کردم. وقتی تلفن اتاق هتل زنگ خورد، گوشی رو نزدیک گوشم گرفتم و اسم جعلیم رو گفتم:

+کتنیس اورلین هستم. بفرمایید.

@roman_parto

-منم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و روی صندلی کنار میز نشستم و جرعه بزرگی، مستقیما از بطری شراب نوشیدم و گفتم:

+مکس! خداروشکر. شما دوتا حالتون خوبه؟

-ما خوبیم. قرار عاشقانه ت با مافیای ایرلندی چطور پیش رفت؟

+ها ها ها خندیدم!

-آخه پیامی که قبلا واسم فرستادی یه جوری بود که انگار گند زدی و وضعیت خرابه! واسه همین ما حدس زدیم به جای اینکه اون گانگستر شیطان

@roman_parto

صفت جذاب رو آروم کرده باشی، بدتر ریدی توی اعصابش. قرار بود با بوس و بغل آرومش کنی که ظاهرا از این عرضه ها نداشتی.

+میشه حداقل یکم نقش بازی کنی و بگی که نگران حال منم بودی؟ ممکنه بود مُرده باشم!

-الان پشت خطی و دارم باهات حرف میزنم، پس واضحه که نمردی خنگول.

+اصلا میفهمی چی میگم؟ اون یارویی که تو داری بهش میگی جذاب، ممکن بود منو بکشه! جونم در خطر بود.

-گوش کن جولز، وقتی یه مرد اونجوری که لیام

@roman_parto

بلک به تو نگاه میکرد، به یک زن نگاه کنه، تنها چیزی که در خطره واژن اون زنه که ممکنه زیر آلت مرده پاره بشه!

خدای عزیز! چقدر این دختر بی رحم و نامرده! به طعنه گفتم:

+مرسی از اطلاع رسانیت!

-راستشو بگو. تو از اون مرد خوشت اومده مگه نه؟

با حرص جرعه دیگه ای نوشیدم و چیزی نگفتم.

مکس وقتی جوابی نشنید، زد زیر خنده و گفت:

-مطمئن بودم! اون نمیخواد بهت آسیب برسونه. فقط دلش میخواد یه کم باهات بازی کنه. از اون

@roman_parto

بازی هایی که آخرش به تخت و مالیدن ختم میشه.

راستی دیدی پاهاش چقدر گنده و بزرگن؟

کفشاش توی بار خیلی توجهم رو جلب کرده بود، واقعا بزرگ بودن. اگه اعضای دیگه بدنش هم مثل پاهاش بزرگ باشن، ممکنه واقعا زیرش جر بخوری!

+مکس! قضیه اصلا خنده دار نیست و الان موقع شوخی نیست. اون ممکن بود هزارتا بلا به سرم بیاره.

-اما نیاورد! صحیح و سالمی. نه تنها پای قولش موند و بهت آسیب نرسوند، بلکه حتی ولت کرد که بری....برای بار دوم!

@roman_parto

چند ثانیه سکوت کرد و این بار متفکرانه پرسید:

-فکر میکنی منظورش از این کارا چیه؟

از حرف چند لحظه پیش خودش تقلید کردم و جواب دادم:

+میخواد باهام بازی کنه!

-شاید. یا شاید هم زیر اون پوسته تاریک و بی رحمی که دور خودش کشیده، یه روح لطیف وجود داشته باشه!

با پوزخند غریدم:

-روح؟ خواهشا نزن به جاده خاکی. اون به هرحال یه خلافکار کله گنده ست و روح داشتن و نداشتن،

@roman_parto

تغییری توی این حقیقت ایجاد نمیکنه.

دروغ میگفتم، خیلی چیزا تغییر کرده بود! مثلا به من گفته بود که با یک اسم دیگه صداش کنم، نه اون اسمی که همه میگن و دقیقا کارهایی رو انجام داده بود که برخلاف توقعاتم بود. من هیچ ایده ای نداشتم که این مرد واقعا کیه؟ یا به قول خودش؛ به جز یک کانگستر بدنام **چی** میتونه باشه؟ حرفش توی مغزم تکرار شد:

*"-من نگفتم **کی** بانوی جوان، گفتم **چی**!"*

نمیدونستم منظور کوفتیش از اون جمله چی بوده، اما هرچی بود، یک سوال دیگه به هزارن سوال بی جوام و شک و شُبه هام درمورد این مرد،

@roman_parto

اضافه میکرد. مکس گفت:

-خب، کِی قراره دوباره ببینیش؟

دستم رو توی جیبم فرو کردم و لبه های تیز کارت سفید کوچیک رو لمس کردم و جواب دادم:

+امیدوارانه بخوام بگم، هیچوقت. بذار بحثو عوض کنم؛ از دست سیم کارتا خلاص شدین؟

-بله، انداختیمشون دور.

+خوبه. الان توی نقطه های امنتون هستین؟ کسی تعقیبتون نکرد؟ هیچکس نمیدونه شمارو کجا پیدا کنه درسته؟

مکس با صبر و حوصله توضیح داد:

@roman_parto

-درسته. میشه مثل روانپریش هایی که دچار اختلال اضطراب و ناراحتی اعصاب و روان هستن رفتار نکنی؟

+آخه خیلی داری بی منطق با قضیه برخورد میکنی!

بعد از یک سکوت سنگین، مکس گفت:

-تا حالا به این فکر کردی که تمام کارهای ما برای جبران اشتباهات پدرانمون بیهوده بوده؟ تا حالا فکر کردی که اگر میخواستیم دنیا رو به جای بهتری تبدیل کنیم و یه تغییری ایجاد کنم، بهتر بود یه گلوله توی مغز پدرامون خالی کنیم؟

پلک زدم و با حیرت گفتم:

@roman_parto

+عجب! مکالمه مون داره به مسیره تیره و تاریکی کشیده میشه.

صدای مکس خشن و جدی شد و ادامه داد:

-اگر این کارو میکردیم، جون انسان های بی گناه زیادی نجات پیدا میکرد. میتونستم درد و زجر مردم رو تموم کنیم. اما به جاش، داریم ادای قهرمان های مخفی رو در میاریم که بخاطر یه بهونه خیرخواهانه، دست به کارهای اشتباهی میزنن. نمیدونم!

+مکس.....

-پدر من یکی از بدترین قاچاقچی های مواد

@roman_parto

مخدره توی نیم کره شمالیه. پدر فین به تندگرا ها و آدم های قدرت طلب اسلحه غیرقانونی میفروشه و پدر تو کسیه که خود پدرخوانده رو به گریه میندازه!

شنیدم که نفس سختی کشید. بهش چند ثانیه فرصت دادم تا آروم بشه و بعد پرسیدم:

+منظورت از این حرفا چیه؟

-وقتی ما سه تا ۱۳ سالمون بود و برای اولین بار توی مدرسه همدیگه رو دیدیم، یه جوری کار سرنوشت بود. سرنوشت بود که مارو از خانواده هامون جدا کرد و به جای اینکه کثافت کاری های اونارو ادامه بدیم، دنبال یه راهی برای جبرانش

گشتیم. کار سرنوشت بود که از بین تمام آدم های این دنیا، تو لیام بلک رو به عنوان یکی از هدف هامون انتخاب کردی!

+یا شایدم از روی حماقتم بود که این کارو کردم!

حرفمو نشنیده گرفت و ادامه داد:

-و این سرنوشت بود که اون مرد گذاشت تو بری و رهات کرد، نه تنها یکبار، بلکه دو بار.

با گیجی پیچ و تابی به ابروهام دادم و گفتم:

+نمیفهمم چی میگی.

-تو تحت تاثیر قرارش دادی.

چند ثانیه بهم اجازه داد تا جمله قبلی رو هضم کنم

@roman_parto

و بعد گفت:

-اون بهت آسیب نزد. حتی بخاطر کاری که کردی، از دستت عصبانی نبود. دنبالت اومد و نگاه پر نیازش رو بهت دوخت. بهت قول داد که در کنارش امنیت داری و سر قولش موند. مردی با قدرت و موقعیت اون، میلیون ها روش داره تا بتونه هربلایی دلش میخواد سر یک زن بیاره، اما در مقابل تو دست از پا خطا نکرد.

این بار سکوتش طولانی تر شد و ادامه داد:

-تصور کن اگر مادر های ما چنین تاثیری رو پدرهامون میذاشتن و میتونستن رامشون کنن، چی میشد؟ تصور کن زندگی هزاران آدمی که به

دست پدران ما کشته شدن و عذاب کشیدن، چقدر میتونست متفاوت بشه؟

+یه سوالی دارم دوستم؛ مواد زدی؟

-نه خیر.

+جدی؟ آخه به نظر نمیاد خودت متوجه بشی که داری چی میگی؟ الان داری میگی من باید برم کیلیان بلک رو رامش کنم؟

-دارم دقیقا همینو میگم. وایستا ببینم....کیلیان کیه دیگه؟

گند زده بودم. نوک دماغم رو بین انگشتام فشار دادم و سعی کردم بپیچونمش:

@roman_parto

+رام کردن برای اسب به کار میبرن نه انسان.

صدای مکس پر از طعنه شد و گفت:

-چقدر قشنگ موضوع بحث رو عوض میکنی!

ظاهرا یه چیزایی درباره اون گانگستری که به دروغ هی اصرار میکنی ازش خوشت نمیاد، وجود داره که تو نمیخوای اونو به دوست های صمیمیت بگی!

از بین دندون های به هم چفت شده م غریدم:

+من واقعا ازش خوشم نمیاد.

-راست میگی، منم برد پیتم.[۲۱]

+از آشنایی باهات خوشحال شدم برد! خیلی آدم

بازیگر مشهور آمریکایی

@roman_parto

رو مخی هستی.

-میخوام یه چیزی بگم، که میدونم ازش خوشت نمیاد.

+از اول مکالمه مون داری چیزهایی میگی که اصلا خوشم نمیاد، بفرما اینم بگو.

-اگر بتونی اون مرد رو تحت تاثیر قرار بدی، حتی اگر شده باهاش بری توی تخت و یه کاری بکنی که رام بشه، وظیفه انسانیت اینه که انجامش بدی تا جون انسان های بیگناه رو نجات بدی.

چشمامو باز کردم و به دیوار رو به روم خیره شدم و بعد گفتم:

@roman_parto

+حق با تو بود، از این یکی اصلا خوشم نیومد.

برای لحظات طولانی در سکوت نشستیم و هیچکدوممون چیزی نگفتیم. تنها صدایی که سکوتمون رو میشکست، صدای ترافیک شهر بود که از دور دست ها به گوش میرسید. تا اینکه مکس، در حالی که سعی میکرد منطقی باشه، شروع به صحبت کرد:

-من منظورم این نبود که مجبوری باهاش بخوابی یا هرچیزی.

+خوب شد که گفتی، چون داشتم فکر میکردم واژن جادویی دارم و بعد از سکس میتونم مردهای بد رو به مردهای خوب تبدیل کنم!

@roman_parto

-چرا میتونی، ولی به خودت اعتماد نداری و نمیخوای امتحانش کنی

+محض رضای خدا بس کن. این بحث دیگه تمومه. راستی تیراندازی که شده بود رو توی اخبار دیدین؟ کم مونده که امروز صبح غش کنم.

-تیر اندازی؟ کدوم تیراندازی؟

هاج و واج موندم و با شگفتی توضیح دادم:

+همونی که بعد از رفتن من و جناب گانگستر رخ داد.

سکوت.

+همونی که توی خیابون بیرچلند بود و ده ها

@roman_parto

جنازه وسط خیابون به جا گذاشت.

-امروز دوتا روزنامه مختلف رو کامل خوندم. اخبار رو تماشا کردم، و حتی توی اینترنت هم خبرهارو دنبال کردم. هیچ خبری درباره تیراندازی هیچ جایی پخش نشده.

یعنی این مرد انقدر قدرتمنده که حتی میتونه جلوی پخش شدن خبر یه کشتار گسترده رو بگیره؟ من بعید میدونم که پدرم بتونه چنین کاری بکنه.

-الو؟ کجایی؟

+همینجام، داشتم فکر میکردم.

-میدونم، کاملا مشخصه که با خودت درگیری. خب

@roman_parto

بگو ببینم، قضیه این تیراندازی که میگی چی بوده؟

-اوم خب، یه سری افراد بهمون حمله کردن و سعی داشتن منو بکشن. یعنی من نمیدونستم اونا دنبال کدوممون هستن اما کیـــ...لیام گفت که دنبال من بودن. گفت که از طرف دشمنان پدرم فرستاده شده بودن، البته دقیقا نفهمیدم منظورش چیه چون اونموقعی که داشت اینا رو تعریف میکرد، من گیج و ویج توی بغلش بودم.

مکس تعلل کرد، حیرت زدگیش مشخص بود و پرسید:

-یعنی داری میگی که اون میدونه تو کی هستی و پدرت کیه؟

@roman_parto

+میدونه.

صدای مکس شبیه جیغ گوشخراشی شد و با داد پرسید:

-و با اینکه میدونست، بازم ولت کرد که بری؟

میدونستم منظور مکس چیه. من مثل یک تخم طلایی بودم که از ناکجا آباد روی پاهاش فرود اومده. برگ برنده ای که میتونست باهاش رقیب مافیایش رو زمین بزنه، اما اون این فرصت رو پس زد و منو ول کرد. برای چی؟

لب هام رو جویدم و مطمئن نبود که باید چه جوابی بدم. خداروشکر مکس دلش به حالم سوخت

@roman_parto

و خودش جهت مکالمه رو تغییر داد:

-اصلا اون چطوری فهمید که تو کی هستی؟

+نمیدونم. چیزی نگفت اما یه مهارت اعجاب انگیز و جادویی برای چنین کارهایی داره. ظاهرا بین مقامات دولتی یکسری روابط و خبرچین داره. گفت که یه کم توی گذشته م سرک کشیده و یه چیزای عجیب و غریبی درباره من میدونست، مثلا میدونه که چندین ساله با هیچ پسری رابطه جدی نداشتم.

-خب این دیگه یه کم نیست، تمام دل و روده زندگیت رو کشیده بیرون!

+میدونم. حدس بزن چجوری بعد از دزدی انبار

@roman_parto

ردمون رو گرفته؟

-چطور؟

+یکی از ماهواره های نیروی هوایی رو هک کرده!

بعد از چند لحظه سکوت و فکر کردن، مکس گفت:

-اگر با مقامات بالای دولتی در ارتباط باشه، هک کردن ماهواره دولتی براش سخت نیست. میتونه به یکی از همون همدست هاش زنگ بزنه و بگه؛ سلام رفیق، این زمان و مختصات نقطه ایه که میخوام بهش دسترسی پیدا کنم لطفا پیداشون کن و هویت سارق هارو برام بفرست.

+اوهوم، درسته ولی منظورش این بود که شخصا

@roman_parto

خودش این کارو کرده.

-عجب، پس چه گانگستر با استعداد و با سوادی به تورمون خورده.

+شاید قبل از اینکه به راه خلاف کشیده بشه، یکی از کارمندهای شرکت گوگل بوده.

-این احمقانه ترین چیزی بود که توی عمرم شنیدم!

+میدونم، الکی یه چرتی گفتم. تمام این قضایا و ماجرای پیش اومده عقل از سرم پرونده و گیجم کرده.

-تو خودت داری الکی خودتو گیج میکنی. همه چیز

@roman_parto

کاملا واضح و ساده ست.

زمزمه وار گفتم:

+خب تو که میدونی، توضیح بده ببینم قضیه چیه؟

-اون مرد تورو میخواد. تو دوست داری به مردم کمک کنی. پس براش شرط بذار و بگو برای بدست آوردن تو اونم مجبوره به مردم کمک کنه.

+تو که گفتی نمیخوای مجبورم کنی باهاش بخوابم!

-داشتم دروغ میگفتم. قطعا باید باهاش بخوابی.

خدایا، جولز! تو اصلا چشم داری و اونو دیدی؟ پر جذبه ش و انرژی مردونه ای که از ترواش میکنه.

حاضرم قسم بخورم که من حتی اگر برهنه ببینمش

@roman_parto

به ارگاسم میرسم.

با لج گفتم:

+تو مزخرف ترین دوستی هستی که تا به حال داشتم.

-نیستم.

+هستی.

-خیلی خب، باشه ولی حداقل یکبار امتحانش کن. بهش بگو اگر به موسسه خیریه "ردکراس" یک میلیون دلار اهدا کنه، حاضری باهاش سکس داشته باشی.

+احمق جون اون یه میلیاردره! واقعا فکر کردی یک

@roman_parto

میلیون دلار از نظرش مبلغ زیادیه؟ به نظرت ارزش من همینقدره؟

مکس غرغری کرد و جواب داد:

-اگر من به جای تو بودم، مجانی این کارو براش میکردم.

+با کمال میل تقدیمش میکنم به تو. برو هرکاری دلت میخواد باهاش بکن. میخوای شماره ش رو بهت بدم؟

-اون منو نمیخواد جولز، تورو میخواد!

یهو مکث کرد و بعد با شک و کمی حیرت پرسید:

-وایستا ببینم، تو شماره شو داری؟

@roman_parto

+خودش بهم داد.

با سکوتش داشت منو متهم میکرد، برای همین از خودم دفاع کردم:

+محض احتیاط شماره شو بهم داد تا اگر چیزی لازم داشتم باهاش تماس بگیرم.

وقتی مکس قاه قاه شروع کرد به خندیدن، تازه متوجه شدم که با حرفم، بدتر اوضاع رو خراب کردم. میون قهقهه زدنش گفت:

-واااای، مافیای شرور شهر شماره شو در اختیار تو گذاشته تا اگر چیزی لازم داشتی بهش خبر بدی؟!

داستان واقعا داره جالب میشه!

@roman_parto

آه پر دردی کشیدم و گفتم:

+مکس! داری یه جوری رفتار میکنی که دلم بخواد سرمو به لبه تیز پاتختی بکوبم!

-میدونی امیدوار بوده که تو به چی نیاز پیدا کنی؟ به این نیاز پیدا کنی که اون چیز بزرگ و قطور توی شلوارش....

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و با جیغ جمله ش رو قطع کردم:

+من باید برم. میخوام برم لب پنجره بشینم و بیرون رو تماشا کنم.

-انقدر کله خر نباش دختر. فقط یکبار سکس کردن

@roman_parto

با اون مرد، میتونه کل زندگیت رو عوض کنه.

+امیدوارم همه اینا خواب و رویا بوده باشه و چند دقیقه دیگه از خواب بیدار شم. دلم نمیخواد باور کنم که بهترین دوستم داره منو به یک مافیای بد نام میفروشه و از اون مرد حمایت میکنه!

لحن مکس یهو متفکر شد و گفت:

-اصلا میدونی چیه؟ شماره شو بده بهم تا خودم قرار بعدیتون رو جفت و جور کنم.

جام مقابلم رو تا لبه پر از شراب کردم و شروع کردم به نوشیدن. مکس هنوز در حال حرف زدن بود:

@roman_parto

-میتونم یکسری قوانین براش تعیین کنم. اصلا من میشم مدیر برنامه هات و رابطه شما دوتا رو جوش میدم.

+مکس! این مرد یکبار بخاطر اینکه گارسون بدبخت رستوران یک قطره شراب روی کت و شلوارش پاشیده، گارسون رو روی اجاق همون رستوران کباب کرده! واقعا توقع داری برم خودم رو در اختیار چنین مردی بذارم و امید داشته باشم که بهمون کمک کنه تا دنیارو به جای بهتری تبدیل کنیم؟

-بیخیال بابا. اینا همه ش شایعه ست که دهن به دهن چرخیده و بعید میدونم حقیقت داشته باشه.

جروبحث کردن با این دختر فایده نداشت. سعی کردم جوابی بهش ندم و به جاش گفتم:

+گوش کن، یه مدت سر و کله تون جایی آفتابی نشه تا من نقشه دزدی بعدیمون رو بکشم و بهتون خبر بدم، باشه؟

مکس به تندی گفت:

-میخوای باز یه نقشه جدید بچینی؟ دختر توی دزدی قبلی عملا گند زدی، چطور روت میشه چنین حرفی بزنی؟ حتی عرضه اینو نداشتی که قفل درو بدون کمک باز کنی!

+خیلی ببخشید اما جنابعالی فراموش کرده بودی

@roman_parto

که دوربین های امنیتی کارخونه ای که مقابل انبار پوشک بود رو از کار بندازی و این بدبختی که گریبان گیرمون شده، همش تقصیر توئه.

مکس زبونش بریده شد و وحشت زده، سکوت کرد. با تمسخر ادامه دادم:

+بله دوست عزیز. اینم جناب بلک بهم گفت. فکر نکن خودت "هانس گروبری"[۲۲]

-هی، هانس گروبر آدم بدی بود! مثل ما دزد مهربون نبوده که!

+متاسفم ولی تنها دزدی حرفه ای که میشناسم،

شخصیت شرور فیلم سینمایی جان سخت

اونه.

-برای اینکه فیلم جان سخت رو تا حالا ۱۰۰ بار دیدی. اگه دوتا فیلم دیگه هم نگاه میکردی، اسم خلافکار های بیشتری رو بلد بودی!

+واقعا میخوای این بحث مسخره رو پیش بکشی؟ میخوای بگم که خودت تا حالا چند بار سری فیلم های سریع و خشن رو دیدی؟

از اونجا به بعد یک جار و جنجال دیگه راه افتاد و هردومون اصرار داشتیم که باید به سلایق همدیگه در تماشای فیلم احترام بذاریم. مثل پیرمرد هایی خرفت که عصر ها روی نیمکت پارک میشینن و الکی بحث را میندازن در حال دعوا بودیم که یهو

@roman_parto

چند ضربه در اتاق نواخته شد. گفتم:

+صبر کن، یکی داره در میزنه.

-منتظر کسی بودی؟

از سرجام بلند شده بودم و میخواستم به سمت در برم که یهو خشکم زد. به در اتاق که ناگهان از نظرم وحشتاک شده بود نگاه انداختم و با تردید جواب دادم:

+نه.

-اول از چشمی نگاه کن ببین کیه.

+باید چند لحظه گوشی رو بذارم زمین، سیمش تا جلوی در نمیرسه.

@roman_parto

-من پشت خط میمونم، برو.

گوشی رو روی میز گذاشتم و روی نوک پا خودمو به سمت در کشیدم. چشمم رو به حفره روی در چسبوندم و به بیرون نگاه کردم. یک مرد میانسال که لباس فرم مهماندار های هتل تنش بود، پشت در ایستاده بود و یک ساک کاغذی قهوه ای رنگ رو توی دستش نگه داشته بود. موهای سفید داشت، با لبخند شاد و پرانرژی. روی پلاک طلایی رنگ چسبیده به یونیفرمش، اسم "ارنستو" نوشته شده بود.

به نظر نمیومد که ارنستو برای کشتن من به اینجا اومده باشه، اما کی میدونست؟! مرد میانسالِ خیلی

@roman_parto

بامزه و گوگولی ای بود اما میتونست توی اون ساک یک اسلحه قایم کرده باشه! صدامو کمی بالا بردم و از همون پشت در گفتم:

+بله؟

بسته رو بالا تر گرفت و با لبخند گفت:

-برای خانم اوردین یک بسته آوردم.

+میشه لطفا از توی ساک بیارینش بیرون تا ببینم چیه؟

لبخندش خشک شد، اما کاری که خواسته بودم رو انجام داد. از توی ساک، یک شی که دورش کاغذ کادوی بنفش پیچیده شده بود و یک گوشه تیز

@roman_parto

داشت رو بیرون کشید. دوباره گفتم:

+اوم...میشه کاغذ کادوش رو هم باز کنید؟

انگار داشت با خودش میگفت؛ عجب غلطی کردم که بسته رو پشت در نذاشتم و موندم تا به صاحبش تحویل بدم! از همون نقطه تیز و برجسته کاغذ کادو رو پاره کرد و چیزی که شبیه شاخ بود ازش زد بیرون. یه شاخ طلایی که روش اکلیل های درخشان چسبیده بود! یهو درو باز کردم و بسته رو از دست مرد بیچاره که هاج و واج مونده بود چنگ زدم و خودم بقیه کاغذ کادو رو پاره کردم. به عروسک پارچه ای و پشمالوی بامزه ای که بین دستام مونده بود خیره شدم و زیر نفس هام

زمزمه کردم:

+مرتیکه عوضی!

ارنستو گفت:

-آقایی که این بسته رو آوردن، یک یادداشت هم براتون گذاشتن.

ساک قهوه ای رو جلوم گرفت. اونو هم با شدت از دستش چنگ زدم و سریع توی اتاق دویدم و درو پشت سرم کوبیدم. انقدر شگفت زده شده بودم که اصلا یادم رفت به مرد بیچاره باید انعام بدم.

وقتی دوباره گوشی رو برداشتم، مکس پرسید:

-خب؟ کی بود؟

@roman_parto

+کسی نبود، بگو چی بود؟

-نمیفهمم.

+مهماندار هتل بود. برام یه بسته آورده بود.

-چه بسته ای؟ از این چیزایی که هتل برای خوشامدگویی به مهمانان میفرسته؟

+نه! هدیه رو یکی دیگه فرستاده و مهماندار فقط اومده بود که تحویلش بده.

-هدیه؟ اون هتل نقطه امن تو بود! کی میدونه که تو اونجایی؟

+هیچکس. کسی تا اینجا دنبالم نکرده، مطمئنم.

-هدیه ت چی هست؟

@roman_parto

با ناباوری به حیوون عروسکی پشمالوی توی دستم زل زدم. از کنار شاخ طلایی و درخشانش، یال و دم رنگین کمونی، آویزون شده بود و انتهای سُم هاش، چهارتا نگین درخشان چسبیده بود. یاد مکالمه م با کیلیان افتادم:

" -ازت میخوام که بهم اعتماد کنی"

" +منم یه عروسک اسب تک شاخ میخوام!"

آروم شروع کردم به خندیدن و جواب مکس رو دادم:

+عروسک اسب تک شاخ.

بعد چند ثانیه سکوت، مکس گفت:

@roman_parto

-اینی که گفتی، اسم رمز برای دیلدو [۲۳] یا همچین چیزیه؟

گوشی تلفن رو بین گوش و شونه م گرفتم، و شروع کردم به زیر و رو کردن عروسک توی دستم و در همون حین جواب دادم:

+نه، ریدم توی اون مغز منحرفت! یه حیوون عروسکی پشمالوئه.

-کدوم خری واست عروسک پشمالو فرستاده؟ و از اون مهم تر، اصلا برای چی فرستاده؟

+صبر کن، یه نوشته هم هست.

آلت مردانه مصنوعی که خانم ها برای خودارضایی استفاده میکنن

@roman_parto

پاک سفید و مربعی شکل رو از توی ساک قهوه ای بیرون کشیدم، بازش کردم و کارتی که داخلش بود رو بیرون آوردم. با صدای بلند مشغول خوندن شدم:

+دوخاندان، که از لحاظ شأن و مقام هر تراز بودند، در شهر زیبای ورونا، جایی که داستان ما در آنجا شکل میگیرد، زندگی میکردند.

هیچ امضا، اسم یا چیز دیگه ای روی اون کارت نوشته نشده بود، فقط یک متن بود. البته نیازی نبود چیز بیشتری هم بنویسه. همین یک تیکه، خودش گویای همه چیز بود. ته قلبم یک صدایی که با لبخند پر شده بود و تحت تاثیر قرار گرفته بود

@roman_parto

گفت" این مرد واقعا خوب بلده که چطور دلبری کنه" اما سریع خودم رو جمع و جور کردم و نذاشتم احساساتم پر و بال بگیرن. بعد از چند لحظه، مکس سکوت رو شکوند و گفت:

-اینی که خوندی نمایشنامه شکسپیر بود.

+اوهوم. اولین خط نمایشنامه رومئو و ژولیته.

یهو مکس داد زد:

-اون عروسک اسب تک شاخ، از طرف مافیای شروره؟

+درسته.

مکس به نفس نفس افتاده بود و هیجان زده گفت:

@roman_parto

-برات یه تیکه از عاشقانه ترین داستان تاریخ رو نوشته و فرستاده؟ خدای من، قلبم!

+الکی ذوق نکن احمق جون. رومئو ژولیت عاشقانه ترین داستان تاریخ نیست، غم انگیز ترین داستان جهانه! بخاطر عشق ابلهانه دو تا جوون خام، در عرض چهار روز، ۶ نفر کشته شدن!

مکس انگار عقل و منطقش کلا تعطیل شده بود، چون گفت:

-اما وضعیت شما، نمادی از اون داستانه مگه نه؟

چشمامو چرخوندم و به سقف خیره شدم و پرسیدم:

@roman_parto

+نمیدونم والا! میشه روشنم کنی که منظورت دقیقا چیه؟

-تو ژولیتی _یعنی واضحه که هستی دیگه_ و اون رومئو ئه. عاشق و معشوق داستان که خانواده هاشون باهم جنگ دارن و سرنوشت اون دوتا رو کنار هم قرار میده.....

سریع پریدم وسط حرفش:

+لابد آخرش هم قراره بخاطر ضعف در ارتباطات و زمان بندی بد ،[۲۴]جفتمون بمیریم!

این تیکه اشاره داره به اون قسمتی از داستان که راهب نتونست خبر دروغ بودن مرگ ژولیت رو به رومئو برسونه و رومئو هم زمان بدی به جنازه ژولیت رسید و نتونست بفهمه که زنده ست

مکس کاملا اعتراضم رو نشنیده گرفت و ادامه داد:

-عشق حقیقی اون دوتا رو اسیر خودش میکنه.....

+عشق در نگاه اول، قطعا عشق حقیقی نیست. محض اطلاع بگم که اون شبی که رومئو، ژولیت رو دید، رفته بود دنبال یه دختر دیگه که فکر میکرد نیمه گمشده شه و خیلی اتفاقی وسط راه به ژولیت برخورد کرد و سرنوشتش به گوه کشیده شد!

-اما تمام این ماجرا ها باعث شد که اختلافات دیرینه بین دو خاندان کنار گذاشته بشه و به صلح برسن!

+چون یه مشت جوون بدبخت اون وسط مردن!

@roman_parto

چرا در مقابل فهمیدن مقاومت میکنی؟

مکس خیلی سرسخت، جدی و لجوجانه گفت:

-اینا همه ش نشونه ست جولز. قسمت مرگ و میر داستان رو فراموش کن. اون عملا برات شاخه زیتون فرستاده.[۲۵]

+اما به نظر من بیشتر شبیه یک هشدار و تهدیده!

-جولز! اون مرد میدونه که توی کی هستی. میدونه پدرت کیه. خودش رو هم خوب میشناسه. میدونه که این رابطه چه خطراتی داره اما با این حال بازم تورو میخواد!

شاخه زیتون نماد صلح و آشتیه

@roman_parto

+دوستم، داری زیادی شلوغش میکنی دیگه. با همین فرمون پیش بری، تا چند دقیقه دیگه بچه هامون میدی بغلم!

-از کی تا حالا تو انقدر از عشق فراری شدی؟

حالم گرفته شد. بعد از سکوت طولانی، پر از غم جواب دادم:

+از زمانی که مادرم توی بمب گذاری ماشین مُرد. بمبی که در اصل قرار بود مافیایی که عاشقش شده بود و باهاش ازدواج کرده بود رو بکشه!

مکس آه عمیقی کشید و با شرمندگی گفت:

-معذرت میخوام، نمیخواستم ناراحتت کنم. لعنت به

@roman_parto

دهن گشادم.

+اشکالی نداره، داستانش دیگه قدیمی شده.

عروسک پشمالو رو به گوشه اتاق شوت کردم.

اسب تک شاخ روی موکت کف اتاق قل خورد و در نهایت یه گوشه ای افتاد و چشم های درشتش، همچنان به من خیره بودن. مکس حواسم رو پرت کرد:

-خب، حالا قراره چیکار کنیم؟ اون میدونه که توی هتلی. ممکنه شماره من و فین رو هم داشته باشه، و احتمالا نقطه های امن ما دوتا رو هم میدونه. آدرس آپارتمانمون رو داره. میدونه که کجا کار میکنیم و ما نمیتونیم تا ابد از دستش فرار کنیم و

مخفی بمونیم!

میدونستم که چی میخواد بگه و چه پیشنهادی برام داره. حق با اون بود، اما لعنت بهش! من واقعا نمیخواستم همچین کاری انجام بدم. دلم میخواست این چیزی که بین من و اون مافیای شرور داشت شکل میگرفت_که حتی نمیدونستم چه کوفتی بود و چه اسمی میشد روش گذاشت_ قبل از اینکه شروع بشه و کار به جاهای باریک بشه، تموم بشه! با خشم و کینه کارت کوچیکی که توی جیب کتم بود رو بیرون کشیدم و به شماره کیلیان چشم دوختم. رومئوی احمق! دلم میخواد یه مشت توی صورتش بکوبم. به مکس گفتم:

@roman_parto

+باشه، بهش زنگ میزنم. حالا راضی شده؟

-یادت نره که بخاطر هدیه ازش تشکر کنی.

قبل از اینکه بیشتر اعصابم رو به هم بریزه و یه چیز دیگه ای رو به گوشه اتاق پرت کنم، گوشی رو روی مکس قطع کردم و شماره کیلیان رو گرفتم.



۱۲

×جولز×

کیلیان با اولین بوق جواب داد. لحجه ایرلندیش با گرما عجین شده بود:

-سلام بانوی جوان.

+سلام.

زبونم گره خورد و بیشتر از این دیگه نتونستم چیزی بگم. کیلیان هم سکوت کرده بود و قصد نداشت بهم کمکی بکنه. برای همین خودم رو مجبور کردم تا با زور بگم:

+اوم...چیزه....برای هدیه ممنونم.

@roman_parto

-خواهش میکنم.

+این به این معنی نیست که بهت اعتماد دارم ها!

-میدونم.

+دوستم مجبورم کرد که باهات تماس بگیرم و گرنه خودم اصلا دلم نمیخواست چنین کاری بکنم.

-متوجهم.

حرفام ته کشید و دیگه چیزی برای گفتن نداشتم. برای همین سکوت کردم، تا اینکه کیلیان خندید و گفت:

-انقدر لبت رو نجو.

با وحشت هین کشیدم و نگاه مشکوک و ترسیده م

@roman_parto

رو به اطراف اتاق چرخوندم. ازش پرسیدم:

+داری منو تماشا میکنی؟

-نه. وقتایی که نمیتونی تصمیم بگیری که میخوای یه چیزی توی سرم بکوبی یا روی نوک پات وایستی و ببوسیم، با حرص لب هات رو میجویی. برای همین میدونستم الان داری چیکار میکنی.

میزان خودشیفتگی و اعتماد به نفس این مرد انقدر زیاد بود که میتونست کل سیستم جهان رو از کار بندازه. با لج گفتم:

+تا حالا صدبار درباره این موضوع بحث کردیم! من دلم نمیخواد تورو ببوسم.

@roman_parto

-میدونم که نمیتونی چهره مو ببینی برای همین واست توصیفش میکنم؛ الان به شدت ناراحت و ناراضی ام. میدونی چرا؟ چون ما توافق کرده بودیم تا به همدیگه دروغ نگیم، یادته؟

من اون عروسک پشمالوی لعنتی رو جر میدادم و تیکه پاره ش میکردم! با دندونام! تازه فیلمشم میگرفتم و برای این مرتیکه عوضی و از خودراضی میفرستادم. با حرص گفتم:

+اگر یک زمانی بوسیدمت، بدون که فقط محض کنجکاوی بوده. میخوام مزه کنم و ببینم ناامیدی چه طعمی داره.

با صدای بلندی زد زیر خنده. خیلی ناگهانی و دور

@roman_parto

از انتظار. لبه تخت نشستم و به خنده شادش گوش دادم و بعد پرسیدم:

+برای چی وقتی چنین چیزهای بدی بهت میگم، لذت میبری و میخندی؟

وقتی جواب داد، ته صداش هنور خنده موج میزد:

-چون تا به حال هیچکس جرات نکرده چنین حرفایی بهم بزنه.

مثل بقیه چیزهایی که درباره این مرد وجود داشت و تعجب برانگیز بود، شوخ طبعی لطیفی که داشت هم منو حیرت زده میکرد. درسته که اعتماد به نفس بیش از حد و غرورش روی اعصابم یورتمه

@roman_parto

میرفت، اما گاهی اوقات دوست داشتم به شوخی هایی که پشت حرفاش پنهان بود، لبخند بزنم. باید اعتراف میکردم که این مرد واقعا مودب بود و رفتار و برخورد خیلی خوبی باهام داشت. واضح بود که بیش از حد شخصیت پیچیده ای داره، به شدت باهوشه و به عنوان یک قاتلِ خونسرد_که شهرت بدی داشت و همه به خونخواری و خشونت ازش یاد میکردن_ کنترل زیادی روی رفتارش داشت و یهو از کوره در نمیرفت و یا با زور و اجبار منو وادار به کاری نمیکرد. پدر من اگر زنی رو میخواست حاضر نبود انقدر صبوری به خرج بده و با اجبار اون زن رو به دست میاورد. پدرم شدیدا

عصبی بود و خشونتش به یک مو بند بود. اگر کسی کوچکترین حرفی میزد که خلاف میلش باشه و یا از نظرش توهین محسوب میشد، طرف رو درجا میکشت! هیچوقت یادم نمیره که گلوی خیاط شخصیش رو پاره کرد، چون اون مرد بیچاره پیشنهاد داده بود که بهتره درزهای کتش رو باز کنه تا بهتر توی تنش بشینه! اما کیلیان بلک، هر توهینی که بهش میکردم، فقط میخندید. وقتی بهش میگفتم دلم نمیخواد ببوسمش، با صبوری میپذیرفت و مجبورم نمیکرد. با اینکه دلش میخواست و ظاهرش فریاد میزد که نیاز به لمس من داره، حتی نوک یک انگشتش رو هم به من

نمیزد. سر قولش موند؛ بهم هیچ آسیبی نزد، گذاشت که برم و منو به خونه برگردوند، حتی با اینکه نگه داشتن من میتونست براش یک فرصت طلایی باشه. درسته که با پدرم قطع رابطه کرده بودم اما اگر کیلیان باهاش تماس میگرفت و در ازای جون من ازش درخواست پول یا هرچیزی دیگه ای میکرد، پدرم حاضر بود با کمال میل اونو تقدیمش کنه. البته نه اینکه جون من براش اهمیت داشته باشه، بیشتر آبرو و اعتبار خاندان براش مهمه. اگر نمیدونستم که کیلیان بلک واقعا کیه و چه جنایت هایی مرتکب شده، میگفتم که یک جنتلمن واقعیه. یک جنتلمن زیبا، خطرناک و غیرعادی که

@roman_parto

میتونه با نگاه سوزانش، باعث داغ شدن زن ها و به جوش اومدن هیجاناتشون بشه. صدای کیلیان توی گوشم پیچید:

-هوم، داری فکر میکنی. حدس میزنم آخر این فکرات به جایی خوبی ختم نشه.

صداش نرم بود و داشت منو دست میانداخت. آروم و گرم. چنین چیزی برام غیرقابل باور بود که کیلیان بلک، یک روی دیگه، با طبع نرم و لطیف داشته باشه! با تندی گفتم:

+واقعا نمیتونم درکت کنم.

صداش حتی نرمتر شد و گفت:

@roman_parto

-ولی دوست داری که بتونی درک کنی.

+آره.

خودمم از کلمه ای که ناخودآگاه از بین لب هام در رفته بود، وحشت زده شدم و سریع اصلاح کردم:

-نه!

چند ثانیه سکوت کردم تا اینکه خودم دوباره گفتم:

+نمیدونم.

از دست خودم عصبی شده بودم. چشمامو بستم، نفس عمیقی کشیدم و این بار صادقانه گفتم:

+اگه راستشو بخوای، جوابم همون بله ست. اما نمیخوام بهش اعتراف کنم. چون باعث میشه

@roman_parto

خودمو کوچیک کنم. باعث میشه برخلاف تمام معیار ها و قوانینی که برای خودم تعیین کرده بودم، عمل کنم.

-و چرا؟

+بخاطر کسی که تو هستی. بخاطر چیزی که هستی. بخاطر کاری که میکنی. همه چیزت!

در سکوت بعدی که شکل گرفت، میتونستم تردید و دو دلی کیلیان رو حس کنم. داشت با خودش، بخاطر یه چیزی میجنگید، اما نمیدونستم چی!

صداش از پشت خط مشوش و خش دار بلند شد:

-اگر من اون چیزی که تو فکر میکنی نباشم چی،

@roman_parto

بانوی جوان؟

جوابم سریع و قاطع بود:

+اما هستی!

دوباره با تاکید و اصرار عجیبی پرسید:

-اما اگر نبودم چی؟

صداش آروم بود اما تحکم داشت. جواب دادم:

+باشه، اگر قراره به سرزمین خیالی رویاها سفر کنیم، بهت میگم. اگر تو این شخص و این چیزی که الان هستی، نبودی.....من....خب.....من.....

نتونستم با صدای بلند افکار رو بیان کنم و توی دلم بقیه جوابم رو ادامه دادم؛ اول از همه دوست

@roman_parto

داشتم باهات سکس داشته باشم. یه عالمه رابطه داغ و پر هیجان، چون تو یک هیولای جذاب و نفس گیری و من دلم میخواد انقدر روت سواری کنم و توی همدیگه بپیچیم که هردومون انرژیمون تموم بشه و از حال بریم. صدای کیلیان منو از افکارم پرت کرد بیرون:

-هنوز پشت خطی بانوی جوان؟

گونه هام گل انداخت و صورتم داغ شد. مجبور شدم قبل از حرف زدن صدام رو صاف کنم تا شبیه دخترایی که همین الان یه آلت از ته حلقشون بیرون کشیده شده، نباشه و گفتم:

+زنگ زدم ازت بپرسم، با توجه به اطلاعاتی که از

من دوستانم بدست آوردی، چه تصمیمی داری؟

مجبور شدم دوباره سرفه کنم تا راه گلوم باز بشه و ادامه دادم:

+در ضمن، تو کجا فهمیدی که من توی این هتلم؟

بعد از چند ثانیه با صدای سنگینی که از ته گلو بیرون میومد جواب داد:

-به جز اینا ، درخواست دیگه ای ازم نداری؟ من خیلی دوست دارم اون کاری که به زبون نمیاری رو باهم انجام بدیم!

نفس شدیدی رو بیرون فرستادم، سرمو پایین انداختم و با دست آزادم به موهام چنگ زدم و

@roman_parto

چشمامو بستم. خداروشکر که از پشت تلفن متوجه وضع خرابم شد و دلش به حالم سوخت. دیگه با حرفاش منو تحت فشار قرار نداد و خیلی جدی جواب سوال اصلیم رو داد:

-تنها کاری که با اطلاعاتی که ازتون دارم میخوام انجام بدم، اینه که ازشون استفاده کنم تا شماها رو در امنیت نگه دارم.

+امنیت؟ منظورت چیه؟

-در حال حاضر هیچ خطری شما رو تهدید نمیکنه، اما صربستانی ها ممکنه بعدا افراد بیشتری رو بفرستن سراغت.....

@roman_parto

+صربستانی ها دارن در به در دنبال من میگردن؟

در حالی که صدای من شبیه جیغ شده بود، صدای کیلیان بم و زمخت شد و جواب داد:

-دستشون بهت نمیرسه. حتی نمیتونن نزدیکت بشن. بهت قول میدم. جولیت، من تورو در امنیت نگه میدارم.

صداش کاملا مطمئن بود، اما باعث نشد ترس و نگرانی من فروکش کنه. دستام شروع کردن به لرزیدن، انگشتام رو دور گوشی چنگ کردم تا از دستم نیوفته و در حالی که سعی داشتم نفس هام رو تحت کنترل نگه دارم، پرسیدم:

@roman_parto

+اصلا برای چی دنبال منن؟

-ظاهرا اونها و پدرت سر تجارت مواد مخدر از قبل مشکلاتی داشتن و اخیرا پدرت اعلام جنگ کرده، برای همین دارن دنبال تو میگردن تا ازت به عنوان طعمه برای اخاذی از پدرت استفاه کنن.

مغزم به تقلا افتاده بود و سعی داشت اطلاعات جدیدی که بهش وارد شده بود رو تجزیه و تحلیل کنه. گفتم:

+اما اونا نباید منو پیدا میکردن. من از فامیل جعلی استفاده میکنم. بیشتر از ده ساله که دیگه هیچ ارتباطی با پدرم ندارم. من تمام رد پاهام و هرچیزی که گذشته من و پدرم رو به هم گره

@roman_parto

میزد، از بین بردم.

کیلیان به نرمی گفت:

-هرکسی ممکنه یه روزی پیدا بشه بانوی جوان. همه اثر انگشت دیجیتالی دارن که هر چقدر هم تلاش کنن به هر حال نمیشه از سیستم پاکش کرد. کارت اعتباری، تلفن همراه، دوربین های مدار بسته، حساب بانکی، قبض های خونه، عکس های ماهواره ای.... میتونم بازم این لیست رو ادامه بدم. میلیون ها روش برای پیدا کردن یک نفر وجود داره. اکثرشون هم از اونچه تو فکر میکنی آسون ترن.

چند ثانیه مکث کرد و بعد اضافه کرد:

@roman_parto

-البته خیلی خوب رد پات رو پاک کرده بودی، اما من مجبور شدم یکی از پرونده هات که توی بانک اطلاعاتی اف بی آی هنوز مونده بود رو هم برات پاک کنم. قابلتو نداشت!

چند بار با حیرت پلک زدم تا نگاه مات و مه گرفته م صاف بشه و شوکه پرسیدم:

+ببخشید، گفتی من توی بانک اطلاعاتی اف بی آی پرونده دارم؟

تصحیح کرد:

-داشتی. الان دیگه حذف شده.

وقتی سکوتم طولانی شد، کیلیان گفت:

@roman_parto

-دارم سعی میکنم بقیه اطلاعات هویتی که ممکنه ازت باقی مونده باشه هم از سیستم های دولتی پاک کنم. البته باید درباره اینکه میخوای با حساب های بانکی و یا گواهینامه ت چیکار کنی، صحبت کنیم. به نظر من بهتره که یک اسم و هویت جدید برات بسازیم و توی سیستم ثبت کنیم. قبلا گفتی که از اسم سرفینا خوشت میاد، اما من شخصا فکر میکنم این اسم به درد رقاص های سیرک میخوره.

+من.....من.....

-میدونم، حجم اطلاعاتی که یهو بهت وارد شد زیاد و سنگین بود و دچار شوک شدی. بهش فکر کن و هروقت تصمیمت رو گرفتی بهم خبر بده.

@roman_parto

ممکنه بود تمام این داستانارو از خودش در آورده باشه. شاید میخواد دوباره ذهنم رو به بازی بگیره و مجبورم کنه که بهش اعتماد کنم. همیشه همین بازی های عجیب رو راه میانداخت! یا شاید واقعا به سیستم های کامپیوتری وارده و تونسته تمام سایت های دولتی رو هک کنه؟

+کیلیان؟

-بله بانوی جوان؟

+منو تا این هتل تعقیب کردی؟

-نه.

+باز دوباره روی لباسم ردیاب چسبوندی؟

@roman_parto

-نه.

+پس از کجا میدونستی که من اینجام؟

-کارتی که بهت دادم یک تراشه موقعیت یاب میروسکوپی داخلش داره.

اگر جوابی غیر از این میداد تعجب میکردم! حتی ممکنه بود یه ربات یا یه تراشه کوفتی دیگه وارد رگ های خونیم کرده باشه که مثل دوربین عمل میکنن. یعنی من با کیلیان بلک طرف بودم! هر چیزی ناممکنی در کنار این مرد ممکن میشد! فقط گفتم:

+که اینطور، چقدر جالب.

@roman_parto

-موافقم. جالبه.

یهو سکوت کرد و بعد گفت:

-باز دوباره ترسیدی؟

+فکر کنم، آره.

-درو باز کن.

وحشتم بیشتر شد و به در بسته اتاق هتل چشم دوختم و پرسیدم:

+برای چی؟ باز یه حیوون عروسکی دیگه واسم فرستادی؟

-یه چیزی تو همین مایه ها.

صداش گرم و بازیگوش بود، انگار داشت باز باهام

@roman_parto

شوخی میکرد و همین باعث شد استرسی بشم.

پرسیدم:

+واسم خرگوش یا همچین چیزی خریدی؟ یه خوک صورتی تپلی؟ یا نکنه یه گوسفند با پشمای فرفری؟ وای خدا نه! نگو که آردوارک خریدی!

-درو باز کن، خودت میبینی.

تماس رو قطع کرد و منو با نگرانی هام تنها گذاشت.گوشی رو روی دستگاه تلفن گذاشتم و به سمت در اتاق راه افتادم. انقدر تحت فشار بودم که حس میکردم هرلحظه ممکنه تمام رگ ها و مویرگ هام منفجر بشن. چشمم رو به سوراخ وسط در چسبوندم و بیرون رو نگاه کردم، اما

هیچکس اون بیرون نبود. سعی کردم چرخشی به چشمام بدم و از همون سوراخ کوچیک از بالا تا پایین راهرو رو نگاه کردم. هیچ انسان، خوک تپلی یا کلا هیچ چیز دیگه ای اون بیرون، وجود نداشت. همه چیز آروم و ساکت بود. خیلی یواش لای در رو باز کردن تا با احتیاط به بیرون سرک بکشم. یهو دست بزرگی از پشت در بیرون اومد و منو به داخل اتاق هل داد. در اتاق تا آخر باز شد و هیکل درشت و پر ابهت پادشاه مافیای ایرلند جلوی چشمم نقش بست. قبل از اینکه حتی بتونم حیرتم رو بروز بدم، با پاش درو بست، بازوی منو گرفت، چرخی به بدنم دادم و منو بین تن خودش و در

@roman_parto

بسته اتاق اسیر کرد. در حالی که انگشت شستش رو روی بازوی برهنه م میکشید زمزمه کرد:

-ازم بخواه که ببوسمت بانوی جوان.

دستامو روی قفسه سینه ش گذاشتم. داشتم به عقب هلش میدادم، اما تکون نمیخورد! انگار بدن این مرد رو از سنگ ساخته بودن. با زور "**نه**" شل و ولی از گلوم بیرون انداختم. اما ظاهرا مخالفتم قانعش نکرده بود، چون لبخندش رنگ شیطنت گرفت و چشماش درخشیدن. برای اینکه بتونم از بهت زدگی بیرون بیام و مغز متلاشی شده م رو جمع و جور کنم، نفس طولانی و عمیقی رو از سوراخ های بینیم به داخل ریه هام فرستادم.

@roman_parto

متاسفانه علاوه بر اکسیژن، عطر کیلیان هم وارد سیستم تنفسیم شد. یه عطر خوشبو که ترکیبی از تندی و خنکی و انرژی مردونه درونش شکوفا شده بود. تقریبا ممکن بود که با بوی عطرش حامله بشم. *خودتو جمع کن دختر! پرتش کن بیرون! یکم سفت و سخت تر باش!* این بار با تحکم گفتم:

+**نه**! اصلا تو برای چی اینجایی؟

-چون میخوام ببوسمت.

سعی کردم تظاهر کنم که نگاه پر نیاز و شهوتش که به لب هام دوخته شده بود، هیچ تاثیری رو من نداره و پرسیدم:

+احیانا توی امپراطوری مافیایت کاری نداری که بخوای بری انجامش بدی؟

-دارم.

بعد به نرمی اضافه کرد:

-اما اینجا کارم واجب تره.

وای نه. تصمیم گرفته بود که جذاب باشه و قلب بدبخت منو با جذابتش له کنه. کاش از این شورتای آهنی که قفل داشتن از یک جایی پیدا میکردم و میپوشیدم! با زور گفتم:

+ازت میخوام که بری.

سرشو تکون داد و با نارضایتی گفت:

@roman_parto

-اگر یکبار دیگه بهم دروغ بگی، دزد کوچولوی شیرین، همینجا روی زانوهام خمت میکنم.

داشت تهدید میکرد که تنبیهم میکنه و میخواد به باسنم ضربه بزنه؟ گرما به صورتم هجوم آورد. قلبم گومب گومب به در و دیوار قفسه سینه م کوبیده شد. با خشم بهش خیره شدم و گفتم:

+همچین کاری نمیکنی!

-میتونی امتحان کنی.

یه جوری نگاه میکرد که انگار میخواست دوباره بهش دروغ بگم تا تهدیدش رو عملی کنه. بعد خم شد، سرشو توی گردنم فرو کرد و عمیق نفس

@roman_parto

کشید. وقتی هین ترسیده ای از دهنم بیرون پرسید، کیلیان با حرارت گفت:

-لعنت. بوی بهشت میدی.

دماغش رو توی موهام فرو کرد و دوباره نفس کشید. انگشتاش دور بازوم محکم تر شدن. صداش تبدیل به غرش شد و گفت:

-شرط میبندم که مزه بهشت هم میدی.

ذهنم، تحت تاثیر جوی که توش قرار گرفته بود، کاملا خالی و پوچ شده بود. فراموش کردم که ازش متنفرم، فراموش کردم که ازش خواسته بودم بره. فقط به کت سیاهش چنگ انداختم و

@roman_parto

سعی کردم خودم رو سرپا نگه دارم. تمام هیکل سفت و سنگینش رو به بدن من تکیه داد، یک دستش رو توی موهام فرو و دست دیگه ش رو دور گردنم حلقه کرد، بعدش کمی صورتش رو عقب کشید تا بتونه توی چشمام نگاه کنه. توی چشماش جهنم به پا شده بود. گفت:

-ادامه بده. بهم دروغ بگو. بگو که دلت نمیخواد صورتم رو بین پاهات دفن کنم.

شستش نوازش گونه روی نبض تپنده گردنم کشیده میشد و کوبش های دیوانه وارش رو حس میکرد. زمزمه کردم:

+آردوارک.

@roman_parto

چشماش برق زدن. لب هاش رو مرطوب کرد. لعنت بهش! همین حرکت کوچیک، سکسی ترین چیزی بود که تا به حال دیدم. آلتش که کمی سفت و تحریک شده بود به قسمت بالایی شکمم برخورد میکرد. سعی کردم مقاومت کنم و خودم رو خونسرد نشون بدم اما وقتی دهنم رو باز کردم، صدام لرزون بود:

+ازت یه چیزی میخوام.

ثابت ایستاده بود، چشم هاش بدون پلک زدن توی مردمک های من میخکوب شده بودن. نفس هاش شدت گرفت. ادامه دادم:

+ازت میخوام که یک قدم بری عقب. داری منو

تحت فشار قرار میدی. تو زیادی برای من گیج کننده ای و هوش از سرم میپرونی. من الان نمیتونم درست فکر کنم.

در سکوت حالت چهره م رو بررسی کرد. حرارت مثل یک جریان الکتریکی، بینمون جاری بود. حضورش انقدر داغ و پر کشش بود که حس میکردم دارم آتیش میگیرم. بعد دوباره، نگاهش پایین رفت و به لب هام دوخته شد. ناله کردم:

+ازت خواهش میکنم کیلیان.

پلک هاش بسته شدن. عضلات فکش سفت شدن. نفسش رو به آرومی بیرون فرستاد و منو ول کرد. وقتی یک قدم به عقب برداشت، زانوهام انقد شل

@roman_parto

شده بودن که کم مونده بود روی زمین ولو بشم. کیلیان کراواتش رو مرتب کرد، گلوش رو صاف کرد و گفت:

-معذرت میخوام. تو باعث میشی....یعنی من یه کمی.....

حرفشو نگه داشت و نفس گرفت. خنده کوتاهی که نشونه سردرگمیش بود از حنجره ش بیرون پرید و گفت:

-متاسفانه تو باعث میشی که من به مرز جنون و دیوونگی کشیده بشم.

+کاملا با این حس آشنایی دارم.

@roman_parto

نگاهمون به همدیگه قفل شد. فقط یک قدم با من فاصله داشت. جو بینمون تشدید شده بود. یه چیزی مثل ربایش بینمون موج میزد. یه نیروی نامرئی که هرچقدر سعی میکردیم از همدیگه دور بشیم، باز مارو به همدیگه نزدیک میکرد. نفس های منم شدت گرفت و حالا هردمون نفس نفس میزدیم. گوشام داغ شد. دست کیلیان که کنار بدنش آزاد بود، هی مشت میشد و باز میشد. انگار داشت خودش رو مجبور میکرد که اون دست رو جلو نیاره و منو لمس نکنه. گفتم:

+خیلی عجیبه.

-بله.

@roman_parto

+خیلی عجیب تر از عجیب. انگار یه سفینه فضایی روی سرم فرود اومده و آدم فضایی ها تسخیرم کردن. انگار یه اتفاق فرا طبیعیه.

-فراطبیعی نیست. اینکه تو هنوز نمیتونی درکش کنی، دلیل نمیشه که اتفاق نیوفته.

+اما نباید اتفاق بیوفته. نمیتونه اتفاق بیوفته. من منم، و تو تویی!

-درسته، یکسری مشکلاتی داریم و چند تا مانع سر راهمون هست. اما لازم نیست همین امشب به اون مشکلات فکر کنیم.

چشماش از شهوت میسوختن اما صداش به نرمی

مخمل بود. خش دار، اما پر احساس. ترکیب خوی پر شهوت حیوانی اون مرد با روحیه آسیب پذیر و زخم خورده من، یک ترکیب سمی میشد.

نمیفهمیدم که چطور میتونه جلوی خودش رو بگیره، این مرد انقدر پیچیده بود که تا آخر عمرم هم نمیتونستم کشفش کنم. گفتم:

+نمیخوام بی ادبی کنم، اما شاید چون همیشه بهت "نه" میگم تو داری سعی میکنی برتریت رو بهم اثبات کنی و بهم بفهمونی که بالاخره یه جایی جلوت کم میارم. شاید دلیل این همه اصرارت برای بدست آوردن من، مبارزه طلب بودنته. شاید دلیل جذب شدنت به من این باشه که.....

-دلیلی که من بهت جذب شدم و میخوامت فقط و فقط خودتی، نه هیچ چیز دیگه.

حرفم رو قطع کرده بود. صداش هنوز به نرمی همون مخملی بود که پوستم رو نوازش میکرد. ادامه داد:

-تو شجاعی و باهوش، سرسخت اما مهربون. بامزه و زیبا. آه خدا، حتی نگاه کردن بهت وجودم رو پر از لذت میکنه و قسمت جالبش اینه که برای خواستنی بودن حتی یه ذره هم تلاش نمیکنی، همه اینا توی ذاتته. خوشم میاد که به جای اینکه مثل بقیه دخترا حواست به تیپ و لباست باشه، هدفت مهم تری رو برای خودت تعیین کردی و داری براش

تلاش میکنی. خوشم میاد از اینکه برای دلبری کردن از مردها تظاهر نمیکنی و خودت واقعیت هستی. با قوانین خودت زندگی میکنی. به غرایز و حس ششم خودت اعتماد میکنی. تلاش نمیکنی که خودتو بازور همرنگ جامعه کنی و متمایز بودنت رو بدون ترس نشون میدی. تو....کاملا رها و آزاد زندگی میکنی. سرشار از طراوت و حس زندگی هستی. باعث میشی که احساس کنم....

چند ثانیه سکوت کرد و دنبال کلمه مناسب گشت. وقتی ذهنش اون کلمه مناسب رو پیدا کرد شوکه شد و پلک زد، انگار خودش هم انتظار چنین چیزی رو نداشت. بعد سرش رو تکون داد و نگاهش رو از

من جدا کرد. آب دهنش رو پر صدا قورت داد. ساکت و بی حرکت سرجاش ایستاده بود، و من داشتم نگاهش میکردم که چطور با خودش درگیره که آیا اون کلمه ای که به ذهنش اومده رو بگه یا نه! تمام این حرکات لعنتیش داشت کششی که بهش داشتم رو بیشتر میکرد. گفتم:

+هی، جناب گانگستر.

بدون اینکه سرشو بچرخونه، زیر چشمی نگاهم کرد. چشماش گارد گرفته بودن. ناخودآگاه لبخندی بهش زدم و گفتم:

+وقتی اینطوری میشی ازت خوشم میاد. باعث میشه که فکر کنم یه جایی در اعماق وجودت، زیر

@roman_parto

این زره سخت و سیاهی که دور خودت کشیدی، یه چیزی به اسم قلب و احساس هم داری.

-دلم میخواد ازت تشکر کنم اما مطمئن نیستم که جمله ت تعریف بوده باشه.

چند ثانیه خیره به هم موندیم، هیچکدوممون جنب نمیخوردیم، تا اینکه من نفس آه مانندی رو به بیرون فوت کردم و پرسیدم:

+اگر منو و دوستام بخوایم به آپارتمانمون برگردیم، اونجا برامون امنه؟

بدون تعلل و کاملا مطمئن جواب داد:

-بله.

@roman_parto

چهره شو با دقت تحت نظر گرفتم و خودم فهمیدم که قسمت ناگفته حرفش چیه و با حالت سوالی اضافه کردم:

+چون تو از دور حواست به ما هست و مراقبمونی؟!

-بله.

+و نمیذاری هیچ اتفاق بدی رخ بده؟

-بله.

+چون تو....به طرز مجهولی.....منو دوست داری؟

دستشو بالا کشید و به آرومی با بند انگشتاش،گونه م رو نوازش کرد. در حالی که با نگاهش مسیر

@roman_parto

انگشت هاشو دنبال میکرد، با لطافت گفت:

-مجهول نیست. من همونجوری که نیوتن به جاذبه علاقه داشت تورو دوست دارم.

+نمیدونم منظورت چیه!

-نیوتن وقتی که جاذبه رو کشف کرد، تمام مجهولات جهان براش معنا پیدا کرد.

چند ثانیه به خودم فرصت دادم تا بتونم معنای پررنگی که پشت اون جمله بود و تلنگری که به احساساتم زده بود رو درک کنم. کیلیان صبورانه منتظر موند تا با احساساتم کنار بیام و سکوت کرده بود. اصرار نداشت که جوابی بهش بدم. مجبورم

@roman_parto

نکرده بود واکنش خاصی از خودم نشون بدم.

بدون هیچ انتظاری از من ایستاده بود و فقط تماشام میکرد. میتونستم بهش بخندم. میتونستم از دستش عصبانی بشم. میتونستم مسخره ش کنم. هرکاری میکردم و هرچیزی میگفتم، اون با روی باز میپذیرفت. البته به شرط اینکه دروغ نباشه و فقط حقیقت رو بگم. این مرد احساس حقیقیش رو مثل پرتو های درخشان خورشید که موقع طلوع روی قله کوه میتابن، به سمت من پاشیده بود.

نمیخواست که باهام بازی کنه. فقط میخواست هر چیزی که توی دلش هست و حقیقت داره رو بهم بگه. زندگیم مثل فیلم سینمایی شده بود. به آرومی

پرسیدم:

+ممکنه که دچار بحران میانسالی شده باشی؟

سرشو به عقب خم کرد و قهقهه زد. سریع گفتم:

+آخه ما هنوز حتی همدیگه رو نبوسیدیم، چطور ممکنه تو چنین احساس عمیقی نسبت به من پیدا کرده باشی؟!

هنوز داشت ریز ریز میخندید و به طعنه گفت:

-من به اندازه سهم خودم تلاشم رو کردم، تو بودی که نخواستی همدیگه رو ببوسیم.

+یالا اعتراف کن، این حرفایی که الان زدی واقعا اغراق آمیز و افراطیه. انگار داشتی دیالوگ یک

@roman_parto

رمان عاشقانه رو برام میخوندی. امکان نداره توی زندگی واقعی چنین اتفاقی رخ بده! حتی خود رومئو هم اگر الان زنده بود و این رفتار های عجولانه و دور از ذهن تورو میدید، شگفت زده میشد!

-اگر فکر میکنی رفتار های من اغراق آمیز و افراطیه، پس باید برادرم رو ببینی! یک سال تمام به یک رستوران میرفت و روی یک صندلی میشت و به همسر آینده ش خیره میشد، بدون اینکه یک قدم به جلو برداره و برای حرف زدن با اون دختر تلاش کنه!

به محض اینکه حرفش تموم شد، انگار تازه فهمید

@roman_parto

که چه اشتباهی کرده و نباید حرف برادرش رو وسط میکشیده. لبخند زدم و به طرز عجیبی که چنین چیز شخصی رو با من به اشتراک گذاشته بود خوشحال شده بودم. گفتم:

+نگران نباش جناب گانگستر، به کسی نمیگم که توام مثل بقیه انسان هایی و خانواده داری! بذار مردم فکر کنن که تو یهو از آسمون فرود اومدی و هیچ گذشته ای اصلا نداری.

متفکرانه شستش رو روی استخون گونه م کشید، بعد کف دستش رو روی گونه م گذاشت. نگاهش چند لحظه ثابت روی من موند و بعد گفت:

-بهت یک هفته فرصت میدم تا بهش فکر کنی.

@roman_parto

+بهش؟

-بوسه مون. اگر بعد از یک هفته تصمیم گرفتی که دلت نمیخواد منو ببوسی، ولت میکنم و دیگه هیچوقت منو نمیبینی.

چند ثانیه مکث کرد و بعد ادامه داد:

-محض شفاف سازی و اطمینان خاطر؛ اگر بهم جواب منفی بدی، باز هم از دور مراقب هستم تا کسی بهت آسیب نرسونه. فکر نکنی دارم تهدیدت میکنم که مجبور بشی پیشنهادم رو قبول کنی.

به طرز شگفت انگیزی، باورش داشتم. اما نمیتونستم اعتراف کنم، به جاش با کنایه گفتم:

@roman_parto

+چقدر مودب و جنتلمن.

-چون رهبر یک سازمان بین المللی مجرمانه هستم دلیل نمیشه که از اخلاقیات چیزی ندونم و بخوام بی احترامی کنم.

+خنده داره که تمام پیش بینی هام درباره تو غلط از آب در اومدن.

نگاهش بازیگوش بود و انگار داشت میگفت "من راز های مخفی زیادی دارم که هنوز هیچی ازشون نمیدونی" و گفت:

-خب پس فکر کنم باید به حدس های غلط، عادت کنی.

@roman_parto

سرشو خم کرد، خیلی نرم لب هاش با گونه م برخورد کردن و بعد شونه م رو گرفت و منو از جلوی در عقب کشید. رفت و در پشت سرش بسته شد. مدت زیادی، بی حرکت همونجایی که منو ول کرده بود ایستادم. دستم روی صورتم بود حس میکردم جای لبش روی پوست صورتم داره میسوزه. سعی داشتم خودم رو قانع کنم که چرت و پرت های مکس، درباره اینکه سرنوشت من و کیلیان بلک رو کنار هم قرار داده، همه شون الکی بوده. داشتم تمام تلاشم رو میکردم تا باور نکنم این چیزا کار سرنوشته. تلاش میکردم، اما قلبم نمیپذیرفت!

@roman_parto

۱۳

×جولز×

وقتی کیلیان رفت، با مکس تماس گرفتم و همه چیزو براش تعریف کردم. بعد ازش پرسیدم که به نظرش باید چیکار کنم و اون اینطوری جواب داد:

-به نظرم اول برو به نزدیکترین سکس شاپ[۲۶] اطراف هتل و ژل روان کننده و بقیه وسایلی که فکر میکنی برای سکستون لازمه بخر. بعدش از آرایشگاه وقت اپیلاسیون بگیر. بعدم یه جایی توی اتاق دوربین مخفی جاسازی کن چون من میخوام

فروشگاه هایی که وسایل مورد نیاز برای روابط جنسی و اسباب بازی های جنسی و کلا هرچیزی مربوط به موارد خاکبرسری باشه میفروشن

@roman_parto

بعدا فیلم سکست با جذابت ترین مافیای ایرلند رو تماشا کنم.

+قرار نیست باهاش سکس داشته باشم! واقعا ذهن منحرف و مزخرفی داری. در ضمن یادت رفته بهتون چی گفتم؟ باید توی نقطه های امن مون بمونیم تا کسی پیدامون نکنه، بعد تو پیشنهاد میکنی یارو رو دوباره دعوت کنم به هتلم؟

-احمق خب اون که همین الانم میدونه نقطه امن تو کجاست! چه فرقی داره یکبار بیاد یا دوبار؟

+احمق خودتی! خب میرم به یک مکان امن دیگه که نتونه پیدام کنه.

@roman_parto

-آهان! واقعا فکر کردی اگر بری یک جای دیگه، اون نمیتونه پیدات کنه؟

به نکته خوبی اشاره کرده بود. دستی توی موهام کشیدم و شک داشتم که کیلیان این بار یه ردیاب، لای موهام مخفی نکرده باشه. تصمیم گرفتم که دوباره دوش بگیرم تا اگر چیزی به بدنم چسبونده و لا به لای موهام فرو کرده، با آب شسته بشه و بره توی چاه فاضلاب. گفتم:

+درسته که اون گفت آپارتمانمون الان امنه، اما نمیتونیم بی احتیاط باشیم و برگردیم اونجا.

مکس خندید و به طعنه جواب داد:

@roman_parto

-درسته! ما سه تا هم تا به حال توی عمرمون اصلاا بی احتیاطی نکردیم!

لبه تخت نشستم و از پنجره بی پرده اتاق، به منظره رودخونه چارلز چشم دوختم. چهره کیلیان وقتی که گفته بود منو همونجوری که نیوتن به جاذبه علاقه داره، دوست داره، جلوی چشمم شکل گرفت. به چشماش فکر کردم و بعد ناله کنان گفتم:

+کمکم کن مکس. حس میکنم عقلمو از دست دادم.

دوستم برای مدت طولانی سکوت کرد و در نهایت گفت:

-چون توام دوستش داری فکر میکنی عقلتو از

@roman_parto

دست دادی. بخاطر اینکه دوستش داری، از خودت متنفر شدی. چون وحشتناک ترین کابوست حقیقی شده؛ در آخر توام مثل مادرت عاشق یک مافیا شدی و میترسی که عاقبتت مثل مادرت به مرگ ختم بشه.

این که یک نفر توی زندگیت باشه و تورو انقدر خوب بشناسه هم یک موهبته و هم یک نفرین. قفسه سینه م تیر میکشد و درد میکرد. زمزمه کردم:

+یادم میاد که مادرم چطوری پدرم رو ستایش میکرد. از هر کلمه ای که مادرم درباره پدرم میگفت، عشق تراوش میکرد. حتی با اینکه اون زمان

@roman_parto

خیلی کوچیک بودم، نمیتونستم درک کنم که دلیل این همه از خودگذشتگی مادرم برای یک خلافکار، چی میتونه باشه! حتی من که یه بچه بودم هم میفهمید که پدرم مرد بدیه.....چرا مادرم اینو نمیفهمید و به پاش مونده بود؟

مکس با جدیت گفت:

-تو شبیه مادرت نیستی. حتی شبیه پدرت هم نیستی. تو...خودتی. یک شخصیت مستقل داری و از به هم چسبیدن تکه های شخصیتی والدینت به وجود نیومدی، پس انقدر ذهنت رو درگیر نکن و فراموشش کن.

تمام عمرم تلاش کرده بودم که فراموش کنم، اما

@roman_parto

زندگی و سرگذشت انسان مثل پیله پروانه و یا پوست مرده مار نیست که بشه ازش بیرون اومد و یک زندگی جدید رو شروع کرد! نمیتونستم ازش فرار کنم. سرگذشت ما انسان ها توی یک صندوقچه ای درون قلبمون نهادینه شده و خاطرات بین تمام چین های مغز رو روی تک تک استخوان هامون حک شده. زنده و جون دار، تمام این خاطرات توی جریان خون ما در حال گردش هستن. حتی اگر خودمون به یاد نیاریم، گذشته مارو به یاد میاره. شاید اشتباهم همین بوده؛ به جای اینکه با گذشته م رو به رو بشم و بپذیرمش، تمام این سال ها فقط سعی کردم ازش فرار کنم.

@roman_parto

باید با سرگذشتم کنار میومدم و به زندگی ادامه میدادم، نه اینکه مخفی بشم و به دروغ به خودم بگم که از یاد بردمش. به تفنگی که از اتاق مهمان خونه کیلیان دزدیده بودم و روی پاتختی اتاق هتل بود، نگاه انداختم. یادم افتاد که چاقوم هنوز توی جیب کتمه. به تمام راه هایی که برای دور نگه داشتن خودم از خطر انتخاب کرده بودم فکر کردم. به تمام راه هایی که برای جبران گناهان مردی که پدرم بود، در پیش گرفته بود فکر کردم. فهمیدم تمام راه هایی که تا الان امتحانشون کرده بودم، فقط آموزش بودن و برای واقعی شدن اهدافم باید به میدون جنگ واقعی میرفتم.

قهرمان ها جنگیدن با شمشیر رو یاد میگیرن اما برای اثبات خودشون به جنگ تن به تن با رقیبشون میرن. صدای مکس بلند شد:

-الو؟

+من برمیگردم به آپارتمان، تو و فین فعلا جلوی چشم نباشین تا بهتون خبر بدم.

-جولز.....

+نمیخوام امنیت شما دوتا رو به خطر بندازم.

خندید و گفت:

-چقدر شیرین فکر میکنی عزیزم، اما تصمیمش به عهده تو نیست. هرجا که تو بری، ما هم میایم. تا

@roman_parto

حالا دیدی سه تفنگدار از همدیگه جدا بشن؟

صداقتی که توی حرفاش بود، احساساتم رو جریحه دار کرد. من لیاقت چنین دوست های وفاداری رو نداشتم. حس خیلی خوبی بود، گفتم:

+عاشقتم، میدونی دیگه، مگه نه؟

مکس چند ثانیه سکوت کرد وبعد گفت:

-یا مسیح، توروخدا این حرفو نزن، حالم بد میشه.

+منظورت چیه؟

-انقدر غم و عجز میگی "عاشقتم" که انگار داری خبر مرگ سگ همسایه رو بهم میدی!

با صدای بلند زدم زیر خنده و اشکی که از گوشه

@roman_parto

چشمم جاری شده بود رو پاک کردم. مکس گفت:

-حالا بهتر شد. توی خونه میبینمت.

قبل از اینکه بتونم چیز دیگه ای بگم، گوشی رو قطع کرد.

***

دو ساعت بعد، فین، مکس و من، رو به روی پنجره بزرگ آپارتمانمون ایستاده بودیم و به خیابون زل زده بودیم. فین پرسید:

-داره چیکار میکنه؟

کیلیان بین ماشین های شاسی بلندی که کنار خیابون پارک شده بودن، در حال قدم زدن بود و

@roman_parto

ما سه نفر چشمامون میخکوب شده بود روی حرکات اون. از شیشه های سیاه و بدنه کلفت و ضد گلوله ماشین ها معلوم بود که مال اون و افرادش هستن. بادیگاردهاش توی ماشین نشسته بودن اما خودش، بدون اینکه با هیچکدومشون حرفی بزنی یک مسیر رو در پیش گرفته و به صورت رفت و برگشتی توی همون مسیر قدم برمیداشت. مکس گفت:

-داره پیاده روی میکنه.

+برای چی آخه؟

-شاید دوست داری اینجوری ورزش کنه.

@roman_parto

دلیل اصلیش رو من میدونستم. میدونستم که اون پایین داره قدم میزنه و در اصل از درون با خودش جنگ داخلی داره. علامت هاش رو میشناختم. مشتاش رو هی باز و بسته میکرد، عضلات فکش سفت و منقبض بودن و ابرهای تیره و طوفان زایی که با چشم دیده نمیشدن اما من میتونستم حسشون کنم، بالای سرش در حال چرخش بودن و صاعقه میزدن. داشت با خودش میجنگید که نیاد بالا، در خونه م رو با لگد نشکونه، منو از خونه بیرون نکشه، روی شونه ش نندازه و دوباره منو به غارش برنگردونه. از همین فاصله دور هم مشخص بود که داره شبیه مردهای مجنون رفتار میکنه.

@roman_parto

نمیتونستم تصمیم بگیرم که از این حرکتش خوشم اومده یا باید زنگ بزنم به پلیس و بگم بیاد از پایین خونه م جمعش کنن. بدون اینکه قدم هاش رو متوقف کنه، سرشو به بالا برگردوند و چشماشو به پنجره دوخت. نگاهمون به همدیگه گره خورد و ثابت موند. گرما به تنم هجوم آورد. نفسم رو آروم به بیرون فوت کردم، خنده عصبی همراه با نفسم از دهنم بیرون پرید و با خودم فکر کردم که چطور ممکنه فقط با نگاه کردن به این مرد، درجه حرارتم انقدر بالا بره! آرنج فین توی پهلوم کوبیده شد و گفت:

-انقدر بی تربیت نباش. واسش دست تکون بده.

مکس رو به فین گفت:

-قیافه یارو رو نمیبینی؟ فکر نمیکنم الان نیاز به دست تکون دادن داشته باشه، قطعا چیزای دیگه ای از جولز میخواد. آتیشش خیلی تنده.

فین به نشونه موافقت صدای عجیبی از خودش در آورد و گفت:

-شاید بهتر باشه بهش زنگ بزنی.

مکس غرغر کنان پرسید:

-زنگ بزنه بهش چی بگه فین؟ مثلا بگه؛ سلام، دارم از پشت پنجره آلت تپلت رو دید میزنم، خیلی پر عظمته، بفرستش بیاد بالا؟!

@roman_parto

فین سعی داشت آرامشش رو حفظ کنه و جواب داد:

-فقط دارم پیشنهاد میدم! شاید اگر صدای جولز رو بشنوه یه کم آرومتر بشه.

-یا شاید بدتر داغ کنه و منفجر بشه و ما یه مافیای تیکه پاره شده داشته باشیم!

-نمیشه مرد بیچاره رو به حال خودش ول کنیم تا کل شب توی پیاده رو قدم بزنه! تازه شاید همسایه پایینی مون بهش مشکوک بشه و زنگ بزنه به پلیس.

به آرومی گفتم:

@roman_parto

+من بهش زنگ نمیزنم.

نگاهم روی کیلیان بود که روی پاشنه پا چرخید و در مسیر مخالفت دوباره شروع به قدم زدن کرد و اضافه کردم:

+اصلا هیچ کاری به کارش ندارم. خودش گفت که در مقابل صربستانی ها از ما محافظت میکنه. اگر راه حلش برای محافظت اینه که ۲٤ ساعته جلوی در خونه مون کشیک بده و انقدر طول و عرض پیاده رو، رو با قدم هاش متر کنه که رد پاش روی آسفالت بمونه، بذارین هر غلطی دلش میخواد بکنه. من هیچ واکنشی به این دیوونه بازی هاش نشون نمیدم.

@roman_parto

فین سوت آرومی زد و گفت:

-باریکلا! پس میخوای باهاش بازی کنی!

+بازی نمیکنم! فقط میخوام ازش دور بشم و فاصله م رو باهاش حفظ کنم، نه اینکه بهش نزدیکتر بشم!

مکس غرغر کرد:

-والا من اگه جای تو بودم تا جایی که میشد خودم بهش نزدیک میکردم و تا زمانی که صدبار منو به ارگاسم نرسونده بود، ولش نمیکردم!

فین به طعنه گفت:

-از تو انتظار دیگه ای هم نمیشد داشت!

گفتم:

@roman_parto

+خب که آخرش چی بشه؟ در نهایت یه فاجعه رخ میده. یه فاجعه احمقانه و خطرناک که نمیشه هیچ جوری، جلوش رو گرفت.

یکی از افراد کیلیان از توی ماشین سیاه بیرون اومد. شناختمش. دکلان بود، همون راننده خوشگله که منو مسخره کرده بود و بهم گفته بود علیاحضرت و بعدم کیلیان توبیخش کرده بود.

مکس، وقتی چشمش به دکلان افتاد، با صدای بلندی فریاد زد:

-یا تمام مقدسات! این دیگه چیه؟ شیطان تصمیم گرفته از جهنم بیاد بیرون به عنوان یک مدل پا به زمین بذاره؟ یارو خط فکش انقدر خوش فرم و

تیزه که میتونه فولاد رو باهاش ببره! چرا یهویی همه حلافکارا انقدر جذاب شدن؟!

دکلان، خودش رو به کیلیان رسوند. چند کلمه ای باهم صحبت کردن و کیلیان دوباره پیاده رویش رو از سر گرفت. دکلان در حالی که با ناامیدی سرشو تکون میداد، به داخل ماشین برگشت و درو پشت سرش بست. از پنجره فاصله گرفتم و وسط نشیمن دراز کشیدم. به سقف خیره شدم و گفتم:

+توروخدا یکی بره برای من زاناکس بیاره. چند ساعت دیگه باید بیدار شم و برم سر کار. اگر وضعیت همینجوری ادامه پیدا کنه، تا قبل از طلوع آفتاب سکته میکنم و میمیرم.

فین گفت:

-تف توش! یاد نبود فردا دوشنبه ست.[۲۷] از ۲ روز پیش که درِ انبار پوشک رو باز کردیم و بهش دستبرد زدیم، زمان انقدر طولانی و کشدار گذشته که حس میکنم چند سال از اون ماجرا میگذره.

فین سرشو به پایین خم کرد تا به من که کف سالن ولو شده بودم نگاه کنه و با خنده اصلاح کرد:

-البته در اصل من درو باز کردم و سرکار خانوم شما هیچ زحمتی نکشیدی!

خیلی خشک جواب دادم:

دوشنبه اولین روز کاری در اکثر کشور های خارجی

@roman_parto

+خیلی به خودت افتخار نکن، هر سه تامون ریدیم!

درضمن اونی که با آهن بر، زنجیر قفل رو برید من بودم، یادت رفته؟

-چیزی که یادم میاد اینه، که عین بچه زرافه تازه به دنیا اومده حیرون مونده بودی جلوی در انبار، تا اینکه من انبر رو بهت دادم تا درو باز کنی!

همچنان تصویر پس زمینه جلوی چشمم، سقف بود و پرسیدم:

+الان نمیفهمم چه فرقی داره که کدوممون درو باز کرده باشیم؟ مگه مسابقه بوده؟

مکس پرید وسط مکالمه مون و گفت:

@roman_parto

-توی دوران مدرسه تو همیشه سوگلی خانم کرابتری بودی. فین هرچقدر خودشو پاره میکرد بازم به چشمش نمیومد و برای همین از همون موقع ازت کینه به دل داره. اینجوری مثلا میخواد تلافی کنه.

چهره معلم کلاس نهم مون، توی مدرسه شبانه روزی، پشت پلک هام پدیدار شد و گفتم:

+وای خدا، کارولین کرابتری، خیلی دلم میخواد بدونم الان داره چیکار میکنه؟

فین جواب داد:

-مطمئنم هنوز با اون موهای قرمز فرفری و

@roman_parto

چشمای آبی کریستالیش، داره از مردها دلبری میکنه.

لبخند فین گسترده تر شد و این بار با لحن نرم تری اضافه کرد:

-از مردها و زن ها دلبری میکنه.

مکس نگاه پر شیطنتی به فین انداخت و گفت:

-تو همیشه هرموجود مو قرمزی که میدیدی سریع جلوش وا میدادی و نقطه ضعفت موی قرمزه، حالا چه زن و چه مرد، برات فرقی نداره!

فین غرید:

-توام همیشه هر موجودی که بهش آلت آویزون

بود رو میدی، سر وا میرفتی!

-حداقل جذابیت دم دستگاه اون پایین بیشتر از موهای قرمزه!

-یه مرد جذاب نام ببر مثلا؟

مکس و فین داشتن با نگاه واسه همدیگه خط و نشون میکشیدن و من در حالی کف زمین چسبیده بودم، ناله کردم:

+زاناکس.

مکس، چهار زانو کنار من روی زمین نشت و گفت:

-میدونی که توی خونه زاناکس نداریم، احمق جون.

دستم رو گرفت، به نرمی پوستم رو نوازش کرد و

@roman_parto

ادامه داد:

-اما اگر بخوای میتونم ویبراتورم[۲۸]رو بهت قرض بدم تا باهاش به خودت ور بری و یه کم از شدت فشار و استرسی که روت هست کم میشه.

چشمامو بستم و آه کشیدم و بعد گفتم:

+خیلی چندشی.

فین طرف دیگه من نشست، و دست دیگه م رو گرفت. با تمسخر پرسیدم:

+قراره احضار روح کنیم که دستای منو از دو طرف گرفتین؟

اینم مثل دیلدو یک وسیله ست که شکل آلت مردونه داره فقط تفاوتش با دیلدو اینکه که حرکات لرزشی داره و لذت رو بیشتر میکنه

@roman_parto

مکس جواب داد:

-فکر کن یه جلسه روان درمانی گروهیه.

دوباره آه کشیدم و گفت:

+نه، روان درمانی نمیخوام. دلم نمیخواد درباره این موضوع حرفی بزنم. درباره هیچی!

چند ثانیه سکوت حکمفرما شد و هیچکس، چیزی نگفت. فین انگشتاش رو لا به لای موهام فرو کرد و شروع کرد به نوازش دادن پوست سرم. سکوت سنگین و عذاب و آور بود. با اصرار و تاکید گفتم:

+من درباره اون هیچ حرفی نمیزنم. حتی دلم نمیخواد اسمشو به زبون بیارم.

@roman_parto

فین فقط یک "هوم" ساده گفت. لحنش دقیقا عین روانپزشک ها بود. چشمامو باز کردم و بهش خیره شد و بعد گفتم:

+اون مرد خلافکاره، مجرمه! هیچ حرفی برای گفتن درباره اون ندارم.

-فکر کنم منظورت اینه که به جز احساسات متضادی که بهش داری و کاری که دیدن اون مرد با پایین تنه ت میکنه، دیگه چیزی برای گفتن نداری.

دوباره چشمامو بستم و آرزو کردم که ای کاش یه گوشه نشین بودم که توی یه جزیره استوایی دور افتاده و ناشناخته، به دور از عالم و آدم، تنهایی زندگی میکنه. دلم میخواست تنها دوستام طوطی

ها و حلزون های درختی باشن. طوطی و حلزون های درختی که لال باشن و هیچی نگن! وقتی سکوت انقدر سنگین شد که دیگه داشتم زیر فشارش زایمان میکردم، تغییر عقیده دادم و گفتم:

+خیلی خب، کی اول میخواد شروع کنه؟

فین که کاملا آماده بازجویی بود سریع اعلام کرد:

-من! مکس قضیه اون عروسک اسب تک شاخ رو برام تعریف کرد. اما من میخوام که برگردیم به عقب، قبل از اینکه تمام این ماجرا ها اتفاق بیفته. بگو ببینم اصلا چطوری تو این مرد رو به عنوان هدفمون انتخاب کردی؟

+یک سال پیش توی اخبار دیدمش. دستگیر شده بود. بهش دستبد زده بودن و در حالی که مامورهای فدرال دورش رو گرفته بودن، از پله های دادسرا بالا میرفت. البته انقدر با اعتماد به نفس قدم برمیداشت که انگار اون مامورهای فدرال رو دستگیر کرده و داره میبره شون توی دادسرا! تا به حال توی عمرم چنین قدرت و اعتماد به نفسی رو ندیده بودم. حتی حالت موهاشم پر از تفاخر بود و این واقعا خیلی خیلی اعصابم رو بهم ریخت.

با فکر کردن بهش، دوباره اعصابم داغون شد. فین با لحن هیجان زده ای گفت:

@roman_parto

-آره یادم میاد. خیلی زود ولش کردن و آزاد شد، درسته؟

+دقیقا همون روی که دستگیرش کرده بودن، آزاد شد. هیچ اتهامی بهش وارد نشده بود. دولت بعد از ماه ها تحقیق روی پرونده این مرد تونسته بود دلایلی برای دستگیریش پیدا کنه، اما هیچکدوم از اتهامات اونقدر قوی نبود که بتونه حتی ۲٤ ساعت اونو توی بازداشتگاه نگه داره!

مکس سرشو بالا و پایین کرد و گفت:

-همین هم تورو خشمگین کرد.

فین با لحنی که در حال جوش بود تصحیح کرد:

@roman_parto

-به طرز وحشتناکی عصبانیش کرد.

+دقیقا! این مرد....

مکس پرید وسط حرفم:

-این مرد به شدت جذابه. مردیه که بهترین مثال برای ابهت و جذبه مردونه ست. این مردیه که فقط با یک لبخند ساده میتونه تمام جمعیت زن های شهر رو به ارگاسم برسونه.

نگاهم رو صاف توی چشم های مکس دوختم و اعتراض کردم:

+میشه خفه شی و بذاری ادامه بدم؟

مکس نگاه خجالت زده ای بهم انداخت و جواب داد:

@roman_parto

-ببخشید جولز ولی این مردی که تو داری ازش حرف میزنی به طرز دیوانه واری، زیبا و خیره کننده ست.

+خودم متوجهم که طرف چقدر جذابیت داره. هیچکس این واقعیت رو انکار نکرد، اما کدوم پلیس احمقی یه خلافکار رو فقط بخاطر خوشگلیش، وقتی دستبند زده توی دادسراست، ولش میکنه؟

-گرفتم منظورت چیه، ادامه بده.

+خداروشکر! داشتم چی میگفتم:

-خیلی عصبانی بودی.

+آره، خیلی عصبانی بودم، خلافکار مشهور شهر، با

@roman_parto

سرِ بالا گرفته و با قدم های پر اعتماد به نفس، از پله های دادسرا بالا میرفت. توی همون نگاه اول ازش متنفر شدم. یه حالتی توی چهره ش بود مثل....مثل.....

فین گفت:

-جسارت

و مکس گفت:

-سرسخت بودن

+میشه یه لحظه اجازه بدین تا خودم جمله رو کامل کنم؟

دوتاشون نگاه شرمنده ای به روم انداختن و ادامه

@roman_parto

دادم:

+غرور و تکبر. دنبال این کلمه بودم. نه تنها غرور، بلکه یه جوری پوزخند میزد و به مامور ها نگاه میکرد، انگار مطمئن بود که به زودی آزاد میشه. چون همه چیز توی این دنیا تحت اختیار این مرد بود. چون هیچ چیز غیرممکنی برای این مرد وجود نداشت. حرومزاده سنگدل!

یهو ساکت شدم و دیگه چیزی نگفتم، تا اینکه فین گفت:

-حس میکنم این ماجرا یه ربطی به مشکلاتت با پدرت داره.

@roman_parto

لحنم پر از طعنه شد و پرسیدم:

+فکر میکنی؟

مکس گفت:

-اگر مشکلات ما با پدرهامون پلوتونیم[۲۹] بود، تا الان میشد کلی انرژی هسته ای ازش تولید کرد، در حدی که میشد باهاش کل کهکشان رو منفجر کرد.

فین به نشونه موافقت سری تکون داد و گفت:

-درسته. هر سه ما از همون دوران کودکی از لحاظ احساسی طرد شده بودیم و هیچ محبتی از

پلوتونیم یک عنصر شیمایی رادیواکتیوئه که از شکافت هسته اتمش میشه انرژی هسته ای استخراج کرد

@roman_parto

طرف خونواده هامون نمیدیدیم.

سکوتمون این بار پر از درد و رنج بود. گفتم:

+صحبت خوبی بود. سبک تر شدم و حالا احساس خیلی بهتری دارم.

در حالی که سعی داشتم ذهن پریشونم رو کمی سر و سامون بدم، مکس لبخند مشکوکی بهم زد و گفت:

-صبر کن ببینم. اگر درست حساب کرده باشم، در عرض یک سال گذشته، ما از چهار تا کله گنده شهر دزدی کردیم.

+درسته. خب؟

@roman_parto

-ولی تو گفتی لیام بلک رو یک سال پیش توی اخبار دیدی!

+خب که چی؟

چشمی برام گرد گرد و گفت:

-یعنی از یکسال پیش تا حالا فکرت درگیرش بوده.

میخواستم خیلی سفت و محکم این نظریه رو رد کنم که این بار فین دخالت کرد:

-الکی نگو که اینطور نبوده! اگر فکرت درگیرش نشده بود، اگر یک سال پیش توی اخبار دیده بودیش، پس چرا همون اولین باری که رفتیم دزدی، سراغ انبار اون نرفتیم؟

@roman_parto

+داشتم درباره ش تحقیق میکردم.

-تحقیق! آهان. یک سال کامل فقط داشتی تحقیق میکردی.

لحنش جوری بود که بهم بر خورد و از خودم دفاع کردم:

+بله دقیقا!

اما فین باورش نشد و گفت:

-درباره بقیه پروژه هامون تو فقط چند ماه تحقیق میکردی .....چرا مال این یکی یک سال طول کشیده؟

+شاید چون میخواستم محتاط عمل کنیم!

-یا شایدم چون ته اعماق وجودت میدونستی که

@roman_parto

این پروژه، مثل بقیه کارهامون نیست و فرق داره.

سرجام نشستم، پنجه هامو لا به لای موهام فرو کردم و نفس پر حرصی رو بیرون فرستادم و غریدم:

+خواهشا دوباره این بحث مسخره سرنوشت بوده و این چیزا رو باز نکنید.

مکس گفت:

-اما سرنوشت واقعا حقیقت داره جولز.

+آره، پری دندون هم واقعا وجود داره!

-نه خیر، اون یه داستان چرته که به بچه ها تحویل میدن. اما سرنوشت واقعیه، مثل....خب....مثل عشق!

@roman_parto

چون تو نمیتونی ببینیش دلیل نمیشه که وجود نداشته باشه! تقریبا تمام چیزهای مهم زندگی، قابل دیدن نیستن.

من و فین نگاهی با هم رد و بدل کردیم و بعد چشم های دوتامون به سمت مکس چرخید. اون فقط شونه ای بالا انداخت و دیگه چیزی نگفت. فین گفت:

-دیگه چه چیز مهمی وجود داره که قابل دیدن نیست؟ توهمی که زدی و مرز واقعیت و رویا رو گم کردی؟

آه خدایا شکرت، فین هم به سرنوشت باور نداشت. میدونستم که مکس الکی میگه که از ما

دوتا زرنگتره در واقع احمق ترین عضو گروهمونه.

اما مکس قصد کوتاه اومدن نداشت، سرشو بالا گرفت و نگاه سنگینی رو حواله ما دوتا کرد و گفت:

-چیزایی مثل وفاداری. مثل باور. مثل دوستی، احمقا!

لبخند شیرینی روی لب های مکس نشست و گفت:

-ای کاش همینطور که میگفتی، دوستی قابل دیدن نبود. من که به وضوح میتونم دوستی رو بین خودمون ببینم.

مکس بهش توپید:

-تا یک دقیقه دیگه وقتی یه سیلی خوابوندم توی

@roman_parto

صورتت و اون لبخند مزخرف از روی صورتت محو شد و دیگه قابل دیدن نبود، میفهمی که حق با کیه!

از جام بلند شدم و در حالی که به سمت اتاق خوابم میرفتم گفتم:

+اگر زدین همدیگه رو کشتین و برای دفن کرده جنازه هاتون نیاز به کمک داشتین، بیدارم کنین در غیر این صورت فردا صبح شما دوتا دیوونه رو میبینم.

وارد اتاقم شدم و درو پشت سرم قفل کردم.

میدونستم که فردا صبح، اون دو نفر، تنها افرادی نیستن که قراره باهاشون رو به رو بشم. میدونستم

@roman_parto

که فردا صبح، اگر دوباره از پنجره بیرون رو نگاه کنم، کیلیان بلک همچنان توی پیاده رو در حال قدم زدنه. رومئوی مرگ آور و مرموز من، منتظر جولیتش بود. خداروشکر که اتاقم بالکن نداشت و نمیتونست ازش بالا بیاد!

@roman_parto

۱۴

×کیلیان×

تا زمانی که لیام گوشی رو جواب بده، کاملا آماده بودم که بزنم یه چیزی رو خرد کنم تا شاید کمی اعصابم آرومتر بشه.

-داداش

صدای برادرم خشدار و دورگه بود و مشخص بود که از خواب بیدار شده. ادامه داد:

-لطفا بگو که کارت واقعا واجب و اورژانسی بوده. نگو که واسه خوش و بش خانوادگی ساعت ۳ صبح بهم زنگ زدی!

@roman_parto

غریدم:

-اینجا ساعت ۲ئه و بله کارم واجب و اورژانسیه.

روی پاشنه پا چرخیدم و بعد از تغییر جهت دوباره شروع به قدم زدن توی پیاده رو کردم. سعی داشتم دکلان که توی ماشین نشسته بود و عصبی نگاهم میکرد، نادیده بگیرم. جوری نگاهم میکرد و با تاسف سر تکون میداد که انگار از دست رفتم و دیگه هیچ امیدی بهم نیست. لیام بعد از شنیدن لحن جدیم، خواب از سرش پرید و پرسید:

-چی شده؟ حالت خوبه؟

-نه خوب نیستم. دقیقا برعکس کلمه خوبم.

-چه اتفاقی افتاده؟

@roman_parto

نیم نگاهی به پنجره آپارتمان جولیت انداختم. تاریک بود. تمام خیابون هم تاریک بود و فقط چراغ های کم نور کنار پیاده رو در سیاهی شب میدرخشیدن.

پرسیدم:

-چطوری ترو رو مجبور کردی که عاشقت بشه؟

بعد از یک سکوت کوتاه، لیام با گیجی گفت:

-دوباره بگو چی گفتی؟

-خودت شنیدی که چی گفتم! جواب سوالمو بده.

-نمیفهمم.

-چیزی برای فهمیدن وجود نداره. فقط یک سوال ساده ست.

@roman_parto

-وقتی تو همچین سوالی رو مطرح کنی، دیگه ساده نیست!

پاهام از حرکت ایستادن. سرمو به عقب خم کردم و خیره شدم به آسمون پر ستاره شب. بعد چشمامو بستم، نفس سنگینم رو به بیرون فوت کردم. سعی کردم وضعیت عجیبی که به وجود اومده بود رو توی سه کلمه برای برادرم خلاصه کنم:

-یه دختری هست.

چند ثانیه سکوت و بعد لیام بی تعارف گفت:

-داری شوخی میکنی باهام.

-نه!

@roman_parto

باز هم سکوت. از پشت تلفن داشتم صدای سگی که زیر نور ماه زوزه های دردناک میکشید رو میشنیدم. دقیقا میدونستم این موجود بیچاره الان چه حسی داره. لیام گفت:

-مرسی که منتظر م تاوندی فکم رو از روی زمین جمع کنم. اوضاعت دقیقا چقدر بده؟

خنده م کوتاه و از روی ناباوری بود و جواب دادم:

-بد....خیلی بد.

بعد از یک سکوت سنگینِ دیگه، لیام پرسید:

-دختره خودش میدونه؟

-بله.

-اونم نسبت بهت احساسی داره؟

چهره جولیت رو تصور کردم. جوری که با اون چشم های قهوه ای درشتش که پر از خشم بودن بهم نگاه میکنه، با تنفر، با کنجکاوی و گاهی اوقات با نیاز و شهوت! امیدوارم بود که این نیاز و شهوتش در نهایت بتونه توی جنگی که با خودش دارشت برنده بشه و من فرصتی برای بدست آوردنش پیدا کنم.

جواب برادرم رو دادم:

-احساسات من واضح و شفافه اما اون هنوز با خودش کنار نیومده و نمیخواد بیانشون کنه.

تُن صدای لیام یهو عوض شد و با بی اهمیتی گفت:

-پس دختره خل و مشنگه.

@roman_parto

-خل نیست! اتفاقا خیلی هم دختر فوق العاده ایه فقط نمیتونه منو تحمل کنه، و نمیفهمم که چرا بهم اعتماد نمیکنه و هر فرصتی که گیرش میاد منو دست میندازه و مسخره م میکنه....

آه غلیظ و ناامیدی از سینه م خارج شد و جمله م رو کامل کردم:

-با وجود تمام این ها، به نظرم اون فوق العاده ترین دختریه که تا به حال دیدم.

صدای لیام تیز و هشدار دهنده به گوشم رسید:

-یا خدای بزرگ! من دارم با کی حرف میزنم؟ اصلا شبیه یه آدم منطقی که عقلش درست کار میکنه نیستی!

@roman_parto

-میدونم، وضعیتم خیلی داغونه. کمکم کن.

بعد از یک سکوت خشک که نشونه حیرت برادرم بود، لیام گفت:

-درست شنیدم؟ الان کلمه "کمک" از دهنت بیرون اومد؟ اگر اینطور باشه، به نظرم که این تماس تلفنی یک رویاست و تاثیرات شرابیه که بعد از شام خوردم. حتما توهم زدم چون در واقعیت، برای کیلیان بلک "کمک" یه کلمه سه حرفیه که به اندازه "عشق" بی معنی، مزخرف و احمقانه ست!

غرشی که از سر نارضایتی بود، از قفسه سینه م شروع شد و از لا به لای دندون هام بیرون پرید. لیام عوضی داشت پشت خط قاه قاه به من میخندید و

گفت:

-به نظرم تماست رو با من قطع کن و به جاش زنگ بزن به اورژانس تا بیان ببرنت و درمانت کنن. اصلا به نظر نمیاد که حالت خوب باشه. با همین وضع اگر پیش بری در آینده نزدیک دچار حمله قلبی شدید میشی.

با تندی و خشم گفتم:

-خوشحالم که داری از مسخره کردن حالت خراب من لذت میبری! حالا بهم بگو که به چه روش کوفتی ترو رو مجبور کردی که عاشق توی لعنتی بشه؟

-خیلی خب داداش آروم باش. اگر میخوای بدونی، باید بگم که دزدیدمش!

@roman_parto

این بار نوبت من بود که زبونم بند بیاد و سکوت کنم. لیام با لحن جدی سریع از خودش دفاع کرد:

-میدونم که روش ایده آلی نیست. اما چاره دیگه ای نداشتم.

-واقعا داری جدی میگی؟

-آره.

-خب این روشت جواب هم داد؟

-الان کنارم خوابیده، حلقه من توی دستشه و بچه من توی شکمشه. پس میشه گفت جواب داده!

صدای لیام نرم و گرمتر شده بود و میدونستم که الان داره با لبخند به همسرش که کنارش روی تخت

@roman_parto

خوابیده نگاه میکنه. حس کردم خونم به جوش اومد و حس جدیدی پیدا کرده بودم که اسمش حسودی بود! نه، امکان نداره. من تا به حال توی عمرم به هیچکس حسودی نکرده بودم و حالا این حس جدید که تا به حال تجربه ش نکرده بودم، نمیشد هیچ اسم دیگه ای به جز حسودی روش گذاشت. برادرم کنار خودش ترو رو داشت و وقتی از دور بهشون نگاه میکردی واقعا زیبا بودن. من هیچوقت چنین چیز زیبایی رو در زندگیم نداشتم. اون چیز زیبا، قرار نبود هیچوقت برای من باشه. زندگی که من برای خودم ساخته بودم پر بود از انتقام و خون و جنازه هایی که پشت سرم رها شده بودن. چنین چیزهای

زیبایی، برای وجود داشتن توی زندگی مردی مثل من، ساخته نشده بودن. غم، اندوه و حسرتی که حس میکردم، مجبورم کرده بود که تند تند و با حرص نفس بکشم و گوشی رو محکم بین انگشت هام فشار میدادم تا پرتش نکنم کف آسفالت.

-کیلیان؟

-همینجام.

-ازم بخاطر گفتن این حرفا متنفر نشو ولی؛ هر اتفاقی که مقدر شده باشه، برات رخ میده. سرنوشت خودش کارها رو پیش میبره و ما نمیتونیم دخالت کنیم.

پوف کشیدم و گفتم:

@roman_parto

-اعتقاد داشتن به سرنوشت مال بچه ها و احمق هاست و من نه بچه م و نه احمق.

-نیازی نیست که بهش اعتقاد داشته باشی. چون فقط تو باورش نداری، دلیل نمیشه که حقیقت نداشته باشه.

-من هیچوقت تاحالا اشتباه نکردم، اگر میگم وجود نداره، یعنی نداره.

وقتی لیام شروع به صحبت کرد، میتونستم لبخندی که روی لبش شکل گرفته بود رو حس کنم:

-حالا شدی مثل خودت. داشتم فکر میکردم یه روح تورو تسخیر کرده.

خنده کوتاهی کرد و ادامه داد:

@roman_parto

-مثلا روح رومئو مونتیگو.

-حالا که بحثش شد بذار یه چیزی بگم که بیشتر بخندی و مسخره م کنی، اسم دختره جولیته!

لیام با صدای بلندی قهقهه زد و گفت:

-دیگه واقعا داره خنده دار میشه.

-شوخی نمیکنم باهات لعنتی. حدس بزن دیگه چه چیز شوکه کننده ای درباره اون دختر وجود داره؟

-فکر میکنه جمهوری ایرلند بخشی از انگلستانه؟

-بدتر! دختر آنتونیو مورتیه.

نفس برادرم بند اومد. معمولا چنین واکنش هایی از خودش نشون نمیاد اما میزان شوک وارد شده بهش

@roman_parto

انقدر زیاد بود که از پشت خط چند ثانیه ای صدای نفس هاش به گوشم نرسید. بعد یهو شروع کرد به سرفه کردن، انگار یه تیکه گوشت توی گلوش گیر کرده بود و داشت خفه میشد. با تمسخر و کنایه گفتم:

-بله. حالا فهمیدی چه حسی دارم؟

-دختر....آنتونیو....مورتی؟

کلماتش بریده بریده بود و بین سرفه هاش پخش شده بودن. از پشت گوشی صدای زمزمه نگران ترو هم به گوشم رسید. لعنت به من. دختر بیچاره رو بیدار کرده بودم. سریع گفتم:

-ببخشید که انقدر دیر وقت زنگ زدم. من قطع

میکنم تو برو به همسرت برس.

-نه، صبر کن!

صداش مثل فریاد فیل بلند و آزار دهنده بود و میخواست قانعم کنه که حق قطع کردن ندارم.

گلوش رو صاف کرد و بعد عین رگبار طوفان زده ای غرید:

-یعنی چی که دختر آنتونیو مورتیه؟ خودت اصلا میفهمی داری چه زری میزنی؟

-منظورم دقیقا همونی بود که شنیدی. اسمش جولیت مورتیه. پدر عزیزش هم دشمن خونی ماست، آنتونیو. به زندگی نکبت بار من خوش اومدی داداش.

@roman_parto

صدایی شبیه ویز ویز از پشت تلفن به گوشم میرسید. داشتم قیافه لیام رو تصور میکردم که با چشم های درشت شده روی تختش نشسته و آنچنان گوشی رو محکم بین انگشتاش فشار میده که بند انگشتاش سفید شده. همسر جوونش دستش رو دور شونه ش حلقه کرده و با نگرانی پوستش رو نوازش میکنه و سعی داره آرومش کنه. تصور کردن چنین صحنه ای به شدت برام خوشحال کننده بود. با طعنه پرسیدم:

-دیگه نمیخوای واسم سخنرانی انگیزشی راه بندازی و از سرنوشت و تقدیر بگی داداش؟ حالا که فهمیدی عاشق تنها بچه دشمن دیرینه مون شدم، زبونت بند

@roman_parto

اومده و حرفی برای گفتن نداری؟

برادرم مثل سگ عصبانی غرید:

-اون دختره میدونی تو کی هستی؟

-بله.

-پس واسه همینه که نمیتونه تحملت کنه! اونا کپیولت ها هستن و ما مونتیگو ها[۳]. توی ذات خاندانشونه که از ما متنفر باشن.

-جولیت و پدرش رابطه خوبی باهم ندارن. در واقع چندین ساله که از پدرش جدا شده و هیچ ارتباطی باهاش نداره.

اینو قبلا توی داستان رومئو و ژولیت براتون گفته بودم

-اوه

-درضمن، دختره یه دزده که از آدم های بدی مثل پدرش دزدی میکنه و به خیریه ها اهدا میکنه. اصلا همین باعث شد که ما همدیگه رو ببینیم.

-توی مراسم خیریه همدیگه رو دیدین؟

-نه خیر، وقتی دزدکی وارد یکی از انبارهام شد و دو هزار تا بسته پوشک ازم دزدید.

بعد از چند لحظه، لیام شوک زده گفت:

-امکان نداره چیزی که گفتی حقیقت داشته باشه!

-به خدا قسم میخورم که عین حقیقته داداش.

-پس تعجبی نداره که چرا انقدر درمونده شدی و

@roman_parto

مخت تاب برداشته.

با عصبانیت سرش غریدم:

-خب منم از اول زنگ زدم تا همینو بهت بگم دیگه!

بعد از مکث کوتاهی لیام پرسید:

-آخرین باری که عاشق یک زن شدی، کی بوده؟

-سی سال پیش.

-باهات شوخی نمیکنم مسخره.

-منم شوخی ندارم. آخرین باری که همچین حسی داشتم، ۱۰ سالم بود. اسمش کیتی دونهام بود. همون دختره که خونه شون چند تا خونه پایین تر از مزرعه ما بود. موهای مشکی داشت و چشمای سبز. بین

@roman_parto

دندون های جلوییش هم فاصله داشت.

برادرم چند لحظه ای فکر کرد و بعد پرسید:

-همون دختره که همیشه خاک میخورد؟

-اون خواهرش لیزی بود.

-بگذریم حالا مهم نیست، یعنی میخوای بگی در تمام این سال ها، به عنوان یک مرد بالغ و گنده، عاشـــ...

-نه!

قبل از اینکه جمله ش رو تکمیل کنه، پریده بودم وسط حرفش و جوابش رو داده بودم. بعد گفتم:

-راستشو بخوای یکبار دیگه هم نزدیک بود چنین اتفاقی بیفته، اما اون زن، متعلق به مرد دیگه ای بود و

@roman_parto

سریع بیخیالش شدم. اما این دفعه....

دستمو لای موهام فرو کردم و داشتم با خودم کلنجار میرفتم تا کلمات مناسبی رو برای توصیف پیدا کنم:

-این یکی فرق داره. حس میکنم صاعقه بهم زده. انگار آتیش گرفتم. انگار سرطان گرفتم و فقط چند هفته دیگه بیشتر زنده نمیمونم. انگار به آخر خط رسیدم، درمونده و ناامیدم و در داغون ترین حالت ممکن قرار دارم.

لیام ریز ریز میخندید و گفت:

-واقعا به فنا رفتی داداش.

-و میدونی چیه؟ من حتی هنوز اون دخترو نبوسیدم!

@roman_parto

از اول مکالمه تا الان سکوت های زیادی بینمون برقرار شده بود، اما این یکی طولانی ترین بود. سکوت برقرار بود اما صدای گومب گومب شدیدی توی مغزم پیچیده بود. بالاخره لیام گفت:

-جدیدا از جایی پرت نشدی؟ سرت به جایی کوبیده نشده؟

از بین دندون های چفت شده م جواب دادم:

-نه.

دوباره روی پاشنه چرخیدم و مسیر جدیدی رو در پیش گرفتم، با خشم و حرص روی زمین آسفالته و سنگی زیر پام، قدم هام رو میکوبیدم. لیام دوباره گفت:

@roman_parto

-من واقعا نگران مغزتم، به نظر نمیاد که درست کار کنه.

-چون که درست کار نمیکنه! اصلا شنیدی از اونموقع تا حالا داشتم بهت چی میگفتم؟

-کیلیان تو اصلا شبیه خودت رفتار نمیکنی.

-یا عیسی مسیح، چه کشف بزرگی کردی برادر! اینو که خودمم میدونم!

-بخاطر زنی که از انبارت دزدی کرده، زنی که هرگز حتی نبوسیدیش، زنی که دوستت نداره، اینطوری عقلت رو از دست دادی؟

به خشکی جواب دادم:

@roman_parto

-خواهشا تو یکی این حرفو نزن. بعد از اینکه یک سال فقط از دور به زنت زل میزدی و هیچی نمیگفتی، چیکار کردی؟ رفتی دزدیدیش! نمیدونستم آدم ربایی انقدر از نظر زن ها میتونه رمانتیک باشه که درجا عاشق آدم رباشون بشن!

-حداقل بابای ترو تا حالا ۶ بار سعی نکرده بود منو بکشه!

-آنتونیتو مورتی فقط دوبار نقشه قتل منو ریخته، الکی پیاز داغشو زیاد نکن.

-تو رو نمیگم، دارم خودمو میگم. قبل از اینکه دم و دستگاهمو به تو تحویل بدم، بابای این دختری که میگی ۶ بار میخواست منو بکشه!

@roman_parto

-آها راست میگی، ببخشید.

-یعنی سرجمع، تا الان آنتونیو مورتی، ۸ بار قصد داشته مارو به درک واصل کنه.

لیام مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

-حدس میزنم که دلت نمیخواد پدر زنت رو به عروسیتون دعوت کنی.

برادرم عوضیم داشت مسخره م میکرد و بهم میخندید. صدای خنده هاش از پشت تلفن کاملا واضح بود و حتی سعی نداشت مخفیشون کنه. با حرص گفتم:

-یادم بنداز وقتی دیدمت، یه مشت بکوبم توی دماغت.

@roman_parto

-بیخیال داداش. درمونده و عاجر بودن، خیلی هم چیز بدی نیست.

-چطور ممکنه بد نباشه؟

دوباره پق خنده ش بلند و جواب داد:

-آدم هرچی بیشتر درد بکشه، قوی تر میشه.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-خفه شو مسخره. اصلا من چرا زنگ زدم با تو درد و دل کنم؟!

-قطع نکنی ها، میخوام یه پیشنهاد کمک کننده بهت بدم.

بالاخره قصد کمک داشت. گفتم:

@roman_parto

-دارم میشنوم.

-از وقتی ترو رو دیدم، یه چیزی رو درباره زن ها فهمیدم؛ این که اونا از اینکه تحت کنترل باشن متنفرن.....شنیدی؟ **متنفر**!!

با حالت گیجی ابروهام رو به هم گره زدم و پرسیدم:

-الان این کجاش کمک کننده بود؟

-چطوری بگم که بهت بر نخوره؟ میدونی خب، تو سلطه گر ترین مرد عوضی هستی که من توی این دنیا میشناسم.

-من فرمان میدم، کنترل نمیکنم که. مثل کاپیتان کشتی.

@roman_parto

-ببخشید که مجبور این حقیقت رو به روت بیارم، اما زن ها که خدمه کشتی تو نیستن. خوششون نمیاد وقتی دارن آزادانه روی عرشه کشتی راه میرن و لذت میبرن، یکی هی بهشون دستور بده. [۳۱]

با خودم فکر کردم که از زمانی که جولیت رو دیدم، چند بار بهش دستور دادم و مجبورش کردم طبق حرف های من عمل کنه. تعداد دفعاتش انقدر زیاد بود که یه لحظه احساس ناامیدی بهم غلبه کرد. لیام ادامه داد:

-خیلی از اینکه یک نفر تحت سلطه بگیرشون بدشون میاد. قوی و با اعتماد به نفس بودن یک مسئله

اینجا منظورش اینه که وقتی دارن آزادانه زندگیشون رو میکنن خوششون نمیاد یکی بیاد براشون تعیین تکلیف کنه

@roman_parto

جداست و با اینکه مثل غارنشین ها رفتار کنی و بخوای مجبورشون کنی هرچی تو میگی بگن چشم، خیلی فرق داره. البته به جز توی تخت. توی تخت سلطه گر بودن مجازه. بیرون از اتاق خواب، اصلا، نه نه. آهان راستی، در مقابل زن ها نباید با تفاخر و خود شیفتگی رفتار کرد. اگر اینطوری رفتار کنی، دلشون میخواد یه چکش بکوبن توی سرت یا زنده زنده آتیشت بزنن. بذار فکر کنم، دیگه چی؟

-نمیخواد چیز بیشتری بگی، تا همین جا هم که گفتی فهمیدم که بدبخت شدم.

لیام کاملا حرفمو نشنیده گرفت و نصیحت هاش رو ادامه داد:

@roman_parto

-براش چیزی رو توضیح نده و توجیه نکن، مگر اینکه خودش درباره دلیل یک مسئله ای ازت توضیح بخواد.

-مثلا چی؟

-مثلا هرچی؛ اقتصاد، پارک دوبل، نحوه چیدن ظرف ها توی ماشین ظرفشویی.

-مگه توضیح دادن چه چیز بدی داره؟

-باور کن که خودمم نمیدونم! ولی زنا بدشون میاد. حتی یه کلمه ها براش اختراع کردن:مردضیح![۳۲]اگر

*این کلمه از ترکیب دو کلمه مرد + توضیح به وجود میاد در زبان انگلیسی. یعنی بعضی از مرد ها اغلب فکر میکنن روشی که اونا برای انجام دادن کارها دارن بهتره و هی سعی دارن با توضیح دادن زن هارو متقاعد کنن به روش اونها عمل کنن. این واژه رو زن ها در موقعی به کار میبرن که حس میکنن مرد ها بهشون نگاه بالا به پایین دارن.

زیادی یه چیزی رو براشون توضیح بدی، دیوونه میشن.

زمزمه وار گفتم:

-پس واسه همین عروسک های جنسی[۳۳] اختراع شدن! با این چیزایی که تو میگی دیگه هیچ مرد عاقلی حاضر نیست ازدواج کنه!

-تازه شروع کردم، بخوام تا آخرش بگم باید کل شب پای تلفن باشیم. یه لیست بلند بالا داره، حالا شاید بعدا واست ایمیل کردم.

**نمیدونم این عروسک هارو دیدین یا نه، یکسری عروسک هستن دقیقا در ابعاد و با شکل واقعی تمامی اندام های زنانه، که مرد ها از این عروسک ها برای برقراری ارتباط جنسی و ارضای خودشون به جای سکس واقعی استفاده میکنن. البته خیلی مرسوم نیست.

@roman_parto

-داداش، با این توصیفاتی که تو کردی، عملا داری میگی، خودم نباشم!

-دقیقا! هر کس دیگه ای میخوای باشی مشکلی نیست، فقط خواهشا مقابل اون دختر، عین خودت رفتار نکن که افتضاحی. مثلا مثل....رایان رینولدز باش.[۳۴] ظاهرا زن ها اونو خیلی دوست دارن. بامزه ست، پر از انرژی و نشاطه و خودشو نمیگیره. میدونم که این کلمات ممکنه خیلی برات ناآشنا و غریبه باشن، میتونی توی گوگل سرچ کنی تا بفهمی معنیشون چیه.

دست از قدم زدن برداشتم. دستی به صورتم

رایان رینولدز بازیگر معروف آمریکایی که خیلی شوخ و خوش برخورده و طرفدار های خیلی زیادی داره. فیلم ددپول رو توصیه میکنم ببینید:)

@roman_parto

کشیدم و آه بلندی از دهنم بیرون جهید و گفتم:

-واقعا خوشحالم که بهت زنگ زدم!

-منم همینطور، هیچوقت فکر نمیکردم برادر سرسخت و پرتکبرم، لایه های لطیف شخصیتش رو نشون بده.

غرغر کنان گفتم:

-من هیچ لایه لعنتی لطیف شخصیتی ندارم! شب به خیر.

در حالی که گوشی رو از گوشم فاصله میدادم تا تماس رو قطع کنم، صدای فریاد برادرم همچنان از پشت خط به گوشم میرسید:

@roman_parto

-رایان رینولدز یادت بمونه!

تک بچه بودن موهبت بزرگی بود که متاسفانه من ازش بی نصیب مونده بودم!

@roman_parto

۱۵

×جولز×

وقتی بیدار شدم، هوای بیرون هنوز تاریک بود. غریزه اولیه م بهم میگفت که برم پشت پنجره اما باهاش مقابله کردم و به جاش دوش گرفتم و صبحانه خوردم. بعد روی صندلی آشپزخونه نشستم و کاری رو انجام دادم که به ندرت اجازه انجام دادنش رو به خودم میدادم؛ فکر کردن به پدرم! مادرم وقتی ۲۵ ساله بود باهاش ازدواج کرد. همسن الان من بود. از همون زمان ها پدرم به بدنامی و شرارت مشهور بود. بزرگترین پسر خانواده بود و سه تا برادر داشت که از همه شون

بلند پرواز و پرطمع تر بود و البته وحشی تر! پدر بزرگم هم عضوی از مافیا بود. کاپو دی کاپی؛ رئیس همه رئیس ها. سِمتی که الان به پدرم رسیده. وقتی اون بمب به جای پدرم، مادرم رو کشت، من ۱۲ سالم بود. تازه برای اولین بار پریود شده بودم. بیرون از خانواده، هیچ دوستی نداشتم، هیچ زنی اطرافم نبود که بتونم درباره این قضیه باهاش حرف بزنم، حتی عمه و خاله یا یک دختر عمو هم نداشتم. مادربزرگم اون زمان هنوز زنده بود، اما یک زن پیر و به شدت مقرراتی و مذهبی بود و حرف زدن درباره این چیزها از نظرش ممنوعه بود. همیشه سیاه میپوشید، انگار داره از

مراسم خاکسپاری برمیگرده. تنها چیزهایی که توی زندگی براش لذت بخش بودن؛ آشپزی و عبادت خدا بود! اینطوری شد که من به شدت درونگرا بزرگ شدم و خودم رو توی دنیای کتاب ها غرق کردم. برای حفظ امنیتم، پدرم منو به مدرسه نمیفرستاد و به جاش توی خونه معلم داشتم و درس میخوندم. از نظر بقیه اعضای خانواده من به شدت عجیب و غریب رفتار میکردم و شاید حتی فکر میکردن خلم. انقدر غرق در دنیای رویایی خودم و حرف زدن با دوست های خیالیم بودم که هیچ ایده ای نداشتم زندگی کردن در دنیای واقعی، چه شکلیه! وقتی مادرم کشته شد، دنیای واقعی مثل

حقیقت روی سرم آوار شد. بعد از اون ماجرا پدرم منو به یک مدرسه شبانه روزی، در یک ایالت دیگه فرستاد. اون زمان پدرم بهم گفت که این کارو برای محافظت از من انجام میده اما الان که با خودم فکر میکنم به این نتیجه میرسم که بعد از مرگ مادرم، اون فقط میخواست منو از سرش باز کنه تا مسئولیت اضافه ای روی دوشش اضافه نکنم. من تنها بچه ش بودم، یه دختر که تازه دوران نوجوانش رو شروع کرده بود. به هرحال من به یک مدرسه خصوصی که مخصوص بچه پولدار ها بود فرستاده شدم و این بهترین اتفاقی بود که توی زندگیم برام رخ داد. اونجا با فین و مکس آشنا

شدم و برای اولین بار توی زندگیم دوست پیدا کرده بودم. مادر مرحومم هم هیچ دوستی نداشت. یعنی اجازه نداشت که دوستی داشته باشه. مادرم اصالتا اهل کالیفرنیا بود و وقتی برای تعطیلات به منتهن اومده بود با پدرم ملاقات کرد. فقط بعد از یک هفته آشنایی، تمام زندگیش رو در اختیار پدرم گذاشت، از همه چیزش دست کشید و به نیویورک اومد تا در کنار پدرم زندگی کنه، فقط چون عاشقش شده بود! پدرم یک پادشاه بود؛ ثروتمند، پر از غرور، با جذبه. همه ازش میترسیدن اما در عین حال براش احترام زیادی قائل بودن. شهرت و آوازه پدرم همه جا پیچیده

@roman_parto

بود اما چیزی که بیشتر از همه بهش شهرت داشت، ظلم و خشونت بود. دقیقا مثل لیام بلک!

+کیلیان.

اسم رو هشدار دهنده تکرار کردم و جمله رو اصلاح کردم. کیلیان اسم مستعارش نبود، اسم میانیش نبود و اسمی نبود که بقیه با اون صداش بزنن. با عقل جور در نمیومد که چرا خواسته من با این اسم صداش بزنم. برام آزار دهنده بود و از اون آزاردهنده تر این بود که به فین و مکس درباره ش چیزی نگفته بودم. من همیشه راز نگه دار خوبی بودم اما در مقابل اون دوتا نه. هیچ چیز مخفی از همدیگه نداشتم. اما قضیه این اسم....باید

@roman_parto

ته و توش رو در بیارم. مطمئنم یه چیز مهمی هست. یه سرنخی باید پیدا بشه اما چطور، نمیدونم!

آخرین باری که با پدرم حرف زدم، ۷ سال پیش بود. بخاطر سرقت از فروشگاه دستگیر شده بودم. اولین و آخرین باری بود که دیدم پدرم پاشو توی پاسگاه پلیس گذاشته. جریمه نقدی فقط ۵۰۰ دلار بود، اما من هیچ پولی برای پرداختش نداشتم. شغل نداشتم. تا اون زمان پدرم خرج زندگیم رو میداد. دقیقا روز بعد از فارغ التحصیلیم از دبیرستان بود و من تصمیم گرفته بود یک هفته بعدش به نیویورک و پیش پدرم برگردم. اما وقتی با پدرم تماس

گرفتم و خبر دادن که دخترش دزدی کرده، همه چیز عوض شد! توی خاندان های مافیایی دزدی پست ترین کار ممکنه و دزد با یک تیکه آشغال کثیف هیچ فرقی نداره. آبروریزی که راه انداخته بودم، هیچ جوره از نظر پدرم قابل بخشش نبود. وقتی بهش زنگ زدم و گفتم که باید ۵۰۰ دلار برای پرداخت خسارت به حسابم واریز کنه تا آزادم کنن، خشمگین شد. سرم داد کشید و بهم فحش داد. گفت که احمقم و نادون بودنم به مادرم رفته. همون لحظه بود که حس کردم از درون پاشیده شدم. طاقتم تموم شد. دیگه تحمل نداشتم و رابطه من و پدرم به آخر رسیده بود. وسط سرزنش

کردن هاش گوشی رو قطع کردم و به افسر پلیس گفتم که منو ببره بازداشتگاه. افسر پلیس دلش به حالم سوخت و گفت چون به نظر میاد دختر خوبی باشم، با قاضی صحبت میکنه تا عفو بشم. گفت که یک دختر همسن و سال من داره و نمیخواد دختر جوونی مثل من، بخاطر دزدیدن یک رژلب ۱۰ دلاری، بیوفته توی زندانی که جای متجاوز ها و قاچاقچی های مواده. خوشبختانه قاضی تصمیم گرفت که منو عفو کنه و بعد از ۱۲ ساعت نشستن توی بازداشتگاه، آزاد شدم. اون ۱۲ ساعت، تنها ترین زمان زندگیم رو سپری کردم اما دوستش داشتم! پشت میله ها، توی اتاق که فقط یک پنجره

خیلی کوچیک داشت، زندانی بودم اما هیچوقت به اندازه اون ۱۲ ساعت احساس آزادی نداشتم.

میدونستم که پدرم با وجود تمام خشم و عصبانیتش بالاخره میاد تا منو آزاد کنه. من متعلق به اون خانواده بودم. من برای اون خانواده ارزشمند بودم، یک غنیمت و تنها وارث پدرم بودم.

وقتی آزاد شدم، دیگه پشت سرم رو نگاه نکردم، رفتم و غیب شدم. همراه فین و مکس اسباب کشی کردیم و به بوستون اومدیم. مکس یه دوستی داشت که دوستِ دوستش برام کارت شناسایی جعلی جور کرد و من یه شغل توی بایگانی روزنامه محلی پیدا کردم. اوایل کارم افتضاح بود، اما کم کم

یاد گرفتم. از بایگانی به سرعت ترفیع گرفتم و به بخش تبلیغات منتقل شدم و بعد از اون به عنوان دستیار یکی از نویسنده های روزنامه کارم رو ادامه دادم. رئیسم، هانک، روحیه و پشتکار خیلی بالایی داره، هدفش برنده شدن جایزه برترین خبرنگار ساله. هانک بهم خیلی چیزها یاد داد، یکی از مهارت هایی که ازش یاد گرفتم این بود که چطور خبر های کوچیک و ظاهرا بی اهمیت رو جمع کنم و کنار هم بچینم تا در نهایت ازش یک خبر بزرگ و دست اول ساخته بشه. با همین شیوه کم کم تونستم اطلاعات ریز از خلافکارهای این شهر پیدا کنم و هدف هایی که میخواستیم بهشون دستبرد بزنیم

رو پیدا کنم. وقتی خبر دستگیری لیام بلک و بلافاصله آزاد شدنش رو دیدم، فضولیم گل کرد و خواستم اطلاعات بیشتری ازش به دست بیارم. اون مرد مشهور و پرآوازه ای بود اما اطلاعات خیلی خیلی کمی ازش در دسترس بود. نه آدرس دقیقی ازش بود، نه سابقه دستگیری داشت، نه هیچ ردی ازش توی شبکه های اجتماعی به چشم میخورد و نه حتی یک عکس ازش توی اینترنت پیدا میشد! انگار لیام بلک فقط یک اسم بود که دهن به دهن چرخیده. انگار شبح بود، همون لولوخورخوره خیالی، که والدین برای ترسوندن بچه هاشون ازش استفاده میکنن و همین باعث شد حس کنجکاوی

من رشد کنه. انقدر تحقیق کردم تا بالاخره یه چیزی پیدا کردم. توی لیست شرکت های ثبت شده در ماساچوست، به اسم شرکت سرمایه گذاری بلک برخوردم. وقتی آدرس رئیس شرکت رو دنبال کردم، فقط به یک صندوق پستی رسیدم و تمام سمت های اداری اون شرکت به اسم "مایل کلب" ثبت شده بود! این مسخره ترین اسمی بود که تا به حال توی عمرم شنیده بودم، تا اینکه یهو به ذهنم رسید اسم رو برعکس بخونم و اونموقع همه چیز با عقل جور در اومد! بعد از اینکه دامنه تحقیقاتم رو گسترده تر کردم ، فهمیدم که آقای کلب ۹۵ تا شرکت دیگه هم داره که به اسمش ثبت

شده و اکثرشون توی کشور های دیگه هستن.

تعداد زیاد این شرکت ها نشون میداد که همه شون شرکت های کاغذی ان. یعنی هیچ کارمندی نداشتن، هیچ فعالیت تجاری انجام نمیدادن و در اصل وجود خارجی نداشتن. این یعنی که این شرکت ها فقط برای پولشویی و فرار کردن از زیر پرداخت مالیات اسمشون توی سیستم ثبت شده بود. هزاران بار اون فیلمی که لیام بلک دستبند زده وارد دادسرا میشه رو پخش کردم، چهره ش رو به ذهن سپردم، تک تک خالکوبی های روی بند انگشتاش رو حفظ کردم. این مرد تاثیر انکار ناپذیری روی من گذاشته بود. تا به حال خلافکاری

به زیبایی اون که انقدر پر از غرور و تفاخر باشه، ندیده بودم. ترکیبش جنون آمیز بود. اون زمان حدود چند سالی میشد که در بوستون زندگی میکردم و شایعات زیادی درباره پادشاه بیرحم مافیای ایرلند شنیده بودم. کینه ای که از پدرم به دل داشتم باعث شد که دلم بخواد حرصم رو سر این مرد خالی کنم و بهش نشون بدم که اون در راس دنیا نیست! میخواستم بفهمه که یک نفر توی این دنیا هست، که هیچ ترسی ازش نداره!

میخواستم بهش نشون بدم که یک دختر جوون، ریزه میزه و بی قدرت، میتونه مردی مثل اون رو شکست بده. من ماه ها، ماه ها و ماه ها درباره ش

تحقیق کردم. قبل از اینکه برم سراغش و بهش دستبرد بزنم، تقریبا یک سال گذشت و من توی این یک سال هیچوقت از خودم نپرسیدم که چرا دارم انقدر لفتش میدم و چه چیزی جلوی منو گرفته که زودتر دست به کار نمیشم. اما حالا که روی صندلی آشپزخونه م نشستم و دارم به گذشته فکر میکنم، باید بگم که حق با مکس بود؛ من از همون اولین لحظه ای که جناب بلک رو دیده بودم ذهنم درگیرش شده بود، مثل یک صاعقه سهمگین روی سرم فرود اومده بود و وجودم رو تکونده بود و منو جذب این مرد کرده بود. به فضای خالی و تاریک آشپزخونه خیره بودم و برای خودم گفتم:

+خیلی خب جناب گانگستر. میخوای باهام بازی کنی؟ باشه، بازی میکنیم!

اما من فقط به یک شرط این بازی رو شروع میکنم؛ به شرط اینکه برنده من باشم!

***

هوای بیرون سرد بود. بخار زیبا و سفید رنگی از لیوان قهوه توی دستم بلند میشد. در حالی که دو لیوان قهوه توی دستام بود و با احتیاط حملشون میکردم تا حتی یک قطره ش هم روی پیراهن سفید زیبام نریزه، به ماشین های سیاه شاسی بلند نزدیک میشدم. وقتی به ۲۰ قدمی ماشین رسیدن، کیلیان با عجله خودش پرت کرد بیرون، انگار که

@roman_parto

ماشین تفش کرده باشه! سرجاش صاف ایستاده و منتظر موند تا بهش نزدیکتر بشم. خیره بهم بود و با چشماش داشت منو قورت میداد. مقابلش ایستادم و چشمام، توی نگاه سوزانش قفل شد. یکی از لیوان های قهوه رو به سمتش گرفتم و با لحن پر نشاطی گفتم:

+صبح به خیر.

بدون اینکه نگاهش رو از روی صورتم جدا کنه، لیوان قهوه رو از دستم گرفت و جواب داد:

-صبح به خیر.

+قیافه ت داغونه.

@roman_parto

-دیشب اصلا نخوابیدم.

+صندلی جلویی ماشین گنده ت برای خوابیدن راحت نیست، هوم؟

لب هاش رو لیس زد، جرعه ای از قهوه ش نوشید و دوباره لب هاشو لیس زد. گفتم:

+خودت متوجه هستی که پرسه زدنت توی این خیابون با غول های سیاه پوشت، توجهات زیادی رو به خودش جلب میکنه؟ با توجه به اینکه سعی داری امنیت منو تامین کنی، به نظرم این بهتره استراتژی ممکن نیست!

از سر تا پاش رو از زیر نظر گذروندم و اضافه

کردم:

+و تو هم خیلی ناشناس نیستی!

-منم سعی ندارم ناشناس باشم. نکته ش همینه.

به همدیگه خیره موندیم. قهوه مون رو نوشیدم و به آواز پرنده های سحرخیز که از لا به لای درخت ها بلند شده بود، گوش دادیم. کیلیان گفت:

-توی زبون ایرلندی به این غول های سیاه میگن "گومخلاچ"

+یه جوریه که انگار سعی داری با خرخر کردن گلوت رو صاف کنی!

لب هاش با لبخند محوی قوس گرفت و گفت:

@roman_parto

-بله، اکثر کلمات ایرلندی همینطورین.

سرمو بالا پایین کردم و پرسیدم:

+به زبون ایرلندی میگن گی لیک؟

-درسته. اما ما همون ایرلندی میگیم بهش.

اسکاتلندی ها هم زبان گی لیک دارن اما با زبان ما کاملا متفاوته.

به خوبی میدونستم که سرمای سر صبح، باعث شده که نوک سینه هام سفت و برجسته بشن و به نظرم کیلیان هم متوجه برجستگیش که از زیر پیراهنم بیرون زده بود، شده بود. هرچند دوتامون وانمود میکردم که چیزی نشده و متوجه

هیچ چیز نشدیم. گفتم:

+یه کلمه مشابه رو به گی لیک ایرلند و گی لیک اسکاتلندی بگو.

چند ثانیه ای فکر کرد و بعد گفت:

-اولیا. بریا.

+دوتاشون یه کلمه بودن؟

-بله.

+معنیشون چیه؟

صداش خشدار شد و نگاهش داغ شد و جواب داد:

-زیبا

@roman_parto

جرعه دیگه ای از قهوه م رو نوشیدم و دعا کردم که گونه هام سرخ نشده باشن. کیلیان گفت:

-پدرم همیشه مادرم رو "بریا" صدا میزد. مادرم اهل اسکاتلند بود و پدرم میخواست این کلمه رو به زبون مادری، مادرمون بهش بگه. بچه که بودم فکر میکردم این یک کلمه ایرلندیه. اما کمی بعد از اینکه دوتاشون مُردن فهمیدم که اشتباه میکردم.

شنیدن چنین اطلاعات شخصی درباره خانواده ش، کاملا برام دور از انتظار بود. اون مردی بود که آدم تصور میکرد هیچ وقت پدر و مادری نداشته! جوری بود که فکر میکردی همینطور بزرگ و بالغ پا به سیاره زمین گذاشته و دوران بچگی نداشته.

@roman_parto

گفتم:

+پس تو دو رگه ای!

-بله.

+توی خاندان های ایتالیایی اگر خونت کاملا خالص و ایتالیایی نباشه، نمیتونی به یک مرد خودساخته تبدیل بشی و چنین مقام بالایی رو در مافیا کسب کنی.

-پس خداروشکر که من هیچ علاقه ای به خاندان های مافیایی ایتالیا ندارم.

+منم دو رگه م. خانواده مادرم اهل انگستان بودن.

سرشو تکون داد و گفت:

@roman_parto

-میدونم. قسمت های شمالی انگلستان. دقیق تر بخوام بگم شهر لیدز.

وقتی شوک زده بهش خیره موندم اضافه کرد:

-یکی از زیباترین بخش های انگلستانه.

چند ثانیه زمان برد تا خودمو جمع و جور کنم و پرسیدم:

+پس ته و توی تمام زندگی و گذشته منو در آوردی، آره؟

نگاه و صداش نرم شد و جواب داد:

-ولی همه چیز رو درباره ت پیدا نکردم.

+همه چیز؟ اگر چیزی مونده بفرما بپرس تا بهت

@roman_parto

بگم. خوشحال میشم نقصی اطلاعاتت رو تکمیل کنم. چی میخوای بدونی؟ سایز کفشم؟ رنگ مورد علاقه م؟ اینکه دوست دارم تخم مرغم رو چجوری بخورم؟

-سایز پات ٤٠، رنگ مورد علاقه ت نیلی ئه و تخم مرغت هم نیمرو دوست داری با یک برش بیکن کنارش.

اوه! فکر میکردم مثلا خیلی زرنگم. فکر میکردم میتونم این مرد رو تحت کنترل بگیرم؟ از شروع مکالمه مون فقط دو دقیقه گذشته بود و در عرض همین مدت کم کیلیان بلک منو کاملا خلع سلاح کرده بود! وقتی حالت هاج و واج چهره م رو دید،

@roman_parto

لبخند زد و به آرومی گفت:

-چیزهایی هستن که من درباره تو نمیدونم.

با خشم و کنایه گفتم:

+مثلا چی؟ اینکه با قاشق دوست دارم چشمتو از جا در بیارم یا چنگال؟

مستقیم به چشمام زل زد و جواب داد:

-اینکه وقتی به ارگاسم میرسی، چجوری ناله میکنی!

موج داغی از گردنم شروع شد و در سراسر بدنم پخش شد. کیلیان ادامه داد:

-نمیدونم خنده واقعی و از ته دلت چجوریه.

همیشه یا اخمویی، یا عصبانی یا پوزخند عصبی

@roman_parto

میزنی.

دهنمو باز کردم تا یه چیزی بگم، اما وقتی مغزم یاری نکرد و چیزی برای گفتن به زبونم نیومد، دوباره بستمش. صدای کیلیان بم تر شد و گفت:

-نمیدونم تا کی میخوای منو بخاطر گناهان پدرت و اینکه برات یادآور اون هستم تنبیه کنی و نذاری بهت نزدیک بشم.

گونه هام داغ تر و سرخ تر شدن. قلبم پرید توی حلقم. از اینکه اینطوری میتونست با چند تا جمله منو به تب و تاب بندازه متنفر بودم. از اینکه این همه حقیقت دردناک و شخصی رو درباره من میدونست، متنفر بودم. از این مرد متنفر بودم! با

خشم گفتم:

+تا ابد! درضمن تو برای من یادآور پدرم نیستی، تو دقیقا یه هیولایی مثل اون. فقط شکل ظاهریتون فرق میکنه.

-من مثل پدرت نیستم بانوی جوان. واقعا نیستم.

رد گمرنگی از غم و اندوه و پشیمونی چشماش رو مات کرد. انقدر در سکوت عذاب آور به همدیگه خیره موندیم که دیگه غیرقابل تحمل شد. نگاهم رو ازش جدا کردم و برای نفس کشیدن تقلا میکردم. به نرمی گفت:

-این پیراهن رو پوشیدی تا منو تنبیه کنی و بیشتر

@roman_parto

عذابم بدی آره؟ زیر لباست سوتین نپوشیدی تا به وضوح بهم نشون بدی که چه چیزی رو نمیتونم بدست بیارم؟ چیزی که میدونی میخوامش اما قصد نداری اونو در اختیار من بذاری.

چشمامو بستم. دستام شروع کرده بودن به لرزیدن و نالیدم:

+بس کن.

اما اون ادامه داد. صداش همچنان آروم و محتاط بود:

-میدونم که از قصد این کارو کردی اما میپذیرمش. هر تنبیهی برای من در نظر گرفته

@roman_parto

باشی، قبولش میکنم چون میدونم بالاخره یه روزی میرسه که این کینه و خشونتت از بین میره و من بالاخره به اون چیزی که میخوام ، میرسم. اگر قطره قطره خون بدنم رو بمکی و خشک کنی، بازم ارزش صبر کردن رو داری.

چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم. تک تک عصب های بدنم گیز گیز میکرد و جریان خونم با حرارت از رگ هام عبور میکرد. با خشم غرید:

+تو یه عوضیِ متکبرِ گنده دماغِ غیرقابل تحملِ از کون فیل افتاده ای!

-انتخاب کلماتت رو دوست نداشتم، ولی درست میگی.

@roman_parto

انقدر عصبانی بود که دلم میخواست توی صورتش تف کنم. دلم میخواست یه چیز پرت کنم طرفش. حس میکردم خشمم تبدیل به بخار شده و داره از سوراخ بینی و گوشام بیرون میزنه. یک قدم بهش نزدیکتر شدم، انگشتام انقدر با حرص و محکم دور لیوام قهوه فشرده میشدن که تعجب کردم چطور تا الان توی دستم نشکسته و خرد نشده. با صدایی که از شدت خشم میلرزید گفتم:

+تو هیچوقت نمیتونی منو به دست بیاری.

هیچوقت! ترجیح میدم بمیرم تا اینکه خودمو تقدیم تو بکنم. ترجیح میدم به جای اینکه بیام توی تخت تو، توی یک استخر پر از ماهی گوشتخوار بیفتم. ترجیح میدم پوست بدنم رو بکنن و روی نمک زار غلت بخورم اما دست تو به پوست بدنم نخوره.

@roman_parto

ترجیح میدم.....

کیلیان لیوان قهوه رو روی زمین انداخت، مال منو هم از دستم بیرون کشید و به یک گوشه ای پرت کرد، بعد با دوتا دستاش صورتم رو قاب گرفت و لب هاش منو بوسیدن!

@roman_parto

۱۶

×کیلیان×

گور بابای رایان رینولدز!

من نه بامزه ام، نه پر از انرژی و نشاط.

و قطعا آدم فروتنی نیستم!

من کیلیان بلک لعنتی ام!

@roman_parto

۱۷

×جولز×

روزی روزگاری، من یک دختر کوچولوی تنها بودم که با عروسکام بازی میکردم و با دوست های خیالیم حرف میزدم. درباره شاهزاده سوار بر اسب سفیدم رویا پردازی میکردم که میاد و منو از زندگی نکبت بار و عذاب آورم نجات میدم. منو به قصر زیباش میبره تا در خوشی کنار همدیگه زندگی کنیم. شاهزاده خیالی من مهربون بود. اشراف زاده بود. قوی و جسور بود اما از همه مهم تر، مرد خوبی بود! شاهزاده من، آدم هارو نمیکشت. شاهزاده من دروغ نمیگفت، دزدی

نمیکرد، از کسی باج نمیگرفت. با فاحشه خونه ها، کارتل مواد مخدر و شرط بندی های غیرقانونی سر و کار نداشت! شاهزاده من متکبر و خودخواه نبود. نه اعصاب خرد کن بود نه سلطه گر.شاهزاده من مردی نبود که اداره پلیس درباره ش تحقیق کنه و در به در دنبال یه مدرک برای دستگیریش باشه. شاهزاده من لباس های زیبا و زیادی داشت، همه چیز به جز کت و شلوار های سیاه آرمانی. اون بینظیر ترین مردی بود که ذهن بچگونه من توی اون سن میتونست تصور کنه. اما من هیچوقت، حتی توی وحشی ترین رویاهام هم تصور نمیکردم که شاهزاده م انقدر خوب بوسیدن رو بلد باشه.

دهن کیلیان داغ و پر از نیار بود و با لب های پر عطش من آمیخته شده بود. جوری منو میبوسید که انگار ولع داره. انگار داره میمیره. انگار کل زندگیش رو صبر کرده تا به همین لحظه برسه و حالا که بهش دست پیدا کرده بود، میخواست تا آخرین قطره وجودش ازش لذت ببره. کیلیان کمرم رو گرفت و منو چرخوند، به بدنه ماشین چسبوندم، هیکلش رو روی من انداخت و زبونش رو عمیقتر وار دهنم کرد. کمرم قوس برداشت و بیشتر خودم رو بهش چسبوندم و انگشتام توی عضلات سفت کمرش فرو شدن. ناله خفه ای از سر لذت توی گلوی کیلیان پیچید، یه ناله مردونه و

سکسی. یا بهتر بود که بگم، غرش بود. مثل غرش شیر وحشی که میخواست برتری و تسلط خودش رو نشون بده. کیلیان وقتی دید باهاش مقابله نمیکنم و قصد پس زدنش رو ندارم، دوباره ناله دیگه ای کرد، بعد یک دستش رو دور گردنم حلقه کرد و دست دیگه ش توی موهام فرو شد. سرم رو کمی به عقب خم کرد و حتی عمیقتر از قبل بوسیدم. بوسه تا زمانی ادامه پیدا کرد که دچار کمبود نفس شدم. سینه م احساس سنگینی میکرد و حتی میسوخت. گرما بین پاهام نبض میزد. قلبم عین پرنده چموش و رَم کرده، خوش رو با شدت به دیواره قفسه سینه م میکوبید، مغزم خالی بود و

فقط یک جمله توش تکرار میشد؛ آره آره همینه، لعنت بهت همینو میخواستم. پایین تنه کیلیان روی پایین تنه م حرکت کرد و من تمام طول آلت برجسته و نبض دارش رو از پشت پارچه های ضخیم لباسمون میتونستم حس کنم، اون پایین هم دقیقا به داغی و پر نیازی دهنش بود. حتی وقتی بدنم شل شد و داشتم توی بغلش ولو میشدم هم دست بردار نبود و ولم نکرد. دقیقا توی همون لحظه ای که مطمئن بودم از شدت کمبود اکسیژن ممکنه غش کنم، یهویی بوسه رو قطع کرد، لب هاش رو به گوشم چسبوند و نفس نفس زنان زمزمه کرد:

-لعنت بهت دختر. توام باید حسش کنی عزیزم. همراه با من حسش کن.

دوباره لب هایشدور لب های من حلقه شدن و ناله هام رو خفه کرد. این بار نرمتر میبوسید. آرومتر، بی عجله و لطیف تر. انگار داشتم توی وان آب داغ حل میشدم و تمام اعضای بدنم در حال ذوب شدن بودن. کلا یادم رفته بود که مثلا از این مرد متنفرم! دستام بالا اومدم و دور شونه های پهنش حلقه شدن و سینه هام رو محکم به قفسه سینه آهنی کیلیان فشردم. وقتی دوباره ناله غرش مانندی توی گلوش پیچید، هیجان و خوشی عمیقی درون من جریان پیدا کرد. دستی که دور گردنم حلقه

کرده بود بود رو آزاد کرد و از روی پیراهنم، سینه م رو توی مشتش گرفت. انگشت شستش نوک برجسته و سفت سینه م رو نوازش میکرد. میدونستم که اگر دهن داغش رو به جای لب هام، روی سینه م بذاره و اونجا رو بکمه، قطعا به ارگاسم میرسم. دوباره بوسه رو قطع کرد، سرش رو توی گردنم فرو کرد. نفس های داغش به نبض کوبان گردنم برخورد میکرد، لب هاش بوسه های ریزی رو پوست گردنم میکاشستن و بالا میومد تا به گوشم رسیدن. نفسش که روی پوستم پخش میشد، غلغلکم میداد. توی گوشم شروع کرده بود به زمزمه کردن اما من یک کلمه هم از حرفاش

@roman_parto

نمیفهمیدم؛ چون انگلیسی نبودن. داشت به ایرلندی صحبت میکرد و انقدر زمزمه هاش دلنشین بود که داغتر شدم. حس میکردم کل تنمو توی آتیش انداختن. سرم رو به عقب هل دادم و نفس رو به شدت توی ریه هام فرستادم. وقتی سرم از پشت با صدای تق نسبتا محکمی به شیشه ماشین برخورد کرد، انگار یک آژیر خطر توی مغزم فعال شد و تازه عقلم شروع کرد به کار کردم. وایستا ببینم؛ من دارم چه غلطی میکنم؟! خشکم زد. کیلیان که متوجه تغییر یهویی حال و هوای من شده بود، ثابت موند. وزنش رو از روی تنم برداشت و صاف ایستاد. دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت،

نگاهش رو توی چشمام دوخت و من دیدم که انگار کل جهان داره توی مردمک های تیره این مرد میسوزه . تبدیل به خاکستر میشه. صداش دو رگه و ناهنجار شده بود و گفت:

-به این زودی ازم فرار نکن. یکم دیگه پیشم بمون.

نوک دماغامون به همدیگه چسبیده بود. به شدت نفس نفس میزدیم و چشم هامون توی همدیگه قفل شده بودن. لب هام میسوخت. قلبم میسوخت. زانوهام میلرزیدن و شورتم خیس بود و ظاهرا عقل از سرم پر کشیده بود. با وحشت زمزمه کردم:

+تو منو بوسیدی!

@roman_parto

-بله. اما محض اطلاع بگم که خودت هم کلا از خود بیخود شده بودی و داشتی با شهوت و عطش جواب بوسه هام رو میدادی.

کف هردو دستم رو روی قفسه سینه ش گذاشتم و به عقب هلش دادم تا بتونم از زیر دستاش بیرون بیام. وقتی چند قدم به عقب رفت و منو آزاد کرد، ازش دور شدم، دستم رو روی لب هام گذاشتم و روم نمیشد که برگردم و بهش نگاه کنم. دوباره گفت:

-راستی اینم بگم که عاشق بوسه مون شدم.

یهو به عقب برگشتم، دستم بالا رفت و توی صورت کیلیان کوبیده شد. سرش کمی چرخید و کج شد.

@roman_parto

چند ثانیه، که از نظر من یک عمر گذشت، سرجاش ایستاد و تکون نخورد، بعد کم کم گردنش رو چرخوند و نگاه آتیش بارش رو توی چشم های من کوبوند. زبونش رو روی لبش کشید و مشخص بود که داره تمام تلاشش رو میکنه که بهم حمله نکنه. سریع پشتم رو بهش کردم و با قدم های بلندی که وسط راه تبدیل به دویدن شدن به سمت آپارتمانم برگشتم.

***

گیج و منگ، پیراهن رو از تنم بیرون کشیدم و کج و کوله، کف زمین اتاق خوابم رهاش کردم. شلوار جین، تی شرت، یک ژاکت نازک و بوت هام رو

@roman_parto

پوشیدم و از پله های پشتی آپارتمان پایین رفتم تا به پارکینگ برسم. سوار ماشینم شدم و به سمت محل کارم راه افتادم. هنوز اول صبح بود و ترافیک سبک بود. ۱۵ دقیقه بعد پشت میز کارم نشسته بودم و به مانیتور سیاه کامپوترم خیره مونده بودم، دستام هنوز میلرزیدن و دهن و لب هام هنوز میسوختن. وقتی رئیسم در دفتر رو باز کرد و وارد شد، یک ساعت گذشته بود و من همچنان روی صندلیم چسبیده بودم. صدای هانک منو از جا پروند:

-سلام بچه جون. آخر هفته ت چطور بود؟

وقتی از کنار میزم رد شد، مشتش رو روی میزم

کوبوند و من دو متر دیگه از جام بالا پریدم.

جوابش رو زیر لب زمزمه کردم، اما انقدر صدام آروم بود که حتی خودم هم نشنیدم چی گفتم.

هانک متوقف شد، به عقب برگشت و چشم های آبی تیره ش با نگرانی منو ورانداز کردن. حدودا ۵۰ و خرده ای سن داشت اما هنوز خوشتیپ بود. هیکل ورزیده ای داشت و برخلاف هم سن و سالای خودش موهای طلایی رنگش هنوز پرپشت بودن. همیشه با خودم فکر میکردم که شبیه این مدل ها تبلیغاتی که از مزایای خورن سبزیجات و زندگی سالم میگن. سوال هانک منو از عالم خیالاتم پرت کرد بیرون:

@roman_parto

-کسی مُرده؟

+نه. برای چی؟

-رنگت عین گچ دیوار سفید شده.

نیم نگاهی به دستام انداخت و اضافه کرد:

-دستاتم دارن میلرزن.

دستام رو زیر میز مخفی کردم و با احساس گناه انگشتام رو توی هم گره زدم و جواب دادم:

+خوبم فقط دیشب خیلی خوب نتونستم بخوابم.

نگاه هانک ثابت بود، حالت چهره ش نشون میداد که جوابم براش قانع کننده نبوده. من میدونستم که این مرد به عنوان یک خبرنگار خیلی خوب بلده

@roman_parto

مو رو از ماست بیرون بکشه و نمیشه گولش زد.

گفت:

-میخوای درباره ش با هم حرف بزنیم؟

خنده م نیمه عصبی بود و جواب دادم:

+اصلا نمیدونم از کجا باید شروع کنم.

هانک سرش رو یک طرفه خم کرد و گفت:

-بیا توی دفترم. برای خودمون قهوه درست میکنم.

قهوه! به نظرم اصلا ایده خوبی نبود. آخرین باری که داشتم با یک مرد قهوه میخوردم، عقلم رو کلا از دست دادم و درنهایت با یک شورت خیس و کلیتوریس تحریک شده وسط خیابون موندم! از

@roman_parto

روی صندلی بلند شدم، قدم های لرزون و نامطمئنم رو تا دفتر هانک هدایت کردم و بعد روی نزدیک ترین صندلی نشستم. چند دقیقه بعد هانک در حالی که لیوان قهوه پر خامه ای توی دستش بود برگشت و یکی از لیوان ها رو به من تعارف کرد. بعد پشت میز بزرگش نشست و به من نگاهی انداخت و گفت:

-خب، حرف دلتو بریز بیرون. کی، چی، کِی ، کجا و چرا؟

خندیدم. واقعا که یک خبرنگار به تمام معنا بود. جرعه ای از قهوه تلخم نوشیدم تا چند ثانیه برای خودم زمان بخرم، بعد چشمامو بالا آوردم و به

@roman_parto

تقدیرنامه های قاب گرفته ای که از دیوار پشت سرش آویزون بود چشم دوختم. دفتر هانک کوچیک اما دنج و راحت بود. دکوراسیونش ترکیبی از رنگ های گرم قهوه ای و کرمی بود و تنها چیزی که توی اتاقش دیده نمیشد، عکس خانوادگی بود.

پرسیدم:

+تا حالا از اینکه بچه ای نداری، پشیمون نشدی؟

ابروهاش بالا پریدن و گفت:

-با این سوالت داری منو محکوم میکنی به اینکه تا حالا زنی که دلم بخواد ازش بچه داشته باشم، توی زندگیم ندیدم؟

@roman_parto

خجالت کشیدم، سرمو پایین انداخت و زل زدم به لیوان سفید رنگ و زشت توی دستم و گفتم:

+معذرت میخوام. سوالم بی ادبانه بود. به من هیچ ربطی نداره اصلا.

بعد از چند ثانیه سکوت هانک گفت:

-چند لحظه دیگه جواب سوالت رو میدم، اما قبل از اون میخوام بگم که این لحظه، برام واقعا یک مناسبت مهم و به یاد موندیه!

ابروهام از تعجب بالا پریدن، نگاهم رو بالا کشیدم و با شگفت زدگی به رئیسم خیره شدم. هانک خندید و چال های دو طرف لپش نمایان شدن و ادامه داد:

@roman_parto

-توی این ۵ سالی که داری برام کار میکنی، این اولین باری بود که ازم یک سوال شخصی پرسیدی!

+اگر تا الان چیزی نپرسیدم، دلیلش این نبوده که نسبت بهت بی اهمیتم.

صداش آرامش بخش بود:

-میدونم. چون دلت نمیخواست در مقابل، منم ازت یک سوال شخصی بپرسم، تا الان این کارو نکرده بودی.

وای خدا، یعنی انقدر رفتارم ضایع بوده؟

لحن صداش گرم و سرزنده شد و گفت:

-بگذریم، جواب سوالت؛ نه، از اینکه بچه ندارم

@roman_parto

هیچوقت پشیمون نشدم. اونا واقعا وحشتناکن.

خنده م گرفت و پرسیدم:

+از بچه ها میترسی؟

-تنها هدف از به دنیا اومدن بچه ها اینه که بزرگ بشن و جای مارو توی این جهان بگیرن. یعنی ما رسما داریم جانشین های خودمون رو پرورش میدم. تا حالا اینجوری بهش فکر کرده بودی؟

+به نظرم تو زیادی فیلم های تخیلی نگاه میکنی!

-خواهر من ۶ تا از این هیولاهای کوچیک داره. شش تا. وقتی میرم خونه خواهرم، انگار وارد طبقه هفتم جهنم شدم. یکسره داد و فریاد میکنن، در حال

@roman_parto

شکستن و پرت کردن یه چیزی هستن. آشفته بازار به تمام معناست. خواهرم فقط ۴۲ سالشه اما شبیه پیرزن های ۱۰۲ ساله شده. اگر توی بیست سالگی واز کتومی[۳۵] انجام نمیدادم و ناخواسته بچه دار میشدم، این جنایتکار های کوچولوی آینده بلایی به سرم میاوردن که آخر سر از تیمارستان در بیارم.

جمله آخرش باعث شد موجی از سرما توی تنم جاری بشه و وحشت زده پرسیدم:

+تو فکر میکنی آدما ممکنه از اول بد ذات به دنیا بیان؟ یعنی یه جوری که هرچقدر هم تلاش کنن خوب باشن، بازم درونشون گندیده باشه؟

عمل عقیم سازی در مرد ها

@roman_parto

هانک سرشو بالاتر گرفت، اخمی کرد و جواب داد:

-نه، منظورم این نبود. فکر کنم یکم زیادی اغراق کردم. خواهرم در اصل مادر خیلی خوبی برای بچه هاشه. مطمئنم که بچه هاش در آینده انسان های خوبی خواهند شد. اصلا برای چی این سوالو پرسیدی؟

دوباره نگاهم به لیوان توی دستم گره خورد و وقتی تصویر لیوان رو محو و مات دیدم، ترسیدم. اشک توی چشمام جمع شده بود. بازور آب دهنم رو قورت دادم، نفس عمیقی رو فرو فرستادم و به خودم تشر زدم: داری چه غلطی میکنی دختر؟ بگو دیگه. تو که چیزی برای از دست دادن نداری. و

زبونم باز شد:

+ازت یه مشورتی میخوام.

وقتی هانک هیچی نگفت، نگاهم رو بالا آوردم تا ببینمش و ادامه دادم:

+نیاز به نظر و همفکری یک مرد دارم. یه مرد زرنگ و دنیا دیده مثل تو.

-ممنون از تعریفت. اما چرا به جای من از پدرت مشورت نخواستی؟

+با پدرم رابطه نزدیکی ندارم. در واقع چندین ساله که اصلا باهاش حرف نزدم.

چند ثانیه ای طول کشید تا هانک اطلاعات جدیدی

@roman_parto

که بهش داده بودم رو هضم کنه و بعد گفت:

-متاسفم که اینو میشنوم.

+نباش. اون مرد بدیه. مثل یک توده سرطانی بدخیم و شومه.

از حالت چهره ش مشخص بود که داره از فضولی میمره، دلش میخواد بیاد کنار من بشینه و ته و توی ماجرای زندگیم رو بکشه بیرون، چون به عنوان یک خبرنگار، غریزه ش اینجوری حکم میکرد اما تونست به خودش غلبه کنه، به سادگی سری تکون داد و نشون داد که داره به حرفام گوش میکنه:

@roman_parto

+با یه مردی آشنا شدم.

یهو جمله رو قطع کردم تا نفس بگیرم. ادامه دادن واقعا برام سخت بود. هانک تشویقم کرد:

-ادامه بده.

دوباره نگاهم پایین افتاد، حرف زدن واقعا کار سخت و طاقت فرسایی بود:

+اوم....خب....

نتونستم زبونم رو به کار بندازم و فقط توی ذهنم کلمات رو پشت سر هم چیدم: مرد زیباییه، پیچیده ست، رفتارش یه جوریه که به اعصابم لگد میزنه، اما برام جالب و هیجان انگیزه. پادشاه خلافکاراست.

@roman_parto

به شدت سکسیه و توی جذابیت هیچکس به گرد پاش هم نمیرسه. پوف کلافه ای کشیدم و سعی کردم جمله رو تکمیل کنم:

+خب یعنی نمیتونم تصمیم بگیرم که دوستش داشته باشم یا ازش متنفر باشم. یعنی باید ازش متنفر باشم. اون مجموعه ای از تمام ویژگی هاست که اصلا دلم نمیخواد پاش توی زندگیم باز بشه اما در عین حال....غیر قابل پیش بینیه. باهوشه. خیره کننده ست.

چشمامو بستم و چهره کیلیان رو پشت پلک هام تصور کردم:

+با اختلاف میتونم بگم هیجان انگیز ترین مردیه که

@roman_parto

توی زندیگم دیدم و البته مثل پدرم، یکی از خطرناک ترین ها!

-خطرناک؟

وقتی چشمامو باز کردم، دیدم که ابروهای هانک تا فرق سرش بالا پریدن و بهت زده بود. گفت:

-چجور خطرناکی منظورته؟ مثلا در حد اینکه موقع مستی رانندگی میکنه و این چیزا؟

+رانندگی توی مستی در مقابل کارای اون بچه بازیه. فکر کن اگر شرورترین ملکه جهان و روانی ترین قاتل دنیا یه بچه داشته باشن، میشه این مردی که من دارم درباره ش صحبت میکنم! حتی

@roman_parto

صد برابر بدتر.

چند لحظه ای در سکوت به همدیگه خیره موندیم و بعد هانک با احتیاط گفت:

+جولیت اگر این مرد داره بهت آسیب میرسونه، باید بریم پاسگاه پلیس و گزارش بدیم.

نفس حبس شده توی سینه م، همراه با قهقهه بلندی از گلوم بیرون پرید:

+خدای من، نه! تنها خطری که این مرد میتونه برای من داشته باشه، اینه که کلکسیون شورت هام رو پاره پوره کنه.

هانک بهت زده، پلک زد. وقتی فهمیدم چی گفتم،

@roman_parto

محکم لبم رو گاز گرفتم و وحشت زده گفتم:

+ببخشید، واقعا معذرت میخوام.

هانک چهره ش رو کج و کوله کرد، دستش توی موهاش کشید و با خنده ریزی گفت:

-اشکالی نداره، فقط توقع نداشتم چنین چیزی ازت بشنوم.

با سرفه ساختگی گلوش رو صاف کرد و ادامه داد:

-خب تو و این مرد خطرناکت، چجوری همدیگه رو ملاقات کردین؟

+من یه چیزی ازش دزدیدم. یعنی راستشو بگم یه عالمه چیز. منظورم اینه که همه شون یه چیز بودن

@roman_parto

اما تعدادش زیاد بود.

حالت چهره هانک جوری شده بود که انگار پشیمون شده که پیشنهاد داده باهام صحبت کنه. چند ثانیه ای طول کشید تا بتونه کلمات مناسبی رو انتخاب کنه و در نهایت گفت:

-تو داری میگی که مرتکب سرقت شدی؟

+آره. بعدشم این آقای خطرناک فهمید که کار من بوده. البته نمیخوام جزئیات این که چجوری پیدام کرد رو برات بگم چون حوصله ت رو سر میبره اما اگر خلاصه بخوام بگم، خیلی روش هوشمندانه ای بود. به هرحال این مرد افتاد دنبالم و همه جا تعقیبم میکرد، چون از من خوشش اومده بود و بعد

هم فهمید که پدرم یکی از سرسخت ترین دشمن هاشه.

هانک با چشم های باریک شده، خیره من بود و مشخص بود که حسابی گیج شده. چونه م تازه گرم شده بود. روی صندلیم کمی جا به جا شدن و گفتم:

+مشکل اصلی همینه دیگه! البته من با اینکه دشمن همدیگه هستن مشکلی ندارم، اصل قضیه اینه که اون و پدرم شغلشون مشابه همدیگه ست و سبک زندگیشون هم کاملا مثل همه و من از این متنفرم.

-همون سرطان بدخیم و اینا منظورته دیگه.

+دقیقا

@roman_parto

-میشه یه سوال خصوصی ازت بپرسم؟

+حتما

-به این فکر کردی که بری پیش روانشناس و ازش مشاوره بگیری؟

انگار با پتک کوبیده بودم توی سرم. آزرده نالیدم:

+خدا لعنتت کنه هانک.

اما اون به آرومی گفت:

-باهات شوخی نمیکنم جولیت. طبق این داستانی که تو برام تعریف کردی من به این نتیجه رسیدم که تو از لحاظ جنسی به این مرد جذب شدی، میدونی که باید ازش دور بمونی و برات خطرناکه ولی

@roman_parto

نمیتونی.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-درضمن اون قضیه دزدی و اینا که گفتی هم خودش یه مشکل بزرگه.

+اون که بیشتر برام مثل یه سرگرمی میمونه.

صدای هانک بالا رفت:

-میخوای بگی بیشتر از یک بار دزدی کردی؟

تا همینجا هم بی احتیاطی کرده بودم که سفره دلم رو پیش هانک باز کرده بودم، پس دیگه فرقی نداشت، مثل یک قطاری بودم که توی سرازیری افتاده باشه و حتی اگر ترمز رو هم میکشیدم باز به

@roman_parto

پایین سقوط میکردم، برای همین اعتراف کردم:

+آره خب. دفعات زیادی این کارو انجام دادم.

دهنش کش آورد و نفس بریده گفت:

-اما ممکنه اینجوری آخرش بیوفتی زندان!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

+آره. البته قبلا هم زندان رفتم. اونقدر که میگن هم بد نیست، اتفاقا محیط آرامبخشی داره. میتونی ساعت ها در خلوت خودت بشینی و بدون مزاحم فکر کنی.

هانک به آرومی عقب رفت و کمرش رو به پشتی صندلیش تیکه زد. ابروهاش سفت و سخت به

@roman_parto

همدیگه گره خورده بودن و حالت چهره ش ترکیبی از ترس و نگرانی بود. صدام رو پایین آروم و گفتم:

+میدونم. وقتی از بیرون بهم نگاه میکنی، ظاهرم شبیه دختر های خوب و معصومه.

-تو دختر خوبی هستی، واقعا میگم. فقط این چیزایی که میگی، برام شوکه کننده بود.

+اگر بهت بگم فقط از آدم بدا دزدی میکنم و به خیریه ها میبخشم چی؟

-به نظرم تحت تاثیر داستان های دوران کودکیت قرار گرفتی.

@roman_parto

+اما اون داستان ها حقیقت داشتن.

هانک آرنجش رو به میز تیکه زد، سرش روی دستش افتاد و نالید:

-توروخدا دیگه چیزی نگو.

برای همینه که به دیگران اعتماد نمیکنم. وقتی حقیقت رو میفهمن، رنگ عوض میکنن. گفتم:

+هانک، آروم باش. داشتم باهات شوخی میکردم. البته درباره اون مردی که نباید دوستش داشته باشم جدی بودم، اما بقیه ش فقط شوخی بود.

وقتی نگاهش رو بالا کشید و توی صورتم دوخت، سعی کردن پت و پهن ترین لبخندم رو به روش

@roman_parto

بپاشم. هانک چشماش رو بازیک کرد و با شَک و تردید واضحی پرسید:

-یعنی تو هیچی ازش ندزدیدی؟

دستمو به نشونه "نه بابا" توی هوا چرخوندم و جواب دادم:

+معلومه که نه. دیوونه شدی مگه؟

-و اون مرد خطرناک نیست؟

+فقط یه حسابدار ساده ست.

-پس برای چی نباید دوستش داشته باشی؟

+چون پدرمم حسابداره. قسم خوردم که هیچوقت با یک حسابدار ازدواج نکنم. همه حسابدار ها دخترا

@roman_parto

رو دیوونه میکنن.

هانک آه کشید و گفت:

-یه نصیحتی برات دارم. آماده ای بشنوی؟

+آره

-زندگی خیلی کوتاهه جولیت. وقتی تموم بشه، دیگه فرصت دوباره ای نداری. هرکسی که دوست داری رو ببوس، عاشق هرکسی که لازمه بشو و اگر کسی اعصابت رو به هم میریزه بگو بره از زندگیت گم شه بیرون. بذار قلبت تصمیم بگیره که کجا میخوای بری. هیچوقت از روی ترس تصمیم نگیر. در حقیقت اگر چیزی تورو میترسونه، باید با تمام

@roman_parto

سرعت به طرفش بدوی و بری توی دل مشکلات چون واقعی ترین قسمت های زندگیت همونان. قسمت های ترسناک. قسمت های آشفته. اون قسمت هایی که خیلی زیبا نیستن. شیرجه بزن و در دل درد و زیبایی هایی که زندگی بهت هدیه داده، شنا کن. اینطوری وقتی به آخرش میرسی، دیگه هیچ پشیمونی نداری. ما فقط یکبار از مسیر زندگی عبور میکنم، وظیفه ماست که تمام هدایای شگفت انگیزش، چه خوب و چه بد رو بپذیریم و کامل و با تمام وجود زندگی کنیم.

حرفش که تموم شد چند بار پلک زد و با خنده گفت:

@roman_parto

-عجب سخنرانی درخشانی واست راه انداختم.

کاش ضبطش کرده بودم.

صدام توی گلو خفه شده بود و گفتم:

+بعدا واست مینویسمش. تقریبا مطمئنم که تمام کلماتت درون روحم حک شد.

-خدای من، داری گریه میکنی؟

+نمیکنم.

بغض داشت خفه م میکرد. چشم های خیسم رو پاک کردم و اضافه کردم:

+چون پریودم زیادی احساساتی شدم.

هانک با تاسف سری تکون داد و خنده کنان گفت:

@roman_parto

-واقعا خوشحالم که ساعت ۸ صبح اولین روز کاری هفته توی اتاقم نشستیم و داریم درد و دل میکنیم.

بلند شدم، میزش رو دور زدم و وقتی پشت سرش قرار گرفتم دستام رو دور گردنش حلقه کردم و محکم از پشت بغلش کردم. هانک از جاش تکون نخورد، فقط دستش رو به عقب خم کرد و پدرانه چند ضربه به پشتم زد. بعد از چند لحظه اهن و اوهونی کرد و گفت:

-خیلی خب دیگه بچه جون، بیشتر از این نمیتونم ادای باباهای خوب رو در بیارم واست. اگر نیاز به کمک بیشتری داشتی، میتونم با یکی از مشاور های مطرح شهر برات وقت مشاوره بگیرم چون

@roman_parto

مشخصه که اصلا بلد نیستی چطوری احساسات رو کنترل کنی دختر.

صاف و صوف ایستادم و بهش لبخند زدم. یهو چند ضربه به در اتاق هانک نواخته شد و باعث شد گردن هردومون بچرخه و نگاهمون روی در ثابت بشه. مرد جوونی توی چهارچوب در ایستاده بود. از ظاهرش مشخص بود اهل آمریکای لاتینه. خوش قیافه بود، بهش میخورد آخرای دهه بیست سالگیش باشه و کت و شلوار سیاه گرونقیمتی به همراه پیراهن سفیدی که دو دکمه بالای گردنش باز بود، به تن داشت. یه دسته گل بزرگ از رز های سیاه به همراه یک جعبه مخملی سیاه که

دورش پاپیونی به همون رنگ بسته شده بود، توی دست داشت.

-جولیت.

جوری به من خیره شده بود و اسمم رو صدا زده بود که انگار متهم به خلاف بزرگی شده بودم.

خدای من! این دیگه کیه و باز چی شده. دستپاچه گفتم:

+جولیت مریضه امروز نیومده.

پوزخندی زد و سرش رو تکون داد و بعد گفت:

-تلاش خوبی بود. میخوای اینارو برات بذارم اینجا؟

با چونه ش به میز هانک اشاره کرد. هانک که از

مهمون ناخونده جدید خوشش اومده بود، با ژست خاصی به میزش اشاره کرد و گفت:

-خواهش میکنم جناب....

-دیگو. فقط دیگو.

مشخص بود که دیگو یک پِیک ساده نیست. به غیر کت شلوار گرون قیمت توی تنش، توی رفتارش غرور خاصی به چشم میخورد، که کاملا باهاش آشنا بودم. مردهای خودساخته همیشه جوری راه میرفتن که انگار صد میلیون دلار توی باسنشون فرو کردن و تفاخر از سر و روشون میبارید. دیگو، دسته گل رو روی میز قرار داد و جعبه مخملی رو هم کنارش گذاشت. قبل از اینکه از در خارج بشه،

@roman_parto

یهو ایستاد، به طرف من برگشت و گفت:

-اون مرد، اون چیزی که تو فکر میکنی نیست.

نگاهمون روی همدیگه ثابت موند. حس میکردم، چشم های هانک با نگرانی روی ما دو نفر در حال گردشه. نمیدونست که باید دخالت کنه یا خودش رو عقب بکشه و چیزی نگه. دیگه از این بازی خسته شدم. جمله کیلیان توی گوشم زنگ میخورد "کی نه چی". گفتم:

+پس بهم بگو که اون دقیقا چیه؟!

دیگو زیرچشمی نگاهی به هانک انداخت. وقتی نگاهش دوباره روی من برگشت، صداش آروم

@roman_parto

شده بود و گفت:

-اون برای مادرم یک خونه خرید. تمام هزینه ش رو خودش داد و در آخر سند خونه رو به اسم مادرم زد. توی خانواده ما تا حالا هیچکس ملک و املاک به اسم خودش نداشته.

+احساساتم برانگیخته شد دیگو. پدر من هم یکبار برای یک نفر خونه خرید. سندش رو به اسمش زد و اون مرد و کل خانواده ش به اون خونه اسباب کشی کردم. یک هفته بعد خونه سوخت و با خاک یکسان شد در حالی که تمام اعضای خانواده هنوز داخل اون خونه بودن! حدس بزن جرقه اول آتیش سوزی رو کی راه انداخته بود؟

@roman_parto

دهن هانک باز موند. چشم های دیگو برق زد و گفت:

-عجب اوضاع داغونی بوده پس.

+درسته. آدمای بد گاهی اوقات میتونن وانمود کنن که مثلا دارن کارای خوب انجام میدم اما این فقط بخشی از بازی های کثیفشونه. اگر من جای تو بودم، به مادرم میگفتم یه جای دیگه برای خودش پیدا کنه قبل از اینکه رئیست روی واقعی خودش رو نشون بده و جرقه اول رو بندازه توی زندگی مادرت.

هانک از جاش بلند شد، دستاش رو دو طرف بدنش باز کرد و بالاخره تصمیم گرفت دخالت کنه:

@roman_parto

-خیلی خب. این مکالمه داره به جاهای عجیبی میرسه. دیگو به نظرم بهتره....

دیگو با خشم حرف هانک رو قطع کرد:

-اونا چیکار کرده بودن؟ اون خانواده ای که توی آتش سوزی مردن؟ چیکار کرده بودن که اینطوری به جزاشون رسیدن؟

+اوه خدای من دیگو! تو هنوزم فکر میکنی افرادی مثل رئیست و دار و دسته ش چیزی از شرافت و آبرو سرشون میشه؟ فکر کردی واقعا برای کشتن آدم ها نیاز به دلیل و منطق دارن؟ اونا ذاتشون پلیده، براشون مهم نیست که کی، چی کار کرده باشه، فقط دوست دارن آدم هارو زیر پاشون له

کنن تا برتری خودش رو به اثبات برسونن.

من و دیگو خیره به همدیگه بودیم و هانک هاج و واج مونده بود. بعد دیگو گفت:

-منم قبلا با همین مدل آدم هایی که تو میگی سر و کار داشتم. اما رئیس جدیدم، مثل اونا نیست. اولش منم مثل تو فکر میکردم. اما حقیقت اون چیزی که تو فکر میکنی نیست.

صبرم به ته رسیده بود و داد زدم:

+پس حقیقت لعنتی چیه؟

نگاه دیگو میخکوب شد توی چشم های من.

چشماش تیره و براق بود و گفت:

@roman_parto

-امیدوارم یک روز خودت بفهمی چون اون لیاقت و ارزشش رو داره. کاری که انجام میده، کار مهمیه.

دهنم باز موند. رهبر خلافکار ها بودن کار مهمیه؟ دیگو در سکوت پشتش رو به ما کرد و در عرض یک چشم به هم زدن از جلوی چشم محو شد. بعد از چند لحظه، هانک اسمم رو صدا زد. جعبه مخملی سیاه رو از روی میز برداشت، روبان دورش رو باز کرد و بعد جعبه رو باز کرد و اونو به سمت من چرخوند تا محتویات داخلش رو ببینم. یه گردنبند بود. الماس های براق روی زمینه مخمل مشکی میدرخشیدن. دو ردیف الماس سفید تپل کنار هم چیده شده بودم و در نهایت به یک سنگ بزرگ

سیاه رنگ ختم میشدن. حس ششم بهم میگفت که اون سنگ سیاه هم الماسه. گونه ی به شدت محدود و نایاب از الماس! هانک با طعنه گفت:

-خب پس این آقای حسابدار نه تنها سلیقه فوق العاده و منحصر بفردی در انتخاب جواهرت داره، بلکه یه جورایی رمانتیک هم هست!

هانک حتی منتظر نموند که من چیزی بگم یا واکنشی از خودم نشون بدم، کارت سفیدی که همراه هدیه ها بود رو برداشت و با صدای بلند شروع به خوندن نوشته روش کرد:

" -پس با این بوسه جان میسپارم"

@roman_parto

باز هم نقل قول از نوشته های شکسپیر! این آخرین جمله ای بود که رومئو توی نمایشنامه به زبون میاورد. بعد از اینکه زهر رو مینوشه، به امید اینکه در جهان پس از مرگ دوباره معشوقه خودش رو ببینه. حس شومی توی تنم پیچید و موهای تنم سیخ شدن. هانک به من نگاهی انداخت و گفت:

-پس یه بوسه ای در کار بوده جولیت!

خنده م کاملا بی روح بود و جواب دادم:

+آره، بوسه کُشنده ای هم بود!



@roman_parto

۱۸

×جولز×

هانک وقتی دید امروز هیچ فایده ای براش ندارم و نمیتونم نیروی کاری مفیدی باشم بهم گفت که مرخصی بگیرم و برم. بهم پیشنهاد داد که سوار ماشینم بشم و برم خارج شهر تا در فضای باز مغزم رو تخلیه کنم. البته اینم گفت که بهتره در اولین فرصت از یک روانشناس وقت مشاوره بگیرم اما من نیازی به مشاور و حرف زدن نداشتم. فقط نیاز داشتم یه کاری بکنم، اما هیچ ایده ای نداشتم که "اون کار" دقیقا چیه!

@roman_parto

اولین جایی که بهش سر زدم، بانک بود. یک صندوق امانت گرفتم و گردنبد رو داخلش گذاشتم. وقتی مسئول امانتداری ازم پرسید ارزش تقریبی وسیله ای که توی صندوق گذاشتم چقدره، هیچ جوابی براش نداشتم و گفتم که بعدا بهشون اطلاع میدم. من درباره الماس و جواهرات هیچی نمیدونستم به جز اینکه هرچقدر بزرگتر و درخشان تر باشن، گرونترون و خب درخشش هدیه کیلیان تقریبا چشم رو کور میکرد! اگر گردنبند رو میفروختم پول قلمبه ای دستم میومد. البته نمیدونستم که بعدش اون پول رو به خیریه اهدا کنم یا همه شو آتیش بزنم و سوختن اسکناش

@roman_parto

هاش رو تماشا کنم تا دلم خنک بشه! مقصد بعدیم سوپر بود، نیاز داشتم برای خودم یه بطری آب بخرم و بعدم رفتم پمپ بنزین تا باک ماشینم رو پر کنم. در آخر ماشین رو به سمت بزگراه هدایت کردم و بدون اینکه مقصد خاصی توی ذهنم داشته باشم رو به جلو حرکت کردم. پام رو با تمام قدرت روی پدال گاز میفشردم و هرچه سرعتم بالاتر میرفت، حس بهتری بهم دست میداد. از آینه وسط نگاهی به پشت سرم انداختم و وقتی اثری از ماشین های سیاه شاسی بلند کیلیان که در تعقیبم باشن، ندیدم، نفسی از سر آسودگی کشیدم. خوشیم فقط یک دقیقه طول کشید، وقتی حرکت هواپیمای بالای

سرم نگاهم رو به سمت آسمون چرخوند، تازه یادم افتاد که کیلیان برای پیدا کردن من نیازی به اینکه کسی رو بفرسته تا تعقیبم کنه نداره. من هرجایی که باشم اون میتونه از روی هوا کنترلم کنه. غرغر کنان زیر لب گفتم:

+لعنت به تو کیلیان بلک و لعنت به ماهواره های احمق!

اولین مرکز خریدی که سر راهم دیدم، ماشین رو به سمت پارکینگش هدایت کردم. بین ردیف های شلوغ یک جای خالی پیدا کردم و همونجا پارک کردم. بعد به سمت باجه فروش سیمکارت رفتم و یک سیمکارت اعتباری خریدم. توی دستشویی

@roman_parto

مرکز خرید، با سیم کارت جدیدم به تاکسی زنگ زدم و ماشین خواستم. وقتی تاکسی رسید، روی صندلی عقب نشستم و از راننده خواستم منو به یک جای خوشگل ببره. راننده سریع پیشنهاد داد:

-منچستر بای دِ سی. ساحل خیلی قشنگی داره. تفریحات آبی خیلی خوبی هم داره. همه چیزش قشنگه و حدودا ٤٥ دقیقه با اینجا فاصله داره.

+پس بریم همونجا.

در طول مسیر خودم رو مجبور کرده بودم، هرکاری بکنم به جز فکر کردن درباره کیلیان. تعداد ماشین های قرمزی که از کنارمون رد میشدن رو شمردم. تعداد کلیساهایی که از

@roman_parto

کنارشون عبور کردیم شمردم. آهنگ مورد علاقه مادرم رو زیر لب زمزمه کردم و در نهایت با راننده تاکسی مسابقه بیست سوالی راه انداختم. ازش پرسیدم اهل کجاست، از بوستون خوشش میاد یا نه، نظرش راجع به رئیس جمهور آمریکا چیه. راننده با خوشرویی جواب تمام سوالاتم رو میداد و منم برای اینکه نشون بدم مثلا بهش توجه دارم، اصواتی مثل "آهان" و "اوهوم" از دهنم بیرون میومد. وقتی به مقصد رسیدیم، حس کردم که شدیدا نیاز به مشروب دارم. هنوز حتی ظهر هم نشده بود و برای خوردن الکل خیلی زود بود، برای همین چند ساعتی توی ساحل قدم زدم، به

مردمی که با خوشحالی از بازی های آبی لذت میبردن نگاه کردم و توی فروشگاه های صنایع دستی کنار ساحل چرخ زدم تا وقت ناهار شد. مثل حیوون گرسنه، غذا رو توی دهنم میچپوندم و در اخر دو بطری آبجوی خنک هم بالاش نوشیدم. یکم بهتر شده بودم. مغزم آروم و سبک تر شده بود که احتمالا بخاطر هوای ساحل بود. انقدر از اونجا خوشم اومده بود که دلم نمیومد به این زودی ترکش کنم و تصمیم گرفتم که بیشتر بمونم. وارد نزدیکترین دستشویی کنار ساحل شدم و با همون سیمکارت اعتباری جدید، با هانک تماس گرفتم.

وقتی جواب داد، پرسیدم:

+چند روز اجازه دارم مرخصی بگیرم؟

-تو ۵ ساله داری برای من کار میکنی. در سال حق اینو داری که ۲هفته مرخصی با حقوق داشته باشی و تا امروز از هیچکدومشون استفاده نکرده، پس حدودا یک ماه حق مرخصی داری. برای چی میپرسی؟

+روانشناسی که امروز صبح رفتم پیشش، پیشنهاد داد که یه مدتی نرم سر کار.

هانک سکوت کرد و بعد در حالی که آه میکشید گفت:

-داری دروغ میگی، مگه نه؟

@roman_parto

+آره.

-جولیت، من نگرانتم.

+نگران نباش، خوب میشم. فقط نیاز دارم چند روز مرخصی بگیرم و از همه چیز دور بشم.

-دقیقا چند روز؟

+مثلا....خب۱۸۷ روز؟

هانک با تحکم گفت:

-تا آخر هفته میتونی توی مرخصی باشی. خودت رو جمع و جور کن و دوشنبه هفته آینده برگرد سر کار. قبوله؟

خیالم راحت شده بود و با آرامش گفتم:

@roman_parto

+قبوله.

-راستی بچه جون.

+بله؟

صدای هانک نرم و پدرانه شد و گفت:

-تو دختر زرنگی هستی. مطمئنم که خودت خوب میدونی باید با اون حسابدارت چیکار کنی. فقط به حس ششم و غریزه ت اعتماد کن.

متوجه شده بودم و که وقتی کلمه "حسابدار" رو به زبون آورد چه تاکید خاصی داشت. جواب دادم:

+بهش اعتماد میکنم، اما حس ششم احمقم الان وسط یک جنگ خونین بین منطق و واژنم گیر کرده و

@roman_parto

نمیتونه درست بهم الهام بده. تمام محاسباتم رو به هم ریخته و وضعیتم رو داغون کرده.

هانک خندید و گفت:

-جوون بودن و گیر کردن بین درگیری هورمون ها واقعا چیز مزخرفیه. خداروشکر که دیگه پیر شدم.

+تو پیر نیستی.

-من دو برابر تو سن دارم بچه جون. تقریبا بیش از نیم قرن زندگی کردم.

+نیم قرن اونقدارم عدد زیادی نیست. آخرین باری که مادرم بزرگم رو دیدم، ۹۲ سالش بود کاملا

@roman_parto

صحیح و سلامت بود.

-اوهوم. ولی قطعا پوست صورتش عین برگ گل صاف و لطیف نمونده بود.

وقتی جوابی ندادم، هانک خندید و گفت:

- ۵۰ سالگی شاید در لفظ سن زیادی نباشه اما بچه جون تو اگر به سن من برسی، مطمئن باش که جرات نمیکنی بری جلوی آینه وایستی و خودت رو نگاه کنی. صورتت چین و چروک های عجیب پیدا میکنه. دیگه نمیتونی کل شب رو با خیال راحت بخوابی و حداقل باید دوبار برای دستشویی رفتن از خواب بیدار شی. از ناکجا آباد لک و خال های عجیب و غریب روی پوستت در میاد. پوستت شل

و ول میشه و سینه هات کش میان. دم دستگاهی که بین پاهات داری چروکیده و پلاسیده میشه.

+بس کن هانک. الان حالم بهم میخوره دیگه.

-تقصیر من نیست که، به هرحال در طول تمام این سالها پوست و اعضای بدن انسان هم تحت تاثیر جاذبه قرار میگیرن و افتاده میشن.

" من همونجوری که نیوتن به جاذبه علاقه داشت تورو دوست دارم.وقتی که جاذبه رو کشف کرد، تمام مجهولات جهان براش معنا پیدا کرد و نگاهش به دنیا تغییر کرد"

سرم رو به سطح سرد کاشی دستشویی تکیه دادم

@roman_parto

و دعا کردم که یه معجزه ای رخ بده. یه معجزه ای که جملات و تصویر کیلیان رو از مغزم بریزه بیرون.

-هنوز پشت خطی؟

+آره. فقط داشتم دنبال یه راه میگشتم تا تصویری که توی مغزم فرو کردی رو بتونم ازش بکشم بیرون. فکر نکنم دیگه بتونم هیچوقت باهات چشم تو چشم بشم.

-دوشنبه میبینمت.

بدون اینکه منتظر جواب بمونه و یا چیز دیگه ای بگه، قطع کرد. تماس بعدی برای صندوق پستی

@roman_parto

مکس و فین بود. براشون پیغام گذاشتم و گفتم یه مدتی خارج از شهر میمونم، اما هرروز از خودم بهشون خبر میدم تا مطمئن بشن که حالم خوبه. محظ احتیاط دیگه توضیح بیشتری براشون ندادم و حتی اسم مکانی که قرار بود توش بمونم رو هم به زبون نیاوردم. توی متلی که دقیقا کنار ساحل بود، تا آخر هفته یک اتاق رزرو کردم. از پنجره اتاقم میتونستم کشتی هایی که روی دریا در حال حرکت بودن رو ببینم. سروصدای مردمی که با نشاط همچنان مشغول بازی های آبی بودن هم به گوش میرسید. همه چیز در آرامش بود و نسیم خنکی که از دریا میوزید، روحم رو نوازش میداد. اگر بهشت

هم به همین زیبایی باشه، پس از امروز به بعد سعی میکنم آدم بهتری بشم. یه مغازه کوچیک توی لابی متل بود، از اونجا خمیردندون و چند تا وسیله بهداشتی دیگه که لازمم بود خریدم. یه بوتیک پایین خیابون متل قرار داشت که توریست ها ازش خرید میکردن. از اونجا برای خودم چند تا تیشرت خنک، شلوارک، پیراهن ساحلی و دمپایی لاانگشتی خریدم. عجیب بود که حتی یادم نمیومد آخرین باری که برای خودم خرید کردم، کی بوده. برعکس فین که به مد و فشن علاقه زیادی داشت من همیشه فقط یک تیشرت و جین ساده میپوشیدم.

تمام بعد از ظهر بی هدف و مقصد خاصی فقط

کنار ساحل قدم زدم. وقتی خورشید کم کم در افق محو شد، شکم خالیم شروع کرد به قار و قور کردن، به فکر این افتادم که جایی برای خوردن شام پیدا کنم. در نهایت به یک رستوران رو باز رسیدم، که گروه موسیقی به صورت زنده آهنگ پرشور و هیجانی رو مینواختن و جمعیت زیادی اونجا، جاگیر شده بودن. گوشه ای از رستوران که خلوت تر بود رو برای نشستن انتخاب کردم. گارسونی که ازم سفارش گرفت، یک پیرمرد خوشرو با موها و ریش های بلند سفید بود که شلوار و جلیقه چرمی تنش بود و بوت های نوک تیز موتور سواری هم به پا داشت. بهم گفت که اسمش هارلیه و این اسم

رو از روی موتور مورد علاقه ش انتخاب کرده. از زمانی که به دنیا اومده توی همین شهر بوده و توی نگاه اول عاشق من شده! خندیدم و جواب دادم:

+منم عاشقت شدم هارلی. بیا اصلا با همدیگه از این کشور فرار کنیم و بریم مکزیک!

هارلی هم همراه خندید و بعد زیر چشمی به سمت راستش نگاهی انداخت. صداش رو پایین آورد و گفت:

-خیلی دوست داشتم پیشنهادت رو بپذیرم عسلم اما فکر کنم امشب یه ماهی بزرگتر هست که به دام تو اسیر شده.

@roman_parto

سرش با چرخش کوچیکی، به سمت راست اشاره کرد. مردی پشت پیشخوان بار و روی یکی از صندلی های پایه بلند نشسته بود. بازوهاش رو از دو طرف باز کرده بود و به سطح میز تکیه زده بود. یکی از پاهاش از کنار صندلی آویزون بود و پای دیگه ش رو به میله زیر صندلی قلاب کرده بود. عینک آفتابی روی چشماش بود. بوت های چرمی و کلاه کابویی داشت، تیشرت تنگ و چسبون سفید رنگی توی تنش بود که تمام برجستگی های عضلاتش رو کاملا نمایش میداد و با ژستش قلب تمام دختر های حاضر از رستوان رو له کرده بود. هر دو دستش، از بالای شونه تا مچ با تتو پوشیده

شده بودن. دستی به ریش های سیاه و مرتبش کشید و تتو های روی بند انگشت هاش رو به وضوح در معرض دیدم قرار داد. نمیتونستم دقیقا توصیف کنم که چه حسی دارم! شوکه بودم، عصبانی، بهت زده، کمی خوشحال، ترسیده و تقریبا چیزی نمونده بود که جام شراب توی دستم رو بشکنم و باهاش رگم رو بزنم و وسط رستوران بیوفتم زیر دست و پای مردم و توی خون خودم غلت بزنم. کیلیان سرش رو چرخوند و به من نگاه کرد. از پشت عینک نمیتونستم چشماش رو ببینم اما حسشون میکردم. انگار از پشت شیشه های سیاه عینک لیرز انداخته بود و انقدر نگاهش تیز بود که

@roman_parto

حس میکردم الان از وسط به دو نیمه تقسیم میشم. توجهم رو به هارلی برگردوندم و گفتم:

+میدونی چیه؟ این شرابی که برام آوردی زیاد به درد بخور نیست. یه چیز قوی تر میخوام، مثلا تکیلا.

-حله.

هارلی با لیوانی پر شده از تکیلا برگشت، بعد از اینکه لیوان کریستالی رو جلوم گذاشت گفت:

-فقط اینو یادت باشه دختر که بدون کاندوم، سکس نکنی.

هارلی بعد از اینکه هشدارش رو داد، خیلی عادی از من دور شد تا به بقیه مشتری ها برسه. خشکم زده

بود، قلبم تند تند میکوبید و کیلیان توی همون لحظه، روی صندلی کنار من نشست. وانمود میکرد که نسبت به من بی اهمیته و مثلا داره مِنوی غذایی که با گچ روی دیوار تیره رستوران نوشته شده رو میخونه و بعد دقیقا با لحجه گاوچرون های تگزاسی که فقط توی فیلم ها دیده بودمشون رو به من گفت:

-سلام عزیزم. امشب چیکاره ای؟

جلوی خودم رو گرفتم تا سرم رو محکم به لبه میز نکوبم و به جاش یک نفس لیوان تکیلا رو سر کشیدم. یهو لحجه ش عوض شد و عادی گفت:

-از فاز کابوی ها خوشت نیومد؟ اشتباه کردم، باید

لحجه بریتانیاییم رو بهت نشون میدادم. زن ها عاشق لحجه بریتانیایی هستن.

+میخوای بهت بگم ما زنا عاشق چی هستیم؟ اینکه یه چنگال فرو کنیم توی چشم مردهای روی اعصابی مثل تو، بعد با طناب به صندلی ببندیمشون و آتیششون بزنیم.

-هوم، فکر نکنم همچین لحجه ای رو بلد باشم.

خنده ریزی که توی صداش بود رو تشخیص میدادم. دستی برای هارلی تکون دادم تا یک لیوان دیگه تکیلا برام بیاره و پرسیدم:

+تو اینجا چیکار میکنی؟

@roman_parto

-منم مثل تو عزیزم. اومدم گشت و گزار.

نوشیدنی میخورم. دخترای خوشگل رو دید میزنم.

دوباره لحجه تگزاسیش برگشته بود. دلم

میخواست بگم وقتی اینجوری حرف میزنه شبیه

احمقا میشه ولی خب دروغ بود! اتفاقا برعکس،

خیلی هم جذاب میشد. پرسیدم:

+خب، پس باز دوباره منو تعقیب کردی؟

-اون قسمت از حرفام که گفته بودم مراقبت هستم

و امنیتت رو حفظ میکنم از یاد بردی؟

+یادم نرفته، اما فکر نمیکردم قراره یکسره بچسبی

بهم و ولم نکنی! در ضمن خودم خوب بلدم مراقب

خودم باشم و از عهده همه چیز بر میام، لازم نکرده تو خودتو به زحمت بندازی. مرسی!

- خواهش میکنم، اما قول و قراری که گذاشتیم رو دیگه نمیتونم پس بگیرم.

+وای خدا، متنفرم از وقتایی که اینجوری حرف میزنی!

-چجوری؟

+جوری که حس میکنم یه آدم بی دست و پا و بی عرضه م!

-از نظر من تو بی عرضه نیستی، اما افرادی که دنبالت هستن هم بی عرضه نیستن و درضمن از تو

@roman_parto

خیلی مسلح ترن!

یادآوری صربستانی ها و تیربارون باعث شد مهره های کمرم بلرزن. لب هام رو مرطوب کردم.

کیلیان مثل یه پریز برق میموند که انگار من هرلحظه انگشتم رو توش فرو میکردم و یک شوک جدید بهم وارد میکرد. پرسیدم:

+چطوری منو پیدا کردی؟

دوباره لحجه تگزاسی توی صداش موج زد و با شیطنت گفت:

-عزیزم، من که نمیتونم تمام رمز و راز هام رو برات رو کنم.

@roman_parto

خندید و ادامه داد:

-اینطوری دیگه هیچ رازی برام باقی نمیمونه که تورو کنجکاو کنه و مشتاق کشف کردنم بشی.

خیلی خب، میخوام به طور رسمی اعلام کنم؛ من این مرد رو میکشم! بدون ذره ای لبخند و خیلی جدی، سرم رو به طرفش چرخوندم. به انعکاس تصویرم توی شیشه های عینکش زل زدم و حس کردم این زنی که دارم میبینم رو اصلا نمیشناسم. اون زن عصبانی بود اما در عین حال به شدت نیاز داشت که بوسیده بشه. اون زن مثل یک حیوون وحشی بود که برای سالهای زیادی توی قفس زندانی بوده و حالا، چیزی نمونده تا رها بشه.

@roman_parto

کیلیان به آرومی عینک رو از روی چشماش برداشت و بدون اینکه ارتباط چشمی مون رو قطع کنه اونو روی میز گذاشت. دیگه نمیخندید، در واقع الان شبیه یک گرگ گرسنه شده بود که ممکن بود هرلحظه بهم حمله کنه. انرژی شدیدی بینمون جریان داشت. جاذبه بینمون انقدر قوی بود که اگر باعث انفجار میشد، اصلا تعجب نمیکردم.

حرف های هانک رو یه یاد آوردم:

" مطمئنم که خودت خوب میدونی باید با اون حسابدارت چیکار کنی. فقط به حس ششم و غریزه ت اعتماد کن"

یه حس ناشناخته و جدید از درونم شروع به

برخاستن کرد. یه انرژی سنگین و مخوف که روی قفسه سینه م سنگینی میکرد. قدرت نفس کشیدن رو از گرفته و قلبم رو از کار انداخته بود. غریزه م داشت سرم فریاد میکشید که یه لحظه مغزم رو خاموش کنم و اجازه بدم احساساتم فرمون رو به دست بگیره. وای خدا، نه! قرار بود یه کار خیلی احمقانه بکنم! نفس عمیقی رو داخل ریه هام فرستادم و بعد با فوت محکمی به بیرون فرستادمش . از جام پریدم و گفتم:

+کریس همسورث.[۳۶]

یکی از ابروهای تیره کیلیان بالا پرید و متعجب

بازیگر مشهور استرالیایی

@roman_parto

گفت:

-ببخشید؟

+میتونی مثل کریس همسورث حرف بزنی؟ همون بازیگره.

میدونست که ازش چی میخوام. چشماش شعله ور شدن. تاریک و خطرناک بود، شهوت و نیاز در عمق چشماش میسوخت. بعد به نرمی و با لحجه استرالیایی معرکه ای جواب داد:

-البته که میتونم. من همه کار میتونم انجام بدم جولیت. فکر میکردم تا الان اینو فهمیده باشی.

آه خدا، حتی خود کریس همسورث هم به این

@roman_parto

خوبی نمیتونست لحجه خودش رو تقلید کنه. انقدر لبم رو محکم گاز گرفتم که مزه خون توی دهنم پیچید. کیلیان دوباره اسمم رو به زبون آورد، انقدر آروم که به زور شنیدمش. نگاهمون توی همدیگه گره خورده بود. هیچ تماس فیزیکی باهمدیگه نداشتیم، اما میتونستم با تک تک سلول های پوستم حسش کنم. تک تک سلول های بدنم از حرارتش در حال سوختن بودن. نبضم انقدر تند میکوبید که مثل اسب افسارگسیخته توی گوشم شیهه میکشید. با یواش ترین صدای ممکن گفتم:

+فقط همین یک بار. یک شب. فقط همین، بعدش دیگه همه چیز تموم میشه.

@roman_parto

کیلیان حتی صبر نکرد تا نفس بکشم. با شدت از روی صندلیش بلند شد، بی حواس اسکناس درشتی رو روی میز پرت کرد، منو از روی دستاش بلند کرد، و در حالی که توی بغلش بودم از رستوران بیرون اومدیم.

@roman_parto

۱۹

×جولز×

متل من تا ساحل فقط چند دقیقه فاصله داشت اما تا زمانی که ماشین به اونجا برسه حس کردم صد قرن گذشته. تک تک پستی و بلندی های جاده رو حس میکردم. تک تک ضربان های نامنظم و پرقدرت قلبم رو حس میکردم. غرش بلند موتور ماشین، وقتی بعد از سبز شدن چراغ قرمز، کیلیان با تمام توان پاشو روی پدال گاز میفشرد رو حس میکردم. توی پارکینگ متل قبل از اینکه پیاده بشیم، کیلیان به سمت من چرخید، هیکلش منو روی صندلی مسافر قفل کرد و شروع کرد به بوسیدنم.

@roman_parto

با شدت و در حالی که به عادت همیشه ش یک دستش دور گلوم حلقه شده بود و دست دیگه ش به موهام چنگ میزدن. وقتی بالاخره بوسه رو قطع کرد، انقدر چهره ش وحشی بود که حس میکردم حتی قرار نیست بهم فرصت بده تا به اتاق بریم، انگار میخواست همینجا شورتم رو پاره کنه، خودش رو درونم فرو کنه و وسط پارکینگ کارو تموم کنه. میدونستم چه حسی داره چون دقیقا خودمم همون حس رو داشتم. تمام سلول ها بدنم، نیاز رو فریاد میزدن. میدونستم که قراره چه لذتی بهم بده و عاجزانه منتظرش بودم تا به رهایی برسم. تنها چیزی که بعد از پیاده شدن از ماشین و رفتن به

اتاقم توی متل یادم میاد، بوسه های شلخته مون توی آسانسور بود. دهن کیلیان داغ بود. تنش سفت و سخت بود. حرکات دستش مرتعش بود و روی سانتی متر به سانتی متر پوست بدنم کشیده میشد. وقتی پشت در اتاقم ایستادیم، از شدت هیجان دست هام انقدر میلرزیدن که دو بار کلید از لای انگشتام سُر خورد و به زمین افتاد. دفعه آخر کیلیان کلید رو از روی زمین برداشت و خودش قفل رو باز کرد. منو به داخل هل داد، درو پشت سرمون بست، بازوی منو گرفت و روی تخت پرتم کرد. روی تشک بالا و پایین شدم و هیکل کیلیان روی تن نحیف من قرار گرفت. زیرش هیکل گنده ش، حس

@roman_parto

کوتوله ها بهم دست داده بود. وزنش روی تنم سنگینی میکرد اما برام دلچسب بود. بدن هامون توی تشک غرق شده بود. به طرز عجیبی حس امنیت داشتم، انگار این مرد میتونست در برابر هرچیزی از من محافظت کنه. دهنش! آه خدای من دهنش! میتونستم توی بوسه هاش غرق بشم و بمیرم. وقتی ناله کردم، بوسه رو قطع کرد و در حالی که نفس نفس میزد پرسید:

-دارم بهت صدمه میزنم؟

گیج و ویج پلک زدم و نگاهم رو توی صورتش دوختم. چشماش وحشی بودن. از سوراخ های دماغش بخار بیرون میزد. لب هاش از بوسه های

@roman_parto

من خیس بودن و برق میزدن. اون به شدت زیبا بود و این برای جسم ضعیف من دردناک بود. وقتی بهش نگاه میکردم، حس میکردم که یک تیر مستقیم توی قلبم فرو شده. جوابش رو زمزمه کردم:

+نه. اما حتی اگر بهم صدمه هم بزنی، نمیخوام که متوقف بشی. برام مهم نیست که فردا پوستم کبود بشه.

دستامو لای موهاش فرو کردم و سرشو پایین کشیدم. وقتی لب هاش دوباره به لب های من چسبید، بین نفس هاش غرشی رو بیرون فرستاد.

(از این قسمت به بعد داستان به شدت **خیلی خیلی زیادی** +۱۸ میشه. اگر دوست ندارید لطفا نخونید)

@roman_parto

انقدر همدیگه رو بوسیدم که دیگه بی طاقت شدم، گیج و منگ زیر تنش پیچ و تاب میخوردم و پایین تنه م رو بهش میمالیدم. آلت تحریک شده ش، بینمون گیر افتاده بود. پیراهنی که تنم بود رو صبح از بوتیک سر خیابون خریده بودم. پیراهن ساحلی کوتاهی بود که گلهای درشت و رنگ شادی داشت. کیلیان روی زانوهاش بلند شد، دستش رو زیر یقه لباسم انداخت و بی طاقت تا وسط شکمم اونو پاره کرد. بعد بدون اینکه لحظه ای فرصت بده، سوتینم رو بالا زد و بالاخره لب هاش پوست حساس سینه م رو لمس کردن. ناله کردم و قوسی به کمرم دادم. سرم به عقب خم شد. چشمام بسته شدن. حس

میکردم که داره نوک برجسته سینه هام رو میمکه و انقدر این کارش برام لذت داشت که اگر همینطور ادامه میداد به ارگاسم میرسیدم. انگشتام رو محکم تر بین موهاش چنگ کردم و بیشتر سرش رو به سینه هام فشار دادم. باسنم روی ملافه ها پیچ و تاب میخورد و برای اکسیژن له له میزدم. وقتی کیلیان نوک سینه ای که تو دهنش نبود رو نیشگون گرفت، از جا پریدم. دارم چیکار میکنم؟ دارم چه غلطی میکنم؟ ولش کن جولیت. بهش فکر نکن. فقط حسش کن. فردا برای اینکه از خودت متنفر بشی به اندازه کافی وقت داری.

یهو لب های کیلیان از سینه م جدا شد. روی زانو

نشست. قفسه سینه ش با شدت بالا و پایین میشد و لب هاشو لیس زد. دامن پیراهنم رو تا بالای باسنم بالا زد بعد صورتش رو بین پاهام قرار داد و پشت پارچه لباس زیرم، خصوصی ترین عضوم رو بو کشید. حرکتش به شدت شهوانی بود. اگر هرزمان دیگه ای و هر شخص دیگه ای به جز کیلیان همچین کاری رو کرده بود، از خجالت میمیردم. اما وقتی با اون بودم، همه چیز فرق میکرد. پاهامو بیشتر براش باز کردم. با قلب کوبان تماشا کردم که شورتم رو از پام بیرون کشید و حالا هرچی که داشتم برای این مرد آشکار شده بود. سرش خم شد و بوسه نرمش مستقیما روی کلیتوریسم نشست. وقتی تیز و ناله

کنان نفسم رو فرو فرستادم، چشماش رو بالا آورد و نگاهی به من انداخت. بعد دوباره دهنش رو به پایین هدایت کرد و شروع کرد به مکیدن گوشتی که بین پاهام بود. حسی که داشتم قابل توصیف نبود، معرکه بود. صداهایی که از خودم در میاوردم اصلا شبیه انسان نبود. بدون اینکه ارتباط چشمیش رو با من قطع کنه، بین پاهام رو میمکید و لیس میزد. بخشی از وجودم توی شوک فرو رفته بود و بخش دیگه وجود که بزرگتر و قدرتمند تر بود دلش میخواست مثل پورن استار ها برای کیلیان ناله کنم. سرم رو محکم به تشک کوبیدم و تکونی به لگنم دادم و روی صورتش حرکت کردم. کیلیان در حالی

@roman_parto

که همچنان داشت منو میخورد توی گلو غرشی کرد و دستش رو بالا آورد تا سینه هام رو لمس کنه. از نوک سینه م نیشگون گرفت و دوباره این کارو تکرار کرد. وقتی با لذت ناله کردم، زبونش با شدت بیشتری لای چین های واژنم فرو شد. عرق ریزون پیچ و تاب میخوردم و داشتم جون میدادم تا عضوش رو درونم حس کنم. گفتم:

+کیلیان، لطفا. من بهت نیاز دارم. نیاز دارم که....

نذاشت حرفمو تموم کنم و غرید:

-نیاز داری که توی دهن من ارگاسم برسی عزیزم.

وقتی این مرحله تموم شد، بعدش بهت میگم که دیگه به چه چیزهایی نیاز داری.

@roman_parto

اوه خدای بزرگ. لعنت به لحجه استرالیاییش! کریس همسورث لای پاهای من بود! آه خدا، حس میکنم قراره بمیرم. کیلیان برگشت سر کارش، زبونش روی کلیتوریسم کشیده شد و یکی انگشت هاش رو درونم فرو کرد. وقتی با بیقراری باسنم رو تکون دادم و بیشتر پیچ و تاب خوردم، دست آزاد کیلیان روی کمرم قرار گرفت و منو ثابت روی تشک نگه داشت. همون لحظه ارگاسمم از راه رسید، نفسم بند اومد و ناله بلندی کردم. موج های لذت، با شدت خودشون رو به دیواره های تنم میکوبیدن. احساس میکردم تیکه پاره شدم و هر قطعه از وجودم به یک طرف اتاق پرت شده. صدای غرش

@roman_parto

وحشی کیلیان از بین پاهام بلند شد و با این حرکتش نشون داد که از کار خودش راضی بوده. وقتی لرزش های وحشتناک بدنم قطع شدن، نفس زنان روی تشک ولو شدم و به کیلیان نگاه کردم. روی زانوهاش نشست، تیشرتش رو از تنش بیرون کشید و اونو روی زمین پرتاب کرد. وقتی برای اولین بار نگاهم به عضلات سینه و شکمش افتاد، چشمام گشاد شدن. نفسی که بیرون فرستادم مثل شعله آتیش بود. در حالی که صدام با زور بیرون میومد نالیدم:

+یا عیسی مسیح. تو اون زیر چه چیزایی رو قایم کرده بودی جناب گانگستر!

کیلیان با چشم های تیره و سوزانش به من خیره شد

@roman_parto

و در حالی که لبخند میزد گفت:

-ای کاش الان یه دوربین عکاسی داشتم بانوی جوان. حالت چهره ت انقدر خواستنیه که باید ثبت بشه.

انگار استاد مجسمه سازی هیکل این مرد رو تراشیده بود. از سرشونه هاش گرفته تا کمرش، همه اجزاش با زیباترین زاویه و پیچ و خم ها، کنار همدیگه قرار گرفته بودن. شکمش تخت بود برجستگی عضلات هشت تیکه ش خودنمایی میکرد. عضلات بازوش.....هیچ کلمه ای برای توصیفشون وجود نداشت. تتو های زیبایی که همه جای پوستش نقش بسته بودن، داشتن منو کور میکردن. بین همه این زیبایی ها رد های کوچیک و دایره مانند از زخم

های کهنه که جای گلوله بودن روی پوستش به چشم میخورد. وقتی نگاهم رو از تنش جدا کردم و دوباره به صورتش دوختم، دیگه لبخند نمیزد. تپش قلب گرفته بودم و زمزمه وار پرسیدم:

+تا حالا چند بار توی تیراندازی بودی؟

-تیر زدم یا تیر خوردم؟

+تیر خوردی.

-۱۲ بار.

دوازده! دیوونه کننده بود. کیلیان اضافه کرد:

-تعداد دفعاتی که تیز زدم احتمالا از هزار بار عبور کرده.

@roman_parto

+امکان نداره!

-من بهت دروغ نمیگم.

زیپ شلوار جینش رو باز کرد. صداش بَم شد و ادامه داد:

-تو و یک نفر دیگه، تنها افرادی هستین که هیچوقت بهشون دروغ نگفتم.

قبل از اینکه حرفش رو هضم کنم، زانوهام رو گرفت، پاهامو بالا برد و مچ پام رو روی شونه هاش گذاشت. بقیه قسمت های جرواجر شده پیراهنم رو از تنم بیرون کشید و با یک حرکت سریع منو به پشت چرخوند. ماهرانه انگشت هاشو زیر قفل سوتینم انداخت و اونو هم از تنم خارج کرد. بعد

دستشو پشت گردنم گذاشت و در حالی که صورتم رو به بالش نرم فشار میداد، منو توی همون حالت ثابت نگه داشت. دیگه نمیتونستم ببینمش و چشمام فقط دیوار سفید مقابلم رو میدید. قلبم توی گلوم میکوبید و حس میکردم که کیلیان در سکوت، پشت سرم نشسته. بعد از چند ثانیه، پوف بلندی کشید و با صدایی که به زور شنیده میشد زمزمه کرد:

-بانوی جوان، تو به طرز لعنتی زیبا هستی.

خم شد، بوسه های نرم و ریزی رو کمرم نشوند. دست دیگه ش پشت رون پام رو نوازش میکرد و بعد دستاش بالا تر اومدن. یک زانوش رو بین پاهام قرار داد و اونارو بیشتر از همدیگه فاصله داد.

@roman_parto

+کیلیان....

-هیس. کاری که خوشت نیاد، باهات نمیکنم.

هروقت احساس کردی چیزی رو دوست نداری بگو

دست نگه دارم و منم متوقف میشم.

زبونم رو روی لب هام کشیدم تا مرطوب بشن، اما فایده ای نداشت. دهنم خیلی خشک بود. دستام میلرزیدن و تمام این حالات نشونه بالا رفتن آدرنالین خونم بود. لب های کیلیان بوسه نرمی روی استخون لگنم نشوند. دستاش تنم رو نوازش میکرد. انگشتاش توی گوشت باسنم چنگ شد و بعد دندون هاش توی گوشت همون قسمت فرو شد. انگشتاش به مرکزم رسیدن، لای پام هنوز از براق

دهنش، خیس و مرطوب بود. کلیتوریسم رو نوازش کرد و بعد ازش نیشگون گرفت و باعث شد دوباره نفسم بند بیاد. انگشت بلند و کشیده ش درونم واژنم سر خورد و من با لذت ناله کردم و کمرم رو قوس دادم. نمیدونستم برای چی داره انقدر آروم پیش میره، اما طاقت من دیگه تموم شده بود. من نیاز داشتم که اون درونم باشه، همین الان! با لحنی که کمی آشفته و خشن بود گفتم:

+چرا مثل پیرمردا انقدر لفتش میدی؟ داروهای قلبت رو نخوردی و میترسی سکته کنی؟ بخدا اگر تا یک دقیقه دیگه این بازی رو تموم نکنی، این تخت رو به آتیش میکشم.

@roman_parto

جوابم فقط یک خنده بود. خنده آروم و کمی تهدید آمیز:

-خیلی خب بانوی جوان. تو و اون زبون درازت آخر منو به کشتن میدین.

دستش رو زیر شکمم انداخت و دوباره چرخی به بدنم داد. حالا به وضعیت قبلی برگشته بودم و میتونستم ببینمش. مچ پامو گرفت، منو تا لب تشک پایین کشید و مچ پاهامو روی شونه هاش گذاشت. از توی جیب پشتی شلوارش بسته کاندوم رو بیرون آورد و با دندونش بسته بندی آلومینومی رو پاره کرد. آلت عظیم و قطورش رو از توی شورتش آزاد کرد و کاندوم رو روش کشید و بعد با یک

حرکتِ سریع تمام طولش رو واردم کرد. به بازوهای سنگیش چنگ زدم. مردمک چشم هام به عقب برگشتن و آنچنان بلند فریاد کشیدم که مطمئن بودم صدام تا لابی متل هم رسیده. کیلیان غرید:

-حالا راضی شدی؟

میلرزیدم و حتی توان جواب دادن بهش نداشتم. عضلات واژنم دور آلتش سفت شده بودن، سایزش برای واژن من که چند سال بود دست نخورده باقی مونده بود، زیادی بزرگ بود و حس میکردم دارم پاره میشم اما در عین حال آنچنان لذت عمیقی توی وجودم پیچیده بود که دلم میخواست از شدت

خوشی بزنم زیر گریه. وقتی دید جوابی از من نمیشنوه از بین دندون های چفت شده ش گفت:

-خوبه. حدس میزنم راضی باشی.

و شروع کرد به حرکت دادن لگنش. این بار وقتی خم شد و دهنش لب هام رو تصاحب کرد، بوسه هاش با ولع و وحشیانه بود. انقدر عمیق درونم ضربه میزد که حالا به جای مچ پام، زانوهام روی شونه ش قرار گرفته بودن. وزنش رو روی آرنجش انداخته بود، دندون هاش میون بوسه لبم رو گاز میگرفتن و دستش به موهام چنگ میزد. ناخن هامو توی عضلات سفت کمرش فرو کردم. غرشی عمیقی از ته سینه ش بلند شد. حرکات

باسنمون با همدیگه هماهنگ شده بود. موج ارگاسم دوباره داشت توی بدنم شروع به حرکت میکرد، انرژی و حرارتی که بینمون جاری بود، انقدر شدید بود که اگر منفجرمون نمیکرد، قطعا میتونست کورمون کنه. ناخن هام این بار توی عضلات باسن کیلیان فرو شدن و در حالی که با صدای بلند ناله میکردم، برای بار دوم به ارگاسم رسیدم. صداش مثل اسب نر توی گوشم پیچید:

-آره عزیزم آره. همینه. خودتو برای من رها کن.

ضربه هاش آرومتر شدن و کم کم متوقف شد. آلتش در عمیق ترین قسمت وجودم دفن شده بود و دیواره های واژنم دور عضوش نبض میزدن.

گردنم رو بوسید، لب هاش به گوشم چسبید و به ایرلندی شروع کرد به زمزمه کردن. زیر تنش پیچ و تاب میخوردم، ریز ریز هنوز ناله میکردم و توی وهم شیرینی فرو رفته بودم. از بین کلماتش، اون کلمه ای که بهم گفته بود معنی "زیبا" میده رو تشخیص دادم و میدونستم که داره با حرفاش منو تحسین میکنه. میدونستم که رابطه یک شبه ما همونقدر که برای من لذتبخش بوده، برای اون هم همین حسو داره. اینم میدونستم که یک شب برای ما کافی نیست. وقتی با چنین مردی رو به رو میشی، هیچوقت ازش سیر نمیشی و حتی اگر رابطه تون تا ابد هم ادامه داشته باشه، بازم کافی نیست. دستور

داد:

-چشماتو باز کن.

چشمام باز شدن. نگاهم توی نگاهش دوخته شد. عمقم دوباره لرزش شدیدی برداشت. چشمامون توی همدیگه قفل شده بودن و اون دوباره ضربه هاش رو شروع کرد، این بار آرومتر بود. توی عمق چشمام تک تک احساساتی که از حرکاتش بهم دست میداد رو میدید، انقدر نگاه کردن به چشم های من براش جذاب و محسور کننده بود که انگار داره گوی شیشه ای که آینده ش رو نشون میده تماشا میکنه. وقتی سنگینی نگاهش زیاد شد و سعی کردم که صورتم رو ازش برگردونم، دستش سریع دور

چونه م گره شد و مجبورم کرد دوباره بهش نگاه کنم. با صدای خشداری گفت:

-راه فرار نداری. اگر قراره همین یک شب باشه، اگر فقط همین یک شب رو در اختیارم گذاشتی، من از تک تک لحظه هاش نهایت استفاده رو میبرم و هرچی که میخوام ازت میگیرم.

+من...من....نمیتونم.....این زیادی.....

-میتونی. شجاع باش عزیزم. آروم باش و تمامت رو در اختیار من بذار.

قلبم به پرواز در اومده بود. انگار نیروی جاذبه قطع شده بود و من توی فضا معلق مونده بودم. انگار سیل اومده بود و داشت منو با خودش میبرد. انگار

@roman_parto

توی کل جهان هیچ چیز وجود نداشت، فقط من بودم و کیلیان و این تخت. حس کردم توی قلبم، یک شکافی باز شد. احساس تازه ای که داشت روحم رو نوازش میکرد و جوونه هاش از لای شکاف قلبم به بیرون سرک کشیده بودن ، باعث شد ترس و سرما توی استخوان هام بپیچه. خدای من نه، نمیتونستم همچین حسی رو در کنار این مرد تجربه کنم. اشک توی چشمام جمع شد و لب های لرزونم رو روی همدیگه فشار دادم. کیلیان اسمم رو زمزمه کرد. نفس عمیق و پردردی بیرون فرستادم و دستام رو نوازش گونه روی کمرش کشیدم. لب هاش به من چسبیدن و عمیقا شروع کرد به

@roman_parto

بوسیدنم و بالاخره منو از شر قفس چشم هاش خلاص کرد. صورتش رو توی گردنم فرو کرد و عمیق تر نفس کشید. وقتی حرکات باسنش آرومتر شد، فهمیدم که نزدیکه. توی گوشش زمزمه کردم:

+منو ببوس. میخوام وقتی داری ارضا میشی، منو ببوسی.

سرشو بالا آورد و نگاه مخورش به من گره خورد. با صدای دورگه ای گفت:

-اینجا رئیس تو نیستی بانوی جوان.

از قصد عضلات واژنم رو دور آلتش سفت تر کردم و ناله کیلیان بلند شد. دستاش که دو طرف صورتم رو قاب گرفته بودن و کمی لرزون شدن. به روش

خندیدم و گفتم:

+ببخشید جناب گانگستر، ولی هستم.

سرش رو پایین کشیدم و شروع کردم به بوسیدنش. همزمان باسنم رو هم حرکت میدادم و روی عضوش حرکت میکردم. چند ثانیه ای بهم فرصت داد تا هرکاری دوست دارم بکنم، اما یهو خودش رو از من جدا کرد، دوباره چرخشی به تنم داد و منو به شکم روی تشک خوابوند. باسنم رو توی هوای بالا کشید، پاهامو از همدیگه باز کرد، لپ های باسنم رو توی دستش گرفت و از پشت دوباره خودش رو داخل واژنم فرستاد. وقتی ناخودآگاه ناله کردم، خندید. روی تنم خم شد، یک دستش رو

کنارم روی تشک قرار داد و یک دست دیگه ش روی کیلتوریس نبض دارم کشیده شد. دوباره نالیدم، این بار با صدای بلند تر. در حالی که شیطنت توی صداش موج میزد پرسید:

-یکبار دیگه بگو ببینم، اینجا کی رئیسه؟

+عوضی خودخواه.

-بله بانوی جوان. توی تخت نمیتونی برای من رئیس بازی در بیاری. یا این یا هیچی.

در حالی که کیلیان درونم ضربه میزد، سینه هام شلپ شلپ کنان تکون میخوردن. صورتم توی ملافه ها دفن شده بود. اون میغرید و من ناله میکردم. صحنه سکسی و کثیفی شکل گرفته بود و من تازه

متوجه شده بودم که این مرد انقدر بی طاقت بوده که حتی شلوارش رو کامل از پاش بیرون نکشیده و بوت هاش هنوز توی پاشن. دوباره شروع کرده بود و ایرلندی صحبت میکرد، کلماتش بین نفس زدن هاش، بریده بریده به گوش میرسید. عرق از سر و روم جاری بود و چیزی نمونده بود که به لبه ارگاسم سوم برسم. کیلیان دستش رو بین شونه هام گذاشت، به پایین هلم داد و سینه هام روی تشک ساییده شدن. دستش رو توی موهام فرو کرد و سرم رو به عقب چرخوند و بعد همون انگشت هایی که تا الان بین پاهام بود رو جلوی دهنم گرفت و دستور داد:

@roman_parto

-لیسش بزن.

مطیعانه دهنم رو باز کردم و انگشتاش رو بین لب هام فرو بردم و با ولع شروع کردم به لیس زدن. رطوبت روی انگشت هاشو مزه کردم و حس میکردم دارم توی یک فیلم پورن بازی میکنم و عاشق تک تک ثانیه هاش بودم. ظاهرا اونم زیادی خوشش امده بود، غرشی که از سینه ش خارج میشد، یه جورایی هیجان انگیز و ترسناک بود. سرعت ضرباتش هرلحظه بالاتر میرفت و کم کم داشت کنترلش رو از دست میداد. لحنش جنون آمیز بود:

-جولیت. دزد زیبای من. تو منو دیوونه میکنی.

ناله آخرش بلند و شکسته بود. پیشونیش بین شونه هام فرود اومد و انگشتاش رو از دهنم بیرون کشید. دستش رو بین پاهام برد و همونجایی که به همدیگه متصل شده بودیم قرار داد. بعد به آرومی کلیتوریسم رو بین انگشتاش فشار داد و من کاملا از خود بیخود شدم. ارگاسم سوم شدید تر و وحشیانه تر بود. جیغ میکشیدم و خودم رو به تن کیلیان میکوبیدم. لب های کیلیان به پوستم چسبیده بودن، با خشونت یه چیزهایی رو میگفت و اونم همراه با من ارضا شد. عضوش درونم نبض میزد و حتی حس کردم عمیق تر خودش رو درونم جا داد. اسمم رو فریاد میزد. چونه م رو گرفت، گردنم رو به

عقب چرخوند و لب هام رو بوسید. اون خم شده بود و منم تا جایی که میتونستم خودم رو به عقب هل داده بودم تا حتی هوا از بینمون عبور نکنه و تماس فیزیکی مون در بیشترین حالت ممکن باشه. گرما و لذت از بدن هامون تراوش میکرد. هردو میلرزیدیم. پیوندی که بینمون شکل گرفته بود، عمیق تر و فرارتر از حد انتظارم بود. میخواستم فقط یک رابطه فیزیکی باشه. به خودم گفته بودم فقط یکباره، احساساتی که روی جسمم سنگینی میکرد رو تخلیه میکردم و راحت میشدم. اما اشتباه کرده بودم. چیزی که بین من و خلافکار زیبام شکل گرفته بود، خیلی عمیق تر از یک رابطه جنسی ساده بود.

ولع و عطشی که برای همدیگه داشتیم، بوسه های پر احساسمون، همزمان به ارگام رسیدنمون، همه این چیزها سرم فریاد میزدن و میگفتن که حق با پدرم بوده. منم مثل مادرم بودم. هردومون در مقابل مردهای بد ضعف داشتیم و قلبمون رو میباختیم. اما برعکس مادرم، قرار نبود من از خودم ضعف نشون بدم و بازیچه دست این مرد بشم. حتی اگر درد عمیقی که روی روحم مینشست منو میکشت، باز هم قرار نبود، قلبم رو تقدیم این مرد بکنم.

@roman_parto

۲۰

×جولز×

وقتی بیدار شدم، هنوز خیلی زود بود و یه صدای سوت مانندی توی مغرم پیچیده بود. اتاق تاریک بود، اما از گوشه های پرده نور به داخل میتابید. اول صبح بود و جهان بیرون از پنجره هنوز ساکت و آروم بود. تنها بودم! یک لحظه حس دردناک و سردی توی قلبم پیچید، اما سریع به خودم مسلط شدم و روی تخت نشستم. اولین چیزی که دیدم، لیوان کاغذی سفید رنگ قهوه بود. کنارش یک کاغذ یادداشت قرار داشت. نفسم سنگین شد، پاهامو از زیر ملافه ها بیرون کشیدم و از تخت

@roman_parto

پایین اومدم. وقتی لیوان قهوه رو به دستم گرفتم و درپوشش رو برداشتم، هنوز ازش بخار بلند میشد. احتمالا فقط چند دقیقه از رفتن کیلیان میگذره. تای کاغذ یادداشت رو باز کردم و شروع کردم به خوندن:

"تو باعث میشی که بخوام زندگی متفاوتی داشته باشم. باعث میشی که بخوام مرد متفاوتی باشم. جولیت. جولیت. تو دلیل نوشته شدن تمام ترانه های عاشقانه جهانی"

برگه توی دستم میلرزید، انقدر همونجا ایستاد و یادداشت رو بار ها و بار ها خوندم، تا اینکه قهوه سرد شد.

@roman_parto

***

بقیه روز توی اتاقم الکی قدم میزدم، مغزم به هم پیچیده بود و افکارم به شدت درگیر بودن. هیچی نخوردم و هیچ جا نرفتم. به خودم اعتماد نداشتم که اگر پامو از این اتاق بذارم بیرون، مستقیم نرم سراغ کیلیان. وقتی خورشید غروب کرد، تصمیم گرفت که به همون رستوران دیشب برم و شکم بیچاره م که داشت سمفونی قار قار قور قور برام میخوند رو ساکت کنم. البته تصمیم آگاهانه نبود، انگار پاهام بی اختیار خودشون به حرکت افتاده بودن و داشتن منو به اون سمت میکشوندن. وقتی جلوی در رستوران ایستادم، اصلا خودم نمیفهمیدم

چطور شد که سر از اینجا در آوردم. رفتم داخل. روی یکی از صندلی های پایه بلند پشت میز بار نشستم و به هارلی سفارش شراب سفید دادم. هارلی نگاهی به من انداخت و بعد در حالی که سرشو تکون میداد سوت کشداری زد و گفت:

-عسلم، فکر کنم به یک نوشیدنی قوی تر نیاز دارم!

لیوانی رو با تیکلا پر کرد، اونو به سمت من هل داد و بعد رفت تا با خودم خلوت کنم. چشمامو بستم و لیوان تکیلا رو یک نفس سر کشیدم، تمام مسیر حلقم سوخت اما سوزشش دلنشین بود چون حداقل چند ثانیه ذهنم رو از سوزش دردناکی که توی قلبم حس میکردم و از صبح قطع نمیشد،

@roman_parto

منحرف کرد. یهو از سمت راستم صدایی توی گوشم پیچید:

-فقط چون خودت گفته بودی "همین یک بار" صبح رفتم. اگر میموندم و توی آغوش من بیدار میشیدی، در اصل به حرف و خواسته خودت بی احترامی کرده بودم.

آه قلبم. قلب بیچاره م. قلب بدبخت من تا به حال با چنین چیزهایی سروکله نزده بود. نمیدونست که باید منفجر بشه یا از تپش وایسته. سرمو چرخوندم و کیلیان که روی صندلی کناریم نشسته بود نگاه کردم. دوباره شلوار جین و تیشرت سفید تنش بود اما این بار دیگه خبری از چکمه و کلاه کابوی ها بود.

@roman_parto

جذابیت و زیبایی هاش هنوز محکم و پا برجا بودن. زنی که روی صندلی کناری ما نشسته بود، به وضوح خیره به کیلیان مونده بود، زبونش از گوشه لبش بیرون زده بود و نفس نفس میزد. گفتم:

+یادداشتت رو دیدم.

تمام چیزی که تونستم بگم همین بود و بعد انگار حنجره م به گلوم چسبیده باشه، لال شدم. کیلیان در حالی که چشماش سوزان بود، به من خیره شد و آب دهنش رو قورت داد. داشتم زیر نگاهش له میشدم و تقلا میکردم تا کمی خودم رو جمع و جور کنم، نگاهش زیادی سنگین و غیر قابل تحمل شده بود. دیگه نتونستم ادامه بدم و رومو ازش

برگردوندم تا بتونم نفس بکشم. قلبم انقدر تند تند میزد که ممکن بود سکته کنم. بعد از اتفاقات دیشب، این همه نزدیک بودن بهش، منو استرسی میکرد و انقدر فشار شدیدی روم بود که انگار یک گلوله توی قلبم شلیک کرده و دلم میخواست جیغ بکشم.

دستش رو دراز کرد، انگشت های کشیده رو بزرگش رو لای موهام فرو کرد و به آرومی پشت گردنم رو نوازش کرد. بعد کمی به جلو خم شد و بوسه نرمی رو گوشه شقیقه م کاشت و توی گوشم زمزمه کرد:

-میدونم چه حسی داری بانوی جوان. منم

همینطورم.

چطور میتونست انقدر واضح احساست منو ببینه؟

چطور بدون اینکه حتی یک کلمه بهش حرفی بزنم، همیشه احساسات منو متوجه میشد؟ زمزمه کردم:

+چنین اتفاقی نباید بیوفته.

-ولی دیگه افتاده.

عصبی شدم، شکمم پیچ خورد و مزه دهنم ترش ش.، عصبانیتم از خودم بود، چون میدونستم که حق با اونه.

-به من نگاه کن.

چند لحظه ای طول کشید تا جسارتم رو جمع کنم و

@roman_parto

کاری که ازم خواسته بود رو انجام بدم. وقتی دوباره سرم به سمتش برگشت، نگاهش داشت منو ذوب میکرد. صداش زمخت اما آروم بود:

-اما اتفاقاتی که از اینجا به بعد رخ میده، همه شون به تصمیم تو بستگی دارن. من مجبورت نمیکنم و نمیخوام تحت فشار قرارت بدم. اگر بخوای، میرم و غیب میشم، قول میدم دیگه هیچوقت منو نبینی. تنها چیزی که ازت میخوام، اینه که کاملا باهام صادق باشی. دیگه بازی کردن بسه!

حالت چهره ش به طرز مرگ آوری جدی بود. چشماش توی عمق چشمام، دنبال جواب بودن. شستش به نرمی پشت گردنم رو همچنان نوازش

میکرد و باعث شده بود که تمام موهایی تنم که در امتداد ستون فقراتم بودن، سیخ بشن. با احساسی که به گلوم چنگ انداخته بود و توانایی حرف زدن رو ازم گرفته بود، مقابله کردم و بالاخره تونستم بگم:

+یادم رفته بود که بخاطر گردنبد ازت تشکر کنم.

-قابلی نداشت. بهم بگو کی میتونم ببوسمت. به دهنت نیاز دارم.

ارتباط چشمی مون رو قطع کردم. سعی داشتم تنفس رو کنترل کنم و نفس نفس نزنم، اما تلاشم ناموفق بود. در حالی که به دیواری که مِنوی غذا روش نوشته شده بود زل زده بودم، بریده بریده

گفتم:

+و.....برای رز ها.....برای گلهای رز هم ممنونم.

-نمیتونم از فکر کردن به مزه ت دست بردارم. از فکر کردن به ناله هات، از فکر کردن به ناخنات که موقع ارگاسم توی کمرم فرو میشدن. بازم میخوامشون. بازم تورو میخوام.

چشمامو بستم و درمونده نالیدم:

+کیلیان لطفا!

دوباره با یک حرکت جادویی منو از روی صندلیم پایین کشید و روی پاهای خودش نشوند و دستاش دورم حلقه شدن. رون پامو نوازش میکرد

@roman_parto

و و توی گردنم نفس میکشید. صداش خشدار و بَم بود:

-بذار وارد زندگیت بشم. بذار مراقبت باشم. اعتمادت رو به من بده و من کل دنیا رو در مقابل بهت میدم. هرچیزی که بخوای بهت میدم.

+این دیوونگیه.

-بله. اما کی اهمیت میده؟ حسی که داریم واقعیه و فقط همین مهمه.

شیرینی حرفاش، آرامش صداش، ظرافتی که موقع به آغوش کشیدن من داشت....این مرد داشت قلبم رو تیکه پاره میکرد. سرم رو توی گردنش

@roman_parto

فرو کردم و زمزمه وار گفتم:

+متوجه هستی چیزی که ازم میخوای چقدر برام سخته؟ میفهمی که این احمقانه ترین کاریه که توی تمام زندگیم کردم؟

-من پدرت نیستم جولیت.

وقتی نالیدم و سعی کردم و خودم ازش جدا کنم، محکم چونه مو توی دستش گرفت و مجبور کرد تا بهش نگاه کنم و دوباره با تحکم گفت:

-من پدر لعنتیت نیستم.

لحنش زمخت بود و شاید کمی خشن. چشماش از شدت خشم تیز و برنده شده بودن. ناراحت بود و

@roman_parto

انگار بهش بر خورده بود. قسمت درمونده و احمق وجودم، مجبورم کرد که دستامو بالا بیارم روی قلبم بذارم. آه عمیقی کشیدم. دلم میخواست قسمت ناخودآگاه وجودم رو خفه کنم تا شاید قسمت منطقیم به کار بیوفته، اما غیرممکن بود. قلبم وحشیانه میکوبید. چشم به کیلیان دوختم و جواب دادم:

+میدونم. اما اینو نمیدونم که تو در حقیقت کی، یا چی، هستی! اگر توام جای من بودی قضاوت برات سخت میشد و همه چیز برات گیج کننده بود.

-چطور مگه؟

+میتونی ماهواره های دولتی رو هک کنی. تمام ته

و توی گذشته من که با دقت پاکشون کرده بودم رو خیلی راحت کشیدی بیرون. کارتی که بهم دادی یک مکان یاب میکروسکوپی توش بود. جملات نمایشنامه شکسپیرو از حفظی و برام کادوهای گرونقیمت میخری. تنهایی توی یک آسمون خراش زندگی میکنی که به جز مرمر سیاه توش چیزی دیده نمیشه. تمام جهان تورو با یک اسم میشناسن، و بعد تو از من میخوای با یک اسم دیگه صدات کنم. شهرت و آوازه ت به عنوان یک قاتل خشن و خونسرد توی دنیا پیچیده اما وقتی من کنارتم مثل یک جنتلمن به شدت باوقار و مودب رفتار میکنی.

گونه هام گل انداختن و با شرم اضافه کردم:

@roman_parto

+البته به جز توی تخت.

کیلیان غرید:

-تو توی تخت نیازی به یک جنتلمن نداری دختر.

+نه ندارم! ولی منظورم این نیست! با این همه اطلاعات ضد و نقیضی که از تو دارم باید چیکار کنم؟ تو مردی هستی که در عین حال حرف از شرافت میزنی، سر قولی که دادی میمونی، واسم نوشته های عاشقانه مینویسی و کاری میکنی که حس کنم دارم روی ابر ها پرواز میکنم اما از طرفی دیگه وسط خیابون تیربارون راه میندازی و در نهایت خونسردی گلوله هات رو توی تن مردم خالی میکنی! چطور ممکنه دقیقا مرد ایده آل هر

دختری باشی اما در عین حال گانگستر هم باشی؟

این رفتار های متضاد لعنتی که از خودت نشون میدی چه معنی دارن؟!

بعد از چند لحظه سکوت اون گفت:

-خب هیچکسی بی عیب و نقص نیست. حتی ایده آل ترین آدم دنیا.

با عصبانیت غرولند کردم و دوباره تلاش کردم تا بازوهاش رو از دور بدنم باز کنم و دوباره اون این اجازه رو بهم نداد و حتی بیشتر منو به خودش چسبوند و گفت:

-فقط یک جواب میتونم بهت بدم، همیشه اون

@roman_parto

چیزی که در ظاهر میبینی، اصل قضیه نیست!

صداش به اندازه نگاهش طوفانی شده بود و ادامه داد:

-باید به خودت و احساساتت اعتماد کنی. باید به من اعتماد کنی. اگر بتونی این کارو بکنی، قسم میخورم که همه چیزو بهت بگم. اما اول باید بهم ثابت کنی که واقعا بهم اعتماد داری بانوی جوان. باید اون مزخرفاتی که توی مغزت هست رو دور بریزی و به قلبت اعتماد کنی.

با کنایه و پوزخند گفتم:

+مادرمم به قلبش اعتماد کرد اما در نهایت فقط

@roman_parto

یک جنازه تیکه پاره شده ازش به جا موند.

نگاه کیلیان آنچنان شدید و پرفشار بود که داشت نفسم رو میدزدید. صداش حتی بم تر شد و به آرومی گفت:

-واقعا فکر میکنی من اجازه میدم بلایی که به سر مادرت اومد، برای تو هم اتفاق بیوفته؟

دهنمو باز کردم تا به صورت اتوماتیک بهش جواب "بله" بدم، اما دروغ بود برای همین دوباره دهنمو بستم. در حقیقت_هرچند مسخره، احمقانه و دور از ذهن_ باور داشتم که این مرد بدون لحظه ای تعلل حاضره جونش رو فدا کنه تا زندگی منو نجات بده.

صدام بی جون از گلوم بیرون اومد و شوک زده

@roman_parto

فقط کلمات رو زمزمه میکردم:

+نه. فکر میکنم که تو همیشه منو در امنیت نگه میداری.

چشماش از احساسات برق افتادن و با تاکید کرد:

-قطعا همینطوره. قسم میخورم.

در سکوت به همدیگه خیره موندیم، تا اینکه زنی که روی صندلی بغلی ما نشسته بود سکوت بینمون رو شکست:

-اگر این دختره به مردهای جذاب علاقه ای نداره، من پایه ام.

هردومون حرفشو نشنیده گرفتیم و گفتم:

@roman_parto

+اما من نمیتونم.....سبک و شیوه زندگی تو.....این....اشتباهه.

کیلیان عصبی شده بود، انگار چیزهایی بودن که دلش میخواست بهم بگه، اما نمیتونست یا نمیخواست! خب اون مرد مرموز و پر رمز و رازی بود و توقع دیگه ای نمیشد ازش داشت. ولی یک رابطه پایدار رو نمیشد روی ستون هایی که با رمز و راز شکل گرفتن، بنا کرد چون یک روزی بالاخره این ستون های خیالی فرو میپاشن و اون موقعست که من با صورت روی زمین فرود میام. نفسی عمیقی رو به بیرون فوت کردم. حباب درخشانی که بالای سرم شکل گرفته بود و داشتم خودم و

کیلیان رو با آینده ای خوش و شاد توش تصور میکردم، ترکید و ناپدید شد. خدایا من واقعا احمقم. با چند تا جمله قشنگ و دو تا قول و قسم داشتم خام میشدم که پاهامو برای این مرد باز کنم. کیلیان نگاهش رو توی صورتم چرخوند و وقتی متوجه تغییر حالتم شد گفت:

-وای نه! دوباره شروع شد!

با ته مونده غرور و حیثیتم خودم رو از بین بازوهاش بیرون کشیدم، ایستادم، دستی روی موهام کشیدم تا مثلا صافشون کنم و شونه هامو بالا دادم. بعد بهش چشم دوختم و گفتم:

+من تا آخر هفته همینجا و توی همون متل هستم.

@roman_parto

البته احتمالا خودت میدونی.

فکش با حالت تهدید آمیزی بالا و پایین شد و با تایید سری تکون داد. ابرهای طوفانی داشتن بالای سر کیلیان جمع میشدن، از اینکه جهت مکالمه مون یهویی تغییر کرده بود خوشش نمیومد. حیف شد، چون قرار نبود دوباره بذارم اون برام رئیس بازی در بیاره. گفتم:

+خیلی خب، یه پیشنهادی برات دارم. ما نمیتونم یه رابطه طولانی مدت و پایدار رو شکل بدیم. اما تا ۵ روز آینده، میشه یه رابطه....

ساکت شدم و دنبال کلمه مناسب گشتم اما وقتی نتونستم چیزی پیدا کنم ادامه داد:

@roman_parto

+حالا هر کوفتی که میخوای اسمشو بذار ولی فقط اینجا، توی همین شهر و فقط ۵ روز. وقتی یکشنبه دوباره برگردیم سر خونه و زندگی خودمون واقعا واقعا دیگه همه چیز تمومه.

منتظر جوابش موندم و مثلا داشتم وانمود میکردم که دیشب هم همین حرفارو نزده بودم و نگفته بودم که فقط همین یک شبه! مادرم همیشه میگفت، یک زن کاملا حق اینو داره که هروقت دلش خواست، نظرش رو عوض کنه. کیلیان از بین دندون های چفت شده ش غرید:

-پس پیشنهادت اینه. ۵ روز باهم باشیم و بعد برای همیشه راهمون از همدیگه جدا بشه؟!

@roman_parto

+بله.

از روی صندلی پا شد، قد بلندش روی من سایه انداخت. انگشتاش با حرص توی همدیگه گره خورده بودن. زنی که کنارمون نشسته بود، برای اولین دفعه نگاهش به هیکل تمام قد کیلیان افتاده بود و یهو "هین" کشید. اگر از روی صندلیش سر میخورد و پایین میوفتاد هم تعجب نمیکردم. کیلیان خم شد تا نگاهمون در امتداد هم قرار بگیره و غرید:

-پیشنهادت رو قبول نمیکنم. (مترجم: حالا یکی بیاد ناز کردن جناب گانگستر رو جمع کنه)

بعد تنه ای به من زد، از کنارم گذشت و از

@roman_parto

رستوران بیرون رفت. تقریبا نگاه تمام زن ها با حسرت به دنبالش کشیده شد. عصبی دستی توی هوای پروندم و سر همه شون داد زدم:

+محض رضای خدا خودتونو جمع و جور کنین!

بعد پاهامو روی زمین کوبیدم و در خلاف جهتی که کیلیان بیرون زده بود، اونجا رو ترک کردم.

***

وقتی به متل برگشتم، برای خودم شام سفارش دادم و سعی کردم تلوزیون تماشا کنم اما بعد از ده دقیقه با اعصابی داغون خاموشش کردم. دوباره شروع کردم به قدم زدن توی اتاق، اما این هم

@roman_parto

کمکی به آروم شدنم نمیکرد. چنگی به موهام زد و اونارو محکم کشیدم، نفهمیدم قصدم از این حرکت چی بود اما به جز درد چیز دیگه ای برای به همراه نداشت. با بی طاقتی خودمو روی تخت ولو کردم و منتظر موندم تا بالاخره غذام رسید اما بدون اینکه حتی یک لقمه ازش بخورم فقط باهاش بازی بازی کردم و آخرم ظرف غذا رو کنار زدم. با آبی که تقریبا به دمای جوش رسیده بود دوش گرفتم. البته اصلا متوجه حرارت آب نمیشدم تا اینکه توی آینه قدی حمام نگاهم به خودم افتاد و دیدم از پوستم داره بخار بلند میشه، کل بدنم قرمز شده بود و شبیه یک هشت پای تازه پخته شده که هنوز

داغه شده بودم. برای فین و مکس پیغام گذاشتم و دوباره شروع کردم به پیاده روی در طول و عرض اتاق. وقتی به ساعت دیواری نگاهی انداختم، آهم بلند شد و متوجه شدم که از وقتی رستوران رو ترک کردم فقط یک ساعت گذشته! اگر با همین وضع ادامه میدادم تا فردا صبح تبدیل به یک دیوونه زنجیری میشدم. دوباره قدم زدنم رو از سر گرفتم، دستامو با حرص مشت میکردم و راه میرفتم تا اینکه یه حسی بهم گفت وسط اتاق از حرکت وایستم و از پنجره به بیرون نگاه کنم. شب از پشت پرده های سفید سرک میکشید و اون پشت حتی ساحل هم در تاریکی فرو رفته بود. هیچ

دلیلی نداشت که انقدر به رفتن پشت پنجره علاقه مند باشم، اما حس ناشناخته ای پاهامو به اون سمت هدایت میکرد. اختیارم دست خودم نبودم و قلبم توی حلقم میکوبید. گوشه پرده رو کنار زدم، و یواشکی نگاهی به خیابون انداختم. اون پایین، مردی در تاریکی شب مثل من در طول و عرض پیاده رو قدم میزد و قطعا کسی نبود به جز کیلیان! سریع پرده رو انداختم و عین مجرمی که حین ارتکاب جرم، مچش رو گرفته باشن، خودم رو به دیوار چسبوندم.

+دوباره نگاه نکن جولیت. پرده رو کنار نزن و بهش نگاه نکن. برو مست کن. برو بخواب. حتی اگر لازمه

دست و پاتو با یه کوفتی ببند. هرکاری لازمه بکن اما بهش نگاه نکن!

چشمامو بستم و در همون حالی که به سینه دیوار چسبیده بودم ایستادم. نفسم رو حبس کردم و به صدای غرش بی امان نبضم گوش سپردم. بعد با فوت طولانی هوا رو بیرون فرستادم و این بار پرده رو کامل کنار زدم. همچنان اون پایین قدم های عصبی برمیداشت و مشتش رو باز و بسته میکرد، انقدر این کارو ادامه داد تا اونم متوجه من که پشت پنجره ایستاده بودم شد. از حرکت ایستاد و از همون پایین خیره موند بهم. عطش، خشم، عصبانیت، شهوت، همه چیزو میشد توی صورتش

@roman_parto

دید. من یک احمق به تمام معنا بودم چون قبل از اینکه حتی خودم متوجه بشم دارم چه غلطی میکنم، دستام به سمت دکمه جلویی لباسم رفتن و بازشون کردم. از همون فاصله دور هم دیدم که آتیش چجوری توی چشمای کیلیان زبونه کشید. کاملا بی حرکت ایستاده بود و به پیراهنی که زیر حرکات انگشت های من دکمه هاش باز میشدن و هرلحظه قسمت بیشتری از پوست بدنم رو به نمایش در میاوردن خیره موند. حالا با بالا تنه ای که تا کمر برهنه بود جلوی پنجره ایستاده بودم. انگشتام این بار راهشون رو به سمت سوتینم پیش گرفتن و با عشوه خاصی که تا همین لحظه حتی

نمیدونستم توی وجودم حضور داره، روی امتداد خطوط سینه م کشیده شدن. دیدم که لب های کیلیان تکون خوردن. شک نداشتم که داره فحش میده. چشماش دوتا گوی سوزان بودن. نگاهش ترسناک بود و داشت تنم رو از پشت پنجره سوراخ میکرد. میدونستم که بازی خطرناکی رو راه انداختم، اما هیجان عجیبی مثل موج توی رگ هام جریان پیدا کرده بود و صدای برخورد موج ها با تمام دیواره های وجودم، توی گوشم پیچیده بود. حتی اگر میخواستم هم دیگه مطمئن نبودم که بتونم متوقف بشم. دستام به عقب کشیده شدن و قفل سوتینم رو باز کردم. بند هاشو از روی شونه

هام به پایین سُر دادم. بعد از اینکه سوتین روی زمین افتاد، کف دستام رو روی سینه های برهنه م گذاشتم و اونها رو توی مشتم گرفتم و چشمام به مردی که اون پایین توی خیابون ایستاده بود، دوخته شد. بعد از چند لحظه از پنجره فاصله گرفتم و لبه تخت نشستم. خیلی منو منتظر نذاشت، کمتر از ۶۰ ثانیه بعد، در با صدای مهیبی توی جاش تکون خورد و کیلیان وسط اتاق پرت شد.

@roman_parto

۲۱

×جولز×

هلم داد و به پشت روی تشک افتادم، روم خیمه زد، مچ دستامو گرفت و بالای سرم قفلشون کرد. خشمِ توی چشماش مثل تیغی بُرنده پوستم رو خراش میداد و غرید:

-خیلی خب دزد کوچولو، هرکاری که توی بخوای میکنیم. فقط ۵ روز. اما اینو خوب یادت بمونه، وقتی این ۵ روز تموم شد، حتی اگر التماسم بکنی دیگه هیچی از من گیرت نمیاد، مگر اینکه قلبت رو بهم بدی!

@roman_parto

و لب هاش روی لب هام کوبیده شدن. اوه خدای بزرگ، این چه لذت شیرینیه که داره توی بدنم جرقه میزنه! میدونستم که قراره خشن باشه، اما هنوز هیچی نشده بود و من فقط با بوسه ش انقدر داغ کرده بودم که داشتم میلرزیدم.

(اینجاهاش یه ذره +۱۸ میشه اما مکالمات وسطش مهمه. دیگه خودتون تصمیم بگیرید میخواید بخونید یا نه)

بوسه رو قطع کرد، منو چرخوند و روی شکمم خوابوند، پیراهنم رو تا روی کمرم بالا زد و شورتم رو پایین کشید. شنیدم که زیپ شلوارش رو باز کرد. با یک دستش دوباره مچ دستامو بالای سرم قفل کرد. بدون اینکه اینکه هشدار بده، بدون اینکه

@roman_parto

حتی صبر کنه و ببینه آماده م یا نه و بدون اینکه کلمه دیگه ای از زبونش بیرون بیاد، تمام طولش رو با یک حرکت واردم کرد. جیغ زدم و کمرم با قوس بلندی به بالا پرید. خشمگین غرید:

-آره. مگه همینو نمیخواستی؟ تنها چیزی که از من میخوای همینه و منم چیزی که میخوای رو بهت میدم دزد کوچولو.

صداش به طرز خطرناکی بم شد و ادامه داد:

-همه شو در اختیارت میدازم.

باسنم رو گرفت، کمر رو ثابت روی تشک نگه داشت و شروع کرد به ضربه زدن و در همون

@roman_parto

حین با خشونت و به زبون ایرلندی از بین دندون هاش جملاتی رو بیان میکرد. به نظر نمیومد که کلماتش عاشقانه باشه، بیشتر شبیه غرش ببر وحشی که در شهوت غرق شده باشه میموند. انگشتاش که دور مچم بسته شدن بودن هر لحظه فشارشون بیشتر میشد، ضرباتش عمیق و پر سرعت تر شده بود و صدای نفس های عمیقش بالاتر رفته بود. با شدت زیادی به ارگاسم رسیدم، بدنم دیوانه وار میلرزید و بغض توی گلوم گیر کرده بود. یهو حرکات کیلیان متوقف شد. مچ دستمو ول کرد و نفسم کلافه و سنگین بیرون فرستاده شد. شرمنده و پشیمون زمزمه کرد:

-وای خدا. معذرت میخوام. بهت صدمه زدم.

+نـــ..نه. صدمه نزدی. متوقف نشو. ادامه بده.

به آرومی انگشتش رو روی صورتم کشید، موهام پخش و پلا شده روی گونه م رو کنار زد و به نرمی گونه م رو بوسید. نفس هاش سخت و نامنظم بودن و گفت:

-بهم قول بده که اگر با حرکاتم بهت آسیبی رسوندم بهم بگی. نمیتونم طاقت بیارم و ببینم که دارم بهت صدمه میزنم.

+قول میدم. قسم میخورم.

-بهم میگی؟

@roman_parto

+آره.

-بخاطر ترس از من که الان این حرفو نمیزنی؟

الکی فقط برای اینکه آروم بشم که قول ندادی؟

چرخشی به باسنم دادم و میون ناله هام زمزمه کردم:

+کیلیان. من تورو تحسین میکنم. بهم حس فوق العاده ای میدی.

زمزمه وار ازم پرسید:

-پس چرا بغض کردی و داری گریه میکنی عشقم؟

عشقم! چه کلمه دردناکی. شنیدنش به اندازه فرو شدن یک شمشیر توی قلبم درد داشت. چشمای

@roman_parto

خیسم رو بستم و صورتم رو توی ملافه ها پنهان کردم و جواب دادم:

+خودت دلیلشو میدونی.

هنوز نفس هاش سنگین و سریع بود. آلتش که تا عمقم فرو شده بود، نبض میزد اما اون نیازش رو نادیده میگرفت. دوباره گونه م رو بوسید و دماغش رو توی موهام فرو کرد. بعد خودش رو از درونم بیرون کشید. منو چرخوند تا طاق باز بخوابم و صورتم رو ببینه و بعد دوباره آلتش رو واردم کرد. با دستاش صورتم رو قاب گرفت. احساسات شدیدی داشتن از توی نگاهش فوران میکردن و گفت:

@roman_parto

-نه نمیدونم. بهم بگو.

نگاه و احساساتی که توی چشماش بود، بیشتر از تاب و توان تحمل من بود. سرم رو چرخوندم تا باهاش چشم توی چشم نشم. میون بغض و گریه،سکسکه م گرفت. کیلیان گردنم رو بوسید، فکم، شقیقه م. بعد دستاش لا به لای موهام فرو شدن. عمیق تر درونم جلو رفت و جوری با اشتیاق به صورتم خیره بود که انگار کل زندگیش به نگاه کردن توی چهره من بستگی داره. پاهامو دور کمرش حلقه کردم و دستامو دور شونه اش. چشمامو بستم. لب های کیلیان به گوشم نزدیک شدن و دوباره زمزمه کرد:

@roman_parto

-بهم بگو.

چرخشی به باسنم دادم تا بهش بفهمونم حرکت کنه و انقدر دنبال جواب نباشه. میدونستم که اگر دهنم رو باز کنم فقط اشک و بغض بیشتری ازش بیرون میریزه. اما اون همچنان اصرار میکرد و لب زد:

-بهم بگو چون میدونی که دیگه هیچوقت نمیتونی به زندگی عادی قبلیت_قبل از دیدن من_ برگردی بغض داری. مثل من که بعد از دیدن تو تمام دنیام عوض شد.

+کیلیان.....

@roman_parto

-بهم بگو چون توام همونجوری که من میخوامت، منو میخوای داری اشک میریزی. حتی با اینکه منطقی نیست. حتی با اینکه غیر ممکنه.

نمیتونستم نفس بکشم. عضوش درونم بود و هیکل پر حرارتش روی من قرار داشت. نه تنها بدنم، بلکه احساساتم هم براش تماما عریان شده بود. اما من با بدن برهنه و قلب کوبان فقط نگاهش میکردم و جرات اینکه چنین اعتراف بزرگی بهش بکنم، نداشتم. به نرمی ادامه داد:

-بگو چون میدونی توی زندگیت چنین حس خوبی رو به جز من، دیگه کنار هیچکس نمیتونی تجربه کنی بغض کردی.

به التماس افتاده بود و عاجزانه نالیدم:

+لطفا انقدر حرفای شیرین برام نزن. وقتی انقدر شیرین میشی نمیتونم در مقابلت مقاومت کنم.

سرش بین سینه هام چسبید و نفس داغش رو اونجا رها کرد، نوک سینه های سفتم رو لیس زد و به نرمی اونا رو بین دندون هاش فشرد. باسنش به نرمی و با ریتم آرومی حرکاتش رو شروع کرد و عمیق و آروم درونم ضربه زد. تمام سلول های بدنم نیاز رو فریاد میزدن، ولع داشتم و هرچقدر از این مرد به دست میاوردم، بازم برام کم بود. انگشتام زیر تیشرتش خزیدن و عضلات کمرش رو لمس کردم. عاشق این بودم که سفتی عضلاتش

رو موقع ضربه زدن درونم حس کنم. عاشق حرارت و نرمی پوستش بودم. در حالی که باسنش حرکت میکرد، دهنش بین سینه هام در گردش بود، میمکید و لیس میزد و با دست های بزرگش اونها رو نوازش میکرد. نفس نفس میزدم، عرق کرده بودم و با بدبختی خودم رو نگه داشته بودم تا منفجر نشم. وقتی بدنم به لبه ارگاسم بعدی نزدیک شد و لرزش های ریزی برداشت، کیلیان انگشتاش رو دور گردنم حلقه کرد و شستش روی نبض کوبان شاهرگم قرار گرفت و بعد سرعت ضربه هاش رو بالاتر برد. بین نفس هام اسمش رو فریاد میزدم. دهنش رو از سینه م جدا کرد و

اونو به گوشم چسبوند. صداش تیره و ترسناک بود دستور داد:

-خودتو رها کن.

نمیشد از فرمانش سرپیچی کرد و بعد از تموم شدن جمله ش موج ارگاسم رو رها کردم.

لرزیدم و دیواره های واژنم دور آلتش سفت شدن. کیلیان ناله مردونه ای از گلوش بیرون اومد و من سرمو به عقب خم کردم. فریاد میزدم و اشک از گوشه چشمام جاری بود. ناخنام توی عضلات کمرش فرو شدن، رون پام دور کمرش منقبض و سفت شد. نوک سینه هام که هنوز از بزاق دهن کیلیان مرطوب و داغ بودن، نبض زدن

@roman_parto

و درد میکردن. حرکات لگن کیلیان حتی تند تر و وحشیانه تر شد و با تمام سرعت درونم ضربه میزد. تاج تخت با شدت به دیوار پشت سرمون برخورد میکرد. کیلیان همراه با من ناله میکرد و موهام که توی چنگش بود رو میکشید. بعد ناله بلند و دردناکی از گلوش خارج شد و حرکاتش متوقف شدن. ترسیدم و چشمامو باز کردم، درد توی صورتش هم مشهود بود. نفسم برید و با وحشت پرسیدم:

+چیه؟ چی شده؟

از بین فک منقبض شده ش غرید:

@roman_parto

-کاندوم ندارم.

آهی که از سر آسودگی بود از گلوم خارج شد.

خودمو روی تشک ول کرد و گفتم:

+وای خدا ترسوندیم. بخواب روی تشک.

نگاهش گیج شد، پلک زد و پرسید:

-برای چی؟

+میخوای آبتو بریزی توی دهنم یا نه؟

نفسش بند اومد و بعد در عرض ثانیه ای خودش رو روی تشک تخت انداخت. با لبخند به چهره ش که وحشی شده بود نگاهی انداختم و گفتم:

+آفرین جناب گانگستر. منم همین فکرو میکردم.

@roman_parto

باسنم بالا اومد و خودم رو روی عضوش تنظیم کردم. دستای کیلیان به بالا کشیده شدن و سینه های برهنه م رو توی مشتش گرفت. چشماش بسته شدن. کف دستم رو روی قفسه سینه پهنش گذاشتم و حرکتی به باسنم دادم تا کلیتوریس و چین های واژنم روی عضوش کشیده بشن. با زمزمه محوی گفت:

-تو خیلی خیسی. واژنت خیلی خیس و داغه. خیلی زیاد.....

وقتی روی عضوش نشستم و شروع کردم به حرکت، صداش قطع شد و غرش بلندی از حنجره ش بیرون پرید. ریتم حرکاتمون رو با همدیگه

@roman_parto

هماهنگ کرده بودیم و سینه هام توی دستش های بزرگ اون بالا و پایین میشد. وقتی یهو باسنم رو گرفت و منو با شدت بیشتری پایین کشید تا عمیق تر داخلم بشه، نالیدم و داد زدم:

+آه خدا. حس میکنم دارم دوباره به ارگاسم میرسم. کیلیان. کیلیان....

همزمان نوک دوتا سینه هام رو نیشگون گرفت و من به ارگاسم سوممم رسیدم. در حالی که روی تنش نشسته بودم، شروع کردم به لرزیدن و سرم به عقب پرتاب شد. کیلیان هم طاقتش تموم شده بود و صداش به سختی به گوشم میرسید:

@roman_parto

-عزیزم....اه....دیگه نمیتونم.....نمیتونم.....

ناله عمیق و شکسته ای از سینه ش خارج شد. کاملا ثابت و بی حرکت موند. تمام عضلات بدنش مقبض و مثل سنگ شده بودن. با عجله خودم رو از روی تنش پایین کشیدم و آلت سفت و نبض زننده ش رو توی دهنم فرو کردم. حتی لازم نبود که به لب هام حرکت بدم و به محض اینکه آلتش به زبونم برخورد کرد، ارضا شد. انگشتام رو دور قسمت پایین آلتش که توی دهنم جا نشده بود حلقه کردم و به آرومی همراه با حرکات دستم شروع کردم به کشیدن لب ها و زبونم روی آلتش. انگشتاش به موهام چنگ زدن و در حالی که

@roman_parto

فریاد میکشید خودش هم شروع کرد به تکون داد باسنش و ضربه زدن توی دهنم. دیدن این همه ناتوانی و از خود بیخود شدن کیلیان حس عجیبی بود. با شیفتگی به تمام حرکاتش نگاه میکردم و سعی میکردم زبونم رو به بهترین حالت ممکن روی عضوش بکشم. اون مرد بزرگ، قوی و قدرتمندی بود اما حالا در ناتوان و درمونده ترین حالت ممکن داشت برای من ناله میکرد، ستایش وار اسم منو فریاد میزد و بخاطر لذتی که از دهن من داشت دریافت میکرد، میلرزید. چشمامو بستم و تا آخرین قطره ای که توی دهنم ریخته بود رو قورت دادم. در حالی که هردومون آخرین لرزش

@roman_parto

های حاصل از ارگاسممون رو تجربه میکردیم، به شدت سعی داشتم انکار کنم چیزی که داشت بینمون شکل میگرفت، فاجعه باره. البته از قبل هم اینو میدونستم، اما تا این لحظه، نمیخواستم قبولش کنم. حسی که بین ما جریان داشت اگر بیشتر از این پر و بال میگرفت و رشد میکرد، هردوی مارو میسوزوند و به جز خاکستر هیچی ازمون باقی نمیموند.

***

چند ساعت بعد وقتی بیدار شدم، بدنم توی تن کیلیان پیچیده بود. سرم روی سینه ش قرار داشت و پاهام بین پاهای اون بود. اتاق تاریک بود

@roman_parto

و فقط نور مهتابی که توی کمد لباس ها قرار داشت و از زیر در به بیرون میتابید، توی تاریکی قابل تشخیص بود. زیر گوشم، قلب کیلیان به آرومی و با ضربات منظمی میکوبید. زمزمه کرد:

-توی خواب اسم منو میگفتی.

امیدوار بود که این فقط یک شوخی باشه و واقعا همچین کاری رو نکرده باشم وگرنه از خجالت میمردم. پرسیدم:

+تو اصلا میخوابی؟

-وقتی کنار توام ، نه.

در حالی که با موهام بازی میکرد، بوسه ای روی

@roman_parto

سرم نشوند. بدنش بزرگ، گرم و راحت بود. به طرز خطرناکی راحت بود! میتونستم تا آخر عمرم همینجا و توی همین تخت بمونم. گفتم:

+یه سوالی دارم.

-هوم؟

+چطور همیشه میدونی که از کجا باید منو پیدا کنی؟

صداش نرم و لطیف بود و جواب داد:

-همونطوری که قطب نما میدونه چجوری همیشه قطب شمال رو پیدا کنه.

اوه لعنت! باز دوباره داشت شیرین زبونی میکرد.

@roman_parto

چشمامو بستم و با حرص نفس آروم و عمیقی فرو دادم. منو نوازش کرد و میون خنده ریزش گفت:

-چقدر زود از کوره در میری.

+دیگ به دیگ میگه روت سیاه! درضمن قطب نما، قطب شمال رو نشون نمیده، به شمال مغناطیسی اشاره میکنه که با قطب شمال کاملا فرق داره!

-میدونم، اما مفهوم رمانتیکش مد نظرم بود و فکر میکنم منظورم رو به وضوح رسونده باشم. قطب شمال در اصل استعاره از....

التماس کرد:

+یا مسیح. تورو خدا بس کن و دیگه هیچی نگو.

@roman_parto

میخوای منو بکشی یا چی؟

-نه بانوی جوان، فقط دارم سعی میکنم این دیواره های سفت و سختی که دور خودت کشیدی رو کمی پایین بیارم.

+پس دست نگه دار و دیگه تلاش نکن.

-نه.

کلافه و با خشم نفسم رو بیرون فرستادم. قسم میخورم که بعد از این ۵ روز نیاز به جراحی قلب باز پیدا میکنم. چند لحظه ای در سکوت دراز کشیدیم، به اندازه کافی تا ضربان قبلم به حالت عادی برگرده . انگشتام تصمیم گرفتن که دایره

@roman_parto

وار، روی عضلات تراشیده سینه و شکم کیلیان حرکت کنن. پوستش مثل ساتن نرم و لطیف بود. عضلاتش مثل فولاد سفت و سخت بودن. وقتی انگشت چهارمم دور نافش کشیده شد، لرزش دلپذیری سینه ش رو به حرکت در آورد. زمزمه کردم:

+کیلیان؟

-بله بانوی جوان؟

+اگر ازت بخوام یک میلیون دلار به موسسه خیریه "رد کراس" اهدا کنی، این کارو برام انجام میدی؟

-البته.

@roman_parto

سکوت متفکرانه ای کرد و بعد پرسید:

-ازم میخوای این کارو بکنم؟

+خب فکر کنم، آره.

-انجام شده در نظر بگیرش.

+باشه، ممنون.

این بار نوبت من بود که مکث کنم و بعد دوباره پرسیدم:

+چجوری بفهمم که این کارو کردی؟

-یه جوری بهت خبرشو میرسونم. خب حالا که بحث خیریه اومد وسط، حرکت نیکوکارانه دیگه ای هم هست که ازم من بخوای انجامش بدم؟

@roman_parto

در حالی که غرق فکر بودم انگشتم رو دایره وار روی پوست شکم کیلیان مچرخوندم. داشتم با خودم میجنگیدم که خم نشم و اون عضلات برجسته شکمش رو با زبونم لیس نزنم. گفتم:

+اوم. شاید؟ اما.....

توجهش جلب شده بود و با کنجکاوی پرسید:

-اما چی؟

+هیچی فراموشش کن. خواسته عجیب و غریبیه.

-اگر فکر کردی به همین راحتی بیخیال میشم، پس هنوز منو خوب نشناختی.

آه کشیدم و گفتم:

@roman_parto

+خیلی خب. کاری که ازت میخوام، یه اقدام خیرخواهانه نیست....اوم یعنی هست ولی....یعنی یه چیز بد....

نتونستم حرفمو تموم کنم. کیلیان تکونی خورد و پرسید:

-خب چیه؟

+چیزی نیست. میخوام که یک کار بد رو دیگه انجام ندی.

چند لحظه ای به پیشنهادم فکر کرد، انگشتاش توی موهام خزیدن و گفت:

-مثلا چه کار بدی؟

@roman_parto

+خودت یکیشو انتخاب کن. رهبر مافیا تویی.

مطمئنا توی برنامه روزانه ت هزارتا کار بد هست که میتونی یکیش رو نام ببری و بعد دیگه انجامش ندی.

ژست متفکری به خودش گرفت و با لودگی گفت:

-مثلا سه شنبه قرار بود با ماشین یه مامان بزرگی رو زیر بگیرم، میخوای اونو کنسل کنم؟

+هاهاها. چقدر تو بامزه ای!

-چهارشنبه میخوام برم پناهگاه سگ ها و به همه شون شلیک کنم. پنجشنبه میخوام وانمود کنم که دارم به افراد کور کمک میکنم، اما به جاش

@roman_parto

میبرمشون و وسط خیابون ولشون میکنم و جمعه، اووم دوست دارم یه کلاهبرداری کوچولو انجام بدم. مثلا جعل هویت، اخاذی تلفنی یا همچین چیزی.

+خیلی بیشعور و عوضی!

-از برنامه کاریم خوشت اومد؟! آها اینو یادم رفت، جمعه ها دونات هایی که روشون پودر قند داره میخرم و میبرم بین بی خانمان ها پخش میکنم.

متوجه شوخی آخرش نشدم، چشمامو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

@roman_parto

+باشه، اگه دوست داری بازی احمقانه ت رو ادامه میدیم. دونات قندی مگه چه ایرادی داره؟ کار بدی نیست که!

با صدای بلندی قهقهه زد و جواب داد:

-چون روشون واقعا پودر قند نمیپاشن و به جاش پودر بچه رو با چسب قاطی میکنن و میریزن روش.

این مرد دیوونه بود! با تاسف سری تکون دادم و آه کشیدم. منو به عقب هل داد و با کمر روی تشک افتادم، یکی از پاهای بزرگ و سنگینش رو روی من انداخت، آرنجش رو تکیه گاه بدنش کرد

@roman_parto

تا کمی از جا بلند بشه و بعد لبخندش رو به صورتم پاشید و گفت:

-مطمئنم که مشتاقی بشنوی، برنامه م واسه دوشنبه چیه بانوی جوان.

با پورخند و تمسخر گفتم:

+بذار حدس بزنم؟ بمب گذاری توی بیمارستان؟ مسموم کردن منبع آب شهری؟ یا نکنه میخوای به عنوان کمدین بری روی صحنه تئاتر شهر و با استعداد مزخرفی که توی شوخی داری همه ببینده هارو انقدر حرص بدی تا سکته کنن و بمیرن؟

@roman_parto

لبخندش، کجکی شد و زیبایش رو چند برابر کرد.

حتی با اینکه فقط سایه محوی از چهره ش رو از پشت نور کمرنگ مهتابی کمد لباس ها میدیدم، باز هم نمیشد منکر زیبایش شد. گفت:

-نچ، برنامه بهتری دارم. میخوام بره باکره های شهر رو تور بزنم و واژنشون رو آبیاری کنم.

غرغری کردم و گفتم:

+بعدم اون دخترای بدبخت عاشقت میشن، شک ندارم.

لبخندش محو شد، بوسه نرمی روی لب هام نشوند و گفت:

@roman_parto

-ای کاش همینطور بود.

سرمو چرخوندم و صورتم رو توی گردنش پنهان کردم. نوک انگشت های کیلیان از ساق دستم تا روی شونه م نوازش وار بالا اومدن و بعد صورتم رو توی دستش گرفت و گفت:

- "هنگامی که دو آتشِ فروزان با یکدیگر برخورد کنند، خشم چیزیست آنها را شعله ور تر میکند" [۳۷]

صدام از توی گردن کیلیان، خفه به گوش میرسید:

+اگر یکبار دیگه از نمایشنامه رومئو و ژولیت واسم نقل قول کنی، هر بلایی که به سرت بیاد پای

نمایشنامه رام کردن زن سرکش، اثر ویلیام شکسپیر- پرده دوم، صحنه اول

خودته و من مسئولیتی قبول نمیکنم.

-مال رومئو و ژولیت نبود بانوی جوان. نقل قولی از "رام کردن زن سرکش" بود.

+اوه. یعنی الان داری میگی من یه زن سرکشم؟

-باتوجه به اینکه بیضه های برهنه من کاملا قابل دسترس هستن و ممکنه توی مشتت له بشن، ترجیح میدم جواب ندم.

چینی روی دماغم افتاد و گفتم:

+نگو بیضه.

-برای چی؟

+خیلی کلمه چندشیه. به اندازه کلمه "نَمناک"

@roman_parto

ازش متنفرم.

ریز ریز خندید و گفت:

-یادم میمونه. کلمه دیگه ای هم هست که به لیست ممنوعه ها اضافه ش کنم؟

زبونم رو روی پوست گردنش کشیدم تا رد خیسی به جا بذاره و گفتم:

+هرکلمه ای که توی فرهنگ لغت باشه ممنوعه و به زبون نیار.

-آهان، پس به صورت غیر مستقیم داری بهم میگی که خفه شم؟!

+بله. همین الان. وگرنه مشت عصبانیم کوبیده

@roman_parto

میشه اون جایی که دوست ندارم اسمشو به زبون بیارم.

بازوهاش محکم تر تنم رو به آغوشش فشرد و سینه ش با خنده بی صدایی لرزید. وقتی با اعصاب خوردی مشت آرومی به شکمش کوبیدم، بوسه های نرمی روی گردنم نشوند. زمزمه وار گفتم:

+تو داری منو میکشی، مرد بد ذات و شیطانی.

-دقیقا همون کاری که تو داری با من میکنی دزد کوچولو.

کف دستشو روی باسنم گذاشت، باسن خودش رو هم بالاتر کشید تا بتونم عضوش که بینمون گیر

@roman_parto

افتاده بود رو، حس کنم. صداش خشدار شد و گفت:

-نیاز دارم که همین الان درونت باشم.

+اگه صحبت کردن رو تموم کنی و چند لحظه ساکت شی، میتونیم برگردیم سر همون کار.

-مطمئنی که میخوای ساکت باشم؟ چون تا جایی که یادم میاد، وقتی اینطوری حرف میزدم بدجوری دلت واسم غش و ضعف میرفت.

دوباره لحجه ش به استرالیایی تغییر کرده بود و دوباره شده بود کریس همسورث. شیطان عوضی جذاب. اما من احمق نبودم. پاهامو باز کردم و

@roman_parto

اجازه دادم خودش رو درونم جا بده. چشمامو بستم و ترجیح میدادم فکر کنم به جای این گانگستر خطرناک که نوشته های شکسپیر رو برام میخونه، توی قلبش صدها راز نگفته داره و تاریکی پشت مردمک چشم هاش شنا میکنن، دارم با همون بازیگر معروف رابطه برقرار میکنم.

@roman_parto

۲۲

×جولز×

فردا صبح وقتی بیدار شدم، کیلیان رفته بود. این بار درد نبودنش، حتی بیشتر از دفعه قبل حس شد. کل روز بی هدف توی شهر پرسه زدم. وقتی خورشید پشت دریا در حال غروب بود، به سمت رستورانی که دو شب گذشته رو اونجا گذرونده بودم راه افتادم و میدونستم که میتونم کیلیان رو اونجا پیدا کنم. یا بهتر بود بگم اون منو اونجا پیدا میکنه. شده بودیم مثل آهن و آهنربا و به هر حال یک راهی برای جذب شدن به سمت همدیگه پیدا میکردیم. این بار وقتی کیلیان رسید، کت و شلوار

بسیار شیک و برازنده آبی نفتی تنش بود. سر جیبش پارچه ابریشم سفید باریکی دوخته شده بود و کفش های چرمی سیاه براق که مثل آینه میدرخشیدن به پا داشت. موهاش بینظیر بود. ریشش مرتب و کوتاه شده بود. کراوات نداشت و دکمه بالایی پیراهن مردونه سفیدش رو باز گذاشته بود و همین باعث شده بود گردن عضلانی که با تتو پوشیده شده بود و رگ هاش به طرز زیبایی برجسته بودن، توی دید قرار بگیره. امشب تصمیم گرفته بود لحجه بریتانیایش رو به رخم بکشه. به جای کریس همسورث، توی نقش جیمز باند فرو رفته بود. یک آرنجش رو به میز بار تکیه

داد و رو به هارلی گفت:

-وودکا مارتینی [۳۸]توی میکسر نریزش. دستی هم بزن.

هارلی با اینکه سن و سالی ازش گذشته بود و به نظر نمیومد همجنسگرا باشه، باز هم با دیدن ابهت و جذابیت کیلیان توی اون کت شلوار ، دهنش باز مونده بود و بهت زده گفت:

-داری شوخی میکنی؟!

لیوان شرابم رو بالا گرفتم و با لحن پر کنایه ای گفتم:

نوعی شراب ترکیبی

@roman_parto

+تازه کجاشو دیدی هارلی!

کیلیان لبخندی به هارلی زد و دستوراتش رو ادامه داد:

-زیادی همزده نباشه و فشار دستتم زیاد نباشه.

یخم نریز توش، مزه وودکا رو خراب میکنه.

به طرف من برگشت، نگاه مخور و داغی رو به صورتم پاشید و گفت:

-سلام عزیزم.

+سلام عرض شد جناب کریگ.

ابروی کیلیان بالا پرید و پرسید:

-کریگ دیگه کیه؟

@roman_parto

نگاهم از سر تا پاش کش آورد و بعد جواب دادم:

+دنیل کریگ. بازیگره، مگه نمیشناسی؟ نقش جیمز باند رو بازی میکنه.

خنده کیلیان بلند شد. خنده ش خش دار بود و به اندازه جهنم سکسی و ذوب کننده. گفت:

-نه. شان کانری بهترین بازیگری بود که تونست نقش جیمز باند رو فوق العاده بازی کنه. بقیه کسایی که نقشش رو بازی کردن، چنگی به دل نمیزنن.

+تقریبا میشه گفت توی این مورد باهات موافقم. اما شان کانری لحجه اسکاتلندی داره نه بریتانیایی!

@roman_parto

کیلیان بیشتر به من نزدیک شد، پوزخند پر شیطنتی زد. صداش پرشی به کانال اسکاتلند زد و پرسید:

-لحجه غلیظ اسکاتلندی، یعنی اینجوری؟

به دقیقا همین جوری! دلم میخواست با دستام خفه ش کنم. با حرص پرسیدم:

+قبل از اینکه بزنی توی کار خلاف، بازیگر بودی؟

دوباره کانال رو عوض کرد و تبدیل به جیمز باند بریتانیایی شد و جواب داد:

-نه. قبلش پسر یک مزرعه دار بودم. بعد از اینکه وارد دنیای خلافکار ها شدم، مهارت های بازیگریم

@roman_parto

هم پیشرفت کرد.

چشمامون توی همدیگه قفل شده بود. نگاه کیلیان ثابت بود و قصد عقب کشیدن نداشت. داشت بهم حقیقت رو میگفت و این برام عجیب بود. زیر لب ناخوداگاه برای خودم زمزمه کردم:

+پسر مزرعه دار. توی ایرلند؟

با تکون داد سر بهم جواب مثبت داد.

+والدینت مجبورت میکردن که کارهای مزرعه رو انجام بدی؟

دوباره با سر تایید کرد. شگفت انگیز بود! سعی کردم تصورش کنم. کیلیان به عنوان یک پسر

جوون، که داره توی مزرعه به وظایفش میرسه.

شخم زدن یونجه های اصطبل اسب ها. دونه

پاشیدن برای مرغ و خروس ها. دوشیدن شیر گاو.

غیر ممکن بود! این بار جرات بیشتری به خودم

دادم و پرسیدم:

+خواهر و برادر هم داری؟

قبل از جواب دادن مکث کوچیکی کرد و بعد گفت:

-یکی.

نگاهم توی صورتش چرخ میخورد و حس میکردم

یه حرف ناگفته تهش جمله قبلش مونده. برای

همین با حالت سوالی تکرار کردم:

@roman_parto

+یکی....؟

-باقی مونده.

صداش آروم شده بود و جمله ش رو کامل بیان کرد:

-الان فقط یکیشون باقی مونده.

+درسته، برادرت. بهم گفته بودی.

یهو خشکم زد و با حالت منگی پرسیدم:

+وایستا ببینم، گفتی باقی مونده؟

چند ثانیه سکوت کرد، زبونشو روی لب هاش کشید و بعد گفت:

-ما هشت تا خواهر و برادر بودیم. الان فقط دو

@roman_parto

نفرمون زنده موندیم.

متعجب بهش خیره شدم. یعنی تصادف کرده بودن؟ در اثر بیماری فوت کردن؟ یه چیز بدتر؟ چه چیزی میتونه باعث بشه که ۶ نفر از یک خانواده حتی قبل از اینکه به میانسالی برسن، فوت کنن؟ داشتم از کنجکاوی میمردم و دلم میخواست درباره علت مرگشون ازش سوال کنم اما نمیخواستم آدم فضولی به نظر بیام. مسخره بود، اما حتی با وجود اینکه چند ساعت پیش اسپرم های این مرد رو قورت داده بودم بازم روم نمیشد چنین سوال خصوصی رو ازش بپرسم! کیلیان مثل همیشه، سوالم رو از توی حالت چهره م خوند و

خودش به نرمی جواب داد:

-توی آتش سوزی.

قلبم از حرکت ایستاد. دستم بالا اومد تا دهن باز مونده از شدت شوکم رو بپوشونه و با لحن متاثری گفتم:

+اوه خدای من! واقعا متاسفم.

دستش رو جلو کشید تا موهام رو نوازش کنه، در حالی که دو انگشتش گوشه موهام رو به بازی گرفته بودن، نگاه پر احساسی توی چشم هام دوخت و گفت:

-ممنونم.

@roman_parto

+و...والدینت؟ اونا هنوز زنده ان؟

چشمام به گذشته های دور پرت شده بود و زمزمه کرد:

-اونا هم رفتن. همه شون. همه چیز. تمام چیزهایی که برام مهم بودن. تنها چیزی که برام باقی مونده، خشم و انتقامه.

قبل از اینکه دوباره به زمان حال برگرده، چند لحظه ای توی خاطرات گذشته ش غرق بود.

نگاهش تیز شده بود. انگار تمام نور های جهان توی مردمک هاش جمع شده بودن و به طرز خطرناکی برق میزد، مثل لبه تیز و برنده شمشیر. دستش از موهام دور شد، صاف ایستاد و نگاهش رو به قفسه

@roman_parto

شراب هایی که پشت میز بار چیده شده بودن، دوخت. هارلی با تشریفات خاص و حالت نمایشی، لیوان وودکا مارتینی رو مقابل کیلیان قرار داد و گفت:

-اگر وودکا تون مزه ش خراب شده بود، جناب پادشاه، میتونید برید و به مدیریت رستوران شکایت کنید!

بعد خندید و از ما دور شد. کیلیان با فک منقبض شده، لیوان مارتینی رو برداشت و یک نفس همه ش رو سر کشید. در همین حین من فقط خیره به هیبت این مرد بودم و یک کلمه توی سرم هی تکرار میشد، انتقام! آتش سوزی که اعضای خانواده

ش رو ازش گرفته بود،قطعا یک حادثه ساده نبوده.

حس میکردم دریچه صندوق اسرار این مرد به اندازه یک شکاف کوچیک باز شده بود و نور نقره ای رنگی از توش به بیرون پاشید. اون یک پسر بچه بود، خانواده ش در اثر آتیش سوزی مرده بودن و حالا اون مونده بود تا انتقام مرگ خانواده ش رو بگیره. به آرومی گفتم:

+میدونی که آتیش سوزی کار کی بوده؟

لیوان خالی شده رو با دقت روی میز بار گذاشت. سیبک گلوش بالا و پایین شد و به من نگاه نمیکرد. جوابم رو گرفته بودم و فقط برای اطمینان زمزمه کردم:

@roman_parto

+تو اونو کشتی. یا شاید اون ها.

کیلیان سفت و سخت شده بود و نمیشد از چهره ش چیزی رو خوند. نیازی به جواب نداشتم، سکوتش تایید کننده همه چیز بود. بعد داستان رو خودم ادامه دادم:

+و حتما همه چیز از همونجا شروع شد. پسر مزرعه داری که حس انتقام بهش چیره شد و دیگه هیچوقت به اون آدم سابق تبدیل نشد و به پشت سرش نگاه نکرد.

یهو به سمتم برگشت، خشمگین بود و چشماش شعله میکشیدن. غرید:

@roman_parto

-من هرروز به پشت سرم نگاه میکنم. به خودم یادآوری میکنم که از کجا به کجا رسیدم. به خودم یادآوری میکنم و که چرا تبدیل به چنین آدمی شدم و همینه که به من برای ادامه دادن، انگیزه میده.

به صدای عادیش برگشته بود. لحجه غلیظ و قدرتمند ایرلندی که حالا با احساسات در آمیخته شده بود. دوباره خودش شده بود. مثل لبه های تیز یک شیشه شکسته، مثل آهن داغ دیده ای که سرخ میسوخت و هرچیزی سرراهش قرار داشت رو نابود میکرد، فقط با این تفاوت که یک پوسته زیبا دور خودش پیچیده بود تا کسی به درونش پی

نبره. اما حالا، من اون پرده رو کنار زده بودم. تونسته بودم به عمیق سیاهی که روی روح این مرد سایه انداخته بود، سرک بکشم. کیلیان بلک؛ خلافکاری بود که با ذات بد پا به دنیا نذاشته بود و یا به خشونت علاقه نداشت، اون از سر ناچاری تصمیم گرفته بود که به چنین موجودی تبدیل بشه. چون این جهان قلبش رو شکونده بود و تنها راهی که برای التیام دادن به درد کُشنده قلبش وجود داشت، خشونت بود. انتقام بود. خون ریختن بود. نگاهم رو توی چشماش ثابت نگه داشتم و گفتم:

+من درباره یه چیزی اشتباه میکردم.

سریع پرسید:

@roman_parto

-چی؟

+تو مثل پدرم نیستی. اون عاشق صدمه زدن به مردمه. از این کارش لذت میبره.

کیلیان خیره به من بود، قفسه سینه ش شدید و با نفس های عمیقی بالا و پایین میشد، فک و مشت های سفت و منقبض بودن. چشماش تیره و تاریک بود، انقدر تاریک که عمقشون دیگه قابل تشخیص نبود. زمزمه وار ادامه دادم:

+من فکر نمیکنم تو از کاری که میکنی لذت ببری و بهش علاقه داشته باشی.

یهو آروم شد، انقدر آروم که انگار دیگه حتی نفس

@roman_parto

هم نمیکشید. لب هاش باز مونده بودن، اما هیچی نمیگفت. حالت چهره ش مثل یک تیکه سنگ، ناخوانا بود. حبابی دورمون شکل گرفته بود که مارو از تمام آدم های اطرافمون دور میکرد، نفس بریده فقط به همدیگه زل زده بودیم و هیچی نمیگفتیم، تا اینکه بالاخر کیلیان تصمیم گرفت نفس بلندی رو بیرون بفرسته و حباب دور مون ترکید. بازوم رو گرفت، منو از روی صندلی بلند کرد و به سمت پشت رستوران راه افتاد. از جمعیت دور میشدیم و پرسیدم:

+کجا داریم میریم؟

جوابی نداد و فقط به راه رفتن ادامه داد، پنجه

هاش دور بازوی من چفت شده بودن و بی صدا منو با خودش میکشید. یکی یکی میز ها و مردم رو پشت سر میذاشتیم تا در نهایت به آشپزخونه رستوران رسیدیم. درهای آشپزخونه رو باز کرد، منو به داخل راهرویی که آشپز ها دو طرفش ایستاده بودن و ظرف های غذا از هر طرف روی دست جا به جا میشد، هل داد. آشپزها و گارسون ها فقط به اندازه ثانیه ای سرشون رو بالا آوردن و نگاه کوتاهی به ما انداختن، اما سریع برگشتن سر کارشون و هیچکدوم به حضور دو غریبه وسط محل کارشون اعتراضی نکردن. کیلیان به سمت چپ چرخید، از کنار یخچال بزرگ صنعتی گذشتیم

و در نهایت مقابل یکی از درهایی که هیچ چیزی روش نوشته نشده بود متوقف شدیم. در رو باز کرد. منو به داخل کشید و درو پشت سرمون بست. یهو لب هاش به من چسبیدن و آنچنان با اشتیاق و ولع شروع کرد به بوسیدنم، که نفسم بند اومد. بوسه مون برای مدت طولانی ادامه دار شد، حریصانه و مالکیت طلبانه لب های منو به اسارت لب های خودش میکشید. وقتی بالاخره تصمیم گرفت ولم کنه، زانوهام میلرزیدن و قلبم دیوانه وار میکوبید. توی اتاقک خدمات بودیم. قفسه های فلزی از کف تا سقف، دیوار هارو پوشونده بودن، حوله ها، وسایل مخصوص نظافت و بقیه وسایل با

@roman_parto

نظم توی قفسه های فلزی چیده شده بودن. البته فقط برای چند ثانیه! کیلیان آنچنان با شدت منو به قفسه پشت سرمون کوبوند که تمام وسایلش در جا تکون خورد و بعد روی زمین پخش و پلا شدن. و دوباره شروع کرد به بوسیدنم.

(اینجاها مثبت ۱۸ میشه. ولی یکی از احساسی ترین پارت های رمانه. هق هق)

در حالی که غرش هایی از ته گلوش بلند میشد، دستش بین پاهام قرار گرفت و قسمت حساسم رو نوازش کرد. میدونستم که به چی نیاز داره. خودمم بهش نیاز داشتم. با سرعتی که از خودم بعید میدونستم، کمربندش رو از توی بندینک های

@roman_parto

شلوارش بیرون کشیدم. زیپ شلوارش رو باز کردم و آلت سفت شده رو توی دستم گرفتم. همچنان در حال بوسیدن بودیم و در همون حال کیلیان دامنم رو تا بالای رون پام بالا زد. خیلی بی طاقت بود و نمیتونست حتی صبر کنه که شورتم رو از پام بیرون بکشه، برای همینه فقط قسمتی که مزاحم کارش بود رو کنار زد. با دست های لرزون، عضوش رو به سمت ورودیم هدایت کردم. یکی از زانوهام رو بالا کشیدم و پامو روی قفسه مقابل قرار دادم و وقتی عضوش عمیقتر درونم سُر خورد، از لذت آه کشیدم. لپ های باسنم رو توی دستش گرفته بود و عمیقا ضربه میزد. به شونه

هاش چنگ زده بودم تا بتونم خودم رو سر پا نگه دارم. انگشت های کیلیان توی باسنم فرو میشیدن و لب هاش این بار گردنم رو هدف گرفته بودن. یه دسته از حوله های تا شده، از روی قفسه بالایی پرت شدن پایین. شیشه پاکن از توی قفسه رو به رویی تق و توق کنن وسط زمین پهن شد. طی و زمین شوری که به گوشه دیوار تیکه داده شده بودن، در اثر لرزش قفسه کنارشون در هم پیچیدن و اونها هم با صدای ناهنجاری به بقیه دوستانشون که کف زمین افتاده بودن، ملحق شدن و گرد و خاکی به هوا برخاست. سر کیلیان پایین تر خم شد و از پشت لباس، نوک سفت شده

@roman_parto

سینه م رو گاز گرفت. با شدت، به ارگاسم رسیدم اما سعی کردم صدام رو خفه کنم. دهنم باز مونده بود اما صدایی ازش بیرون نمیومد. لذتم شدید بود. وقتی شروع کردم به لرزیدن و دیواره های واژنم دور آلتش سفت شد، کیلیان حرکات باسنش رو آهسته تر کرد تا بتونه تمام لرزش و تپش های واژنم رو دور آلتش حس کنه. نفس نفس زنان، دستش رو دور گردنم حلقه کرد و لب هاشو به گوشم چسبوند. صداش از شدت احساسات دو رگه شده بود:

-ازت میخوام بهم دروغ بگی جولیت. فقط همین یک دروغ. فقط همین یک بار.

ناله کردم، نمیفهمیدم که منظورش چیه. سرش رو بالا آورد و با چشم های سوزانش منو نگاه کرد:

-بگو که مال منی.

قلبم از شدت درد جمع شد. بینی هامون به همدیگه چسبیده بود و توی چشم های همدیگه زل زده بودیم و به آرومی عضوش درونم حرکت میکرد. یه دروغ کوچیک و ساده. قرار نبود به هیچکس آسیبی بزنه و قلب کسی رو بشکنه، چون هردومون میدونستم که به هرحال دروغه. نفسم با زحمت و زور از سینه م بیرون جهید و گفتم:

+من...من مال توام.

@roman_parto

مردمک چشم هاش لرزیدن. ضرباتش شدید تر شد و لب هاش رو مرطوب کرد. بیشتر میخواست. میخواست بازم بشنوه و خدا به من کمک کنه چون خودمم دلم میخواست بیشتر از اینا بهش بگم:

+من به تو تعلق دارم. فقط تو.

ناله مردونه ش نرم بود، اما چشم هاش نرم تر بودن. حس کردم قلبم داره توی قفسه سینه م تیکه و پاره میشه. ادامه دادم:

+همیشه مال تو خواهم بود.

صدام شکسته شده بود:

+مهم نیست که چی پیش بیاد. جسم و روحم. عقل و

@roman_parto

قلبم. تمام وجود من تا ابد به تو تعلق داره.

یهو شروع کرد به بوسیدنم، دهنش داشت لب هام رو غرق میکرد. ضرباتش به سریع ترین و عمیق ترین حالت ممکن رسیده بودن. غرش های ریزی از ته حنجره ش بلند میشد، ناله های مردونه ای که هم میتونست از درد باشه و هم از لذت.

ضرباتش رو ادامه داد تا اینکه با غرش بلندی یهو متوقف شد. میدونستم که باید چیکار کنم. سریع زانوهام زیر تنم خم شدن و روی زمین خاکی، جلوش زانو زدم. انگشتام دور آلت قطور و سفتش حلقه شدن و دهنم رو باز کردم و تاج آلتش رو بین لب هام گرفتم. انگشتاش لا به لای موهام مشت

شدن و از بالا به من خیره بود.

موقعی که داشتم مایع توی دهنم رو قورت میدادم، مجبور شدم چشمامو ببندم، چون نگاه کردن به چهره ش برام غیرقابل تحمل شده بود. چهره ش جوری بود که انگار فریاد میزد؛ میدونم اون دروغی که ازت خواسته بودم بهم بگی، هر چیزی بود به جز یک دروغ کوچیک و ساده!

@roman_parto

۲۳

×جولز×

بعد از اون شب، من و کیلیان جدا ناشدنی بودیم. با من غذا میخورد، با من توی شهر و کنار ساحل قدم میزد. کنار من، روی تخت اتاق کوچیک متل میخوابید، یا حداقل وانمود میکرد که خوابه! هر وقت که چشمامو باز میکردم، اون قبل از من بیدار بود و صبح ها قهوه تازه و شیرینی برام میاورد. هیچوقت صدای بیرون رفتنش از اتاق رو نمیشنیدم. حس میکردم شاید توانایی این رو داره که به دود تبدیل بشه و از لای درز پنجر ه ها جا به جا بشه. مثل خون آشام ها! البته اگر واقعا هم خون

@roman_parto

آشام بود و چنین قابلیتی داشت، تعجب نمیکردم. به هرحال اون کیلیان بود و هیچ چیز از این مرد بعید نبود.

شب ها موقع شام، ازم سوال میپرسید. سوال های زیاد. و روز به روز سوالاتش شخصی و خصوصی تر میشدن. درباره مکس و فین ازم سوال میکرد. درباره فیلم و برنامه تلوزیونی مورد علاقه م. درباره کتاب و غذایی که بیشتر از همه دوستش دارم. ازم میپرسید وقتی بچه بودم، دوست داشتم چیکاره بشم. میپرسید درباره مادرم چه چیزی به یاد میارم. میپرسید بزرگ شدن به عنوان تنها بچه یک خانواده چه حسی داشته. پرسید که تا حالا عاشق

شدم یا نه! تمام سوالاتش رو با صداقت جواب میدادم و در مقابل هیچ سوالی ازش نمیپرسیدم. ازم نمیپرسید که چرا سوالی ازش ندارم. احتمالا میدونست که میخوام از خودم محافظت کنم. میترسیدم اگر بیشتر توی قلب این مرد سرک بکشم و بیشتر لایه های لطیفِ پنهان شده زیر پوسته خشونت، خطر و قدرتش رو کشف کنم، دور شدن و ترک کردنش برام سخت تر و سخت تر بشه.

منو به پیست رقص برد. با هم سینما رفتیم. یک کشتی تفریحی کرایه کرد و کاپیتان کشتی هم خودش بود. موزه ها و گالری های هنری شهر رو

@roman_parto

با همدیگه دیدیم. کنار ساحل نشستیم و به موسیقی جاز گوش دادیم و صدف و هشت پا خوردیم. تمام کار های احمقانه ای که یک زوج عادی وقتی به تعطیلات میرن رو انجام دادیم. و تقریبا همه جای شهر، با همدیگه عشق بازی کردیم. شب، زیر نور مهتاب، روی عرشه کشتی تفریحیمون. توی کابین چرخ فلک شهر بازی. توی جکوزی متل. کوچه پشتی رستوران. توی سالن اجتماعات دبیرستانی که نصف شب یواشکی واردش شده بودیم!

دست توی دست همدیگه، توی خیابون قدم میزدیم، کنار ساحل مینشستیم و به ماهی هایی که با شیطنت خودشون رو لب آب میکشیدن نگاه

میکردیم. پرنده های مهاجری که دایره وار توی آسمون پرواز میکردن رو تماشا میکردیم و بعد یهو نگاهمون توی همدیگه قفل میشد و احساسات قلب و تنمون رو فرا میگرفت. احساس داغی و عطش! نیاز بیش از حدی که به همدیگه داشتیم.

وقتی به این فکر میکردم که آیا مادرمم همینجوری عاشق پدرم شده، اعماق وجودم میلرزید و میترسیدم. به خودم فکر میگفتم ؛ جولیت تو دختر زرنگی هستی و میتونی با احساساتت مقابله کنی. اما خب اونقدر ها که فکر میکردم هم زرنگ نبودم. شاید اونموقع نمیدونستم، اما خیلی وقت بود که قلبم رو پیش این

مرد جا گذاشته بودم.

***

پسری تقریبا سی ساله داشت بهم نزدیک میشد. هیکل خوبی داشت، خوش پوش بود و لبخند میزد. موهاش بلند بود و گوجه ای پشت سرش بسته بود. روی بازوش تتوی یک شمشیر ژاپنی رو داشت و زیر اون با حروف ژاپنی جمله ای نوشته شده بود. معمولا تتو های ژاپنی اشاره به هنرهای رزمی داشتن، پس این پسر یا هنرجوی ورزش های رزمی بود یا کلا اسکل بود! روی صندلی پایه بلند بار، کنار من نشست و گفت:

-سلام.

کیلیان رفته بود سرویس بهداشتی. هارلی که پشت میز بار ایستاده بود، نگاهی به پسر تازه از راه رسیده انداخت، جوری پسر رو نگاه میکرد که انگار میخواست بهش بگه با اِشغال کردن صندلی کیلیان، عملا جونش رو گذاشته کف دستش و داره با دم شیر بازی میکنه. هارلی رو به من ابرویی بالا انداخت و من فقط شونه هام بالا پریدن و زدم به در بیخیالی. اگر این پسرک احمق دلش میخواست دکوراسیون صورتش تغییر کنه و فکش بیاد پایین، من جلوش رو نمیگرفتم! هارلی لیوانی رو با تکیلا پر کرد و مقابل پسر تازه وارد قرار داد. پسرک مو گوجه ای با تعجب گفت:

@roman_parto

-اوه نه ممنون. من کوکتل توت فرنگی میخوام.

هارلی که مشخص بود از تیپ و قیافه پسره اصلا خوشش نیومده گفت:

-اوه البته که به نوشیدنی های صورتی و دخترونه علاقه داری! نوار بهداشتی یا چیز دیگه ای لازم نداری؟

پسر مو گوجه ای که حسابی بهش بر خورده بود، سینه ش رو پر باد کرد و گفت:

-ببخشید؟!

هارلی سر تا پاش رو با پوزخند پر تمسخری تماشا کرد و بعد گفت:

@roman_parto

-اوه عسلم، مواظب باش النگو هات نشکنه. به هرحال تا ۵ دقیقه دیگه قراره بمیری. تا زمانی که زنده ای از زندگیت لذت ببر و اگر زنده موندی سعی کن بعد از این با سر و وضع مناسب تری بیرون بیای. آبروی هرچی مرده بردی با این قیافه ت.

هارلی نگاه پر اخمی رو به صورت پسر بیچاره پاشید و رفت تا به بقیه مشتری ها رسیدگی کنه.

پسر مو گوجه ای با بهت زدگی مسیر رفتن هارلی رو دنبال کرد و بعد نگاهش به سمت من چرخید.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

+مرد دوست داشتنیه، مگه نه؟

پسرک با ناخوشنودی جواب داد:

-اوهوم، میشه اینطور گفت!

جرعه ای از شرابم نوشیدم و منتظر موندم تا خودش رو معرفی کنه. وقتی اسمشو گفت کم مونده بود از خنده خفه بشم و شرابم از توی دهنم بپاشه بیرون:

-اسمم تریپپه. تا دو تا پ.[۳۹]

با زور مایع توی دهنم رو قورت دادم، سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم و گفتم:

+از آشنایی باهات خوشبختم تریپپ با دوتا پ. منم

تریپ (tripp)در زبان انگلیسی به معنی تلو تلو خوردنه

@roman_parto

جولیتم.

ابروهاش بالا پریدم و پرسید:

-واقعا؟ جولیت؟ مثل اون نمایشنامه شکسپیر؟

اوه، چقدر مسخره. مردی که اسمش به معنی یک آدم دست و پا چلفتی بود که حتی نمیتونست صاف روی یک خط مستیقم راه بره، از اینکه اسم من از روی یک شخصیت داستانی برداشته شده بود، متعجب بود! جواب دادم:

+آره، مثل شخصیت داستان شکسپیر.

چشمکی زد و گفت:

-آهان، پس فکر کنم نیاز به یک رومئو داری!

@roman_parto

بیشتر از رومئو نیاز به شوکر برقی داشتم تا این پسر اسکل رو از نقش زمین کنم. از پشت سر تریپ دیدم که کیلیان داره بهمون نزدیک میشه. قدم هاش بلند و تهدید کننده روی زمین کوبیده میشدن و یک لحظه حس کردم بهتره به تریپ هشدار بدم قبل از اینکه آسیبی ببینه، بهتره دمشو بذاره روی کولش و سریعتر بره. اما اون احمق حتی خودش رو جلوتر کشید تا به من نزدیکتر بشه و بعد گفت:

-اگر دنبال رومئوت هستی، من حاضرم جای خالیش رو توی زندگیت پر کنم.

و بعد با خوشحالی از لاس زدنش، ابروهاش رو

@roman_parto

رقصون بالا و پایین انداخت. اوه خدای بزرگ. خدا بیامرزت پسرک مو گوجه ای! برعکس تصوراتم، کیلیان با حفظ آرامشش منو متعجب کرد. کنارم ایستاد، سرم رو بوسید و بعد به سمت پسرک مو گوجه ای برگشت و با لبخند دوستانه ای گفت:

-سلام رفیق. میبینم که زن من چشمت رو گرفته. زیادی دلبره، مگه نه؟

پسرک سر تا پای کیلیان رو از نظر گذروند و با ترس آب دهنش رو قورت داد. رنگ از صورتش پریده بود و گفت:

-عه....

@roman_parto

نگاه کیلیان به تتوی شمشیر روی بازوی پسر افتاد و گفت:

-تتوی خوشگلی داری. "شینوگی زوکوری" در اصل بعد از دوره هی آن ساخته و تولید شد. من خودم شخصا "کیساکی موروها زوکوری" رو ترجیح میدم. بر خلاف "شینوگی زوکوری"، تیغه ش دو لبه ست. من دوست دارم دو طرف تیغه های شمشیرم همیشه تیز باشه. اینطوری قدرت برندگی ش بیشتر میشه. [۴۰]

کیلیان لبخند دندون نمایی به سمت پسرک که هاج

این اسمایی که کیلیان داره میگه، اسم شمشیر های مختلف ژاپنی هست و هی آن هم اسم یک دوره در ژاپن باستان که از سال ۷۹۴ تا ۱۱۸۵ میلادی بوده

و واج مونده بود پاشید و بدون اینکه فرصت حرف زدن به پسر بیچاره بده دوباره گفت:

-به سلاح های گرم هم علاقه داری؟ خیلی دوست دارم کلکسیون تفنگ هام رو بهت نشون بدم.

هارلی با لبخند پت و پهنی که روی صورتش شکل گرفته بود، کوکتل توت فرنگی صورتی رنگ رو مقابل پسر مو گوجه ای گذاشت و بعد با حالت نمایشی یکی از چتر های کاغذی مخصوص نوشیدنی رو توش انداخت. چشمکی به کیلیان زد و خنده کنان از ما دور شد.

مو گوجه ای از جا بلند شد، لیوان کوکتل رو برداشت، لبخند خشک و ترسیده ای به هردوی ما

زد و بعد گفت:

-از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.

کیلیان با قهقهه به پسری که بدو بدو کنان از ما دور میشد نگاه کرد و گفت:

-فکر کنم پول نوشیدنیش رو من باید حساب کنم.

پرسیدم:

+زندگی کردن به روش تو چه حسی داره؟

-چه روشی؟

+روش سلطان جنگل. پادشاه اشرافی. ارباب قلمرو خودت بودن.

کیلیان روی صندلی که پسرک موگوجه ای ترکش

@roman_parto

کرده بود نشست و با لبخند جواب داد:

-لذت بخشه. حس آرامش بهم میده.

یهو لبخندش خشک شد، صداش پایین افتاد و غم زده ادامه داد:

-حس تنهایی داره.

وقتی انقدر آسیب پذیر و دل شکسته به نظر میومد، میخواستم براش بمیرم. چشمام پایین افتادن و به لیوان شرابم خیره موندم. لحن کیلیان به حالت عادی برگشت و این بار اون پرسید:

-تو چه حسی داری؟ وقتی انقدر جذابی که توی بار یه پسر غریبه تصمیم میگیره یهویی بیاد مخت رو

@roman_parto

بزنه؟

پوزخند پرتمسخری زدم، نگاهم روی زن هایی که با چشم های از حدقه بیرون زده و انگشت به دهن مونده داشتن کیلیان رو قورت میدادن چرخی خورد و جواب دادم:

+تو باید بهتر بدونی. توی این مورد خودت استادی!

مسیر نگاهم رو دنبال کرد و بعد گفت:

-خب پس به نظرم بهتره یه چیزی بهشون نشدم بدیم که توجهشون برگرده به شوهراشون.

+منظورت چیه؟

به جای جواب دادن با کلمات، به صورت عملی

منظورش رو بهم نشون داد. خم شد، صورتم رو بین دست هاش گرفت، چشماش توی عمق نگاهم دوخته شدن و منو بوسید. بوسه پر اشتیاقی که در عین حال نرم و آروم هم بود. سرم رو کج کردم تا لب هامون راحت تر روی همدیگه قرار بگیرن و با حرکات لبش همراهی کردم. دستام روی قسمت سینه لباسش چنگ شده بودن و عطر محشرش وارد دماغم میشد. وقتی بوسه رو قطع کرد، یک خط دیگه از نمایشنامه رومئو و ژولیت رو زیر گوشم زمزمه کرد:

-فقط باید سکوت کرد و به تماشا نشست. چه تلألویی از پنجره هویدا میشود. آنجا مشرق است و

ژولیت همچنان خورشید جلوه میکند.

صدام خفه شده بود و با زور و زمزمه وار گفتم:

+چنگال میوه خوری رو فرو میکنم توی قلبت.

سرش رو عقب کشید. صورتم هنوز بین دست هاش نوازش میشد. لبخندش زیبا و پر از درد بود و گفت:

-تو همین الانش هم به قلب من ضربه زدی دزد کوچولو. فقط باید صبر کرد و دید که تا کی میتونم خونریزی کنم و از دردش نمیرم.

خیره به همدیگه موندیم و فکر اون زن هایی که زل زده بودن به کیلیان کاملا از سرم پریده بود. به

@roman_parto

نرمی شستش رو روی استخوان برجسته گونه م کشید و بعد انگشتاش نوازش گونه روی لب هام کشیده شد. پرسیدم:

+تو برام یه یادداشت گذاشته بودی و نوشتی که میخوای یک زندگی متفاوت داشته باشی. اون حرفت، حقیقت بود؟

-بله.

+و....

قلبم انقدر تند تند میکوبید که نفس کشیدن برام سخت شده بود. جسارتم رو جمع کردم و گفتم:

+و اگر ازت بخوام این کارو بکنی چی؟ از زندگی

@roman_parto

الانت دست میکشی؟ این کارو بخاطر من میکنی؟

بدون تعلل و با صدای خشداری سریع جواب داد:

-اگر بگی که بهم اعتماد داری، این کارو میکنم. اگر قلبت رو بهم بدی، این کارو میکنم. اگر انقدر خودت رو عقب نکشی و ازم دور نشی، این کارو میکنم.

سیبک گلوش بالا و پایین شد. لب هاش رو مرطوب کرد. صداش به آروم ترین حالت ممکن رسید:

-اگر بتونم تا ابد تورو کنار خودم داشته باشم، حاضرم تمام زندگیم رو به آتیش بکشم و بعد همراه با تو از زیر خاکستر بیرون بیام و یک زندگی

جدید رو شروع کنم.

جو بینمون به شدت خطرناک شده بود. انگار سیم برق لخت جلومون قرار داشت و جرات نداشتیم تکون بخوریم. کیلیان منتظر جواب بود، در سکوت و آرامش فقط به من خیره مونده بود. دست هاش که دو طرف صورتم قرار داشتن، میلرزیدن. اسمم رو زمزمه کرد، صداش انقدر عمیق بود که موهای تنم سیخ شدن و قلبم فرو ریخت. تقریبا داشتم اون کلمات رو به زبون میاوردم. تقریبا دهنم باز شد تا بگم "آره، بهت اعتماد دارم. آره، دیوونه ت شدم. بیا تا ابد با همدیگه باشیم و گور بابای دنیا" اما یهو آهنگ عوض شد. موسیقی مورد

علاقه مادرم توی گوشم پیچید. موجی از سرما از بدنم عبور کرد و مور مورم شد. حس میکردم مادرم از گور بلند شده و اومده سراغم تا بهم هشدار بده. میتونستم صدای روحش که به سردی توش گوشم فوت میشد رو بشنونم. "اشتباهی که من کردم رو تکرار نکن. عاشق یه مرد بد نشو، وگرنه توام مثل من میمیری" و توی همین لحظه بود که دنیای رویاییم روی سرم خراب شد.

از کیلیان فاصله گرفتم و صورتم رو از بین دستاش بیرون کشیدم. نگاهم به فضای خالی رو به روم خیره موند و با مغز خالی شده، پلک زدم. دستای لرزونم رو به سمت لیوان شرابم پیش بردم. جرعه

ای ازش نوشیدم و با خودم فکر کردم، چقدر نزدیک بود تا خودم رو بدبخت کنم و از لبه پرتگاه به پایین پرت بشم. برام عجیب بود اما دلم میخواست این سقوط دلپذیر رو تجربه کنم. کیلیان از کنار من نفس بلندی رو به بیرون فوت کرد.

خنده ش تلخ و زننده بود و صدا زد:

-هارلی.

گارسون سریع توجهش به کیلیان جلب شد و مودبانه پرسید:

-چی برات بیارم رئیس؟

@roman_parto

-گلن لیوت.[1]به اندازه سه بند انگشت. بدون یخ.

-الان آماده ش میکنم.

شونه به شونه همدیگه، در سکوت معذب کننده ای نشسته بودیم و به هارلی که در حال پر کردن لیوان مشروب کیلیان بود نگاه میکردیم. به محض اینکه لیوان مقابل کیلیان قرار گرفت، اونو برداشت و تمامش رو روانه معده ش کرد. نفش عمیقی رو بیرون فرستاد، لیوان رو با تق محکمی روی میز کوبید و بعد به سمت من چرخید. صدای زمختش روی روح و جسمم سنباده کشید:

-بیا دیگه بیشتر از این کشش ندیم. به جای فردا

نوعی شراب بسیار قوی از خانواده ویسکی ها

صبح، همین امشب میرم.

صدایی که درونم داشت فریاد میزد : نه! نه! نه!

خفه کردم. سعی کردم لحنم رو آروم و عادی نگه دارم و گفتم:

+اینطوری نیست که نخوام بهم اعتماد کنم. فقط نمیتونم.

خنده ش به تلخی زهر بود و گفت:

-میتونی. فقط تصمیم گرفتی که این کارو نکنی.

+واقعا فکر میکنی تقصیر منه؟

انگشتاش به بازوم چنگ زدن و مجبورم کرد صورتم رو به سمتش برگردونم. فکش سفت شده

@roman_parto

بود و چشماش از خشم میسوختن. هیچوقت به چشمم به اندازه الان زیبا و خواستنی نشده بود. با تندی گفت:

-بله. تقصیر توئه. چون خودت میدونی که این رابطه چقدر خوب میتونه پیش بره اما میترسی که حتی امتحانش کنی!

+میترسم؟

صدام بالا رفت و با فریاد خفه ای گفتم:

+بهتره بگی عقلم کار میکنه و زرنگم. منطقی ام!

خم شد و با نگاه شعله ورش منو میخکوب کرد و غرید:

@roman_parto

-مزخرفه.

خشم شدید توی لحنش باعث شد با ناباوری پلک بزنم و گفتم:

+ببخشید چی گفتی؟

-گفتم مزخرف محضه و خودت هم خوب میدونی. فقط داری الکی بهونه میاری.

صدام بالاتر رفت و بی توجه به فضای اطرافمون فریاد زدم:

+تو خلافکاری!

-توام همینطور.

+تو گانگستری! رئیس مافیا.

@roman_parto

-و توام دزدی!

نالیدم:

+اما من اون کارو برای کمک به مردم بی گناه انجام میدم.

زل زد به من، تمام رگ های گردنش به طرز ترسناکی برجسته شده بودم و از سوراخ های دماغش دود و بخار میزد بیرون. بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

-منم همینطور. منِ لعنتی هم همینطور!

بعد یهو روی پاش ایستاد و تنه زنان به جمعیت از من دور شد. با دست های مشت شده، سر بالا

@roman_parto

گرفته و شونه های شق و رق، رفت و منو ترک کرد. هارلی که شاهد جنجال ما بود به نرمی گفت:

-نگران نوشیدنی ها نباش عسلم. این دفعه مهمون رستوران بودین.

هارلی هم رفت و منو با عجیب ترین احساسی که تا حالا توی زندگیم تجربه کرده بودم تنها گذاشت.

من یک اشتباه بزرگ مرتکب شده بودم و خودمم نمیفهمیدم دلیلش چی بوده!

وقتی به متل برگشتم، کیلیان توی اتاق، منتظر من بود.

@roman_parto

۲۴

×کیلیان×

میخواستم به محض اینکه پامو از در رستوران بیرون گذاشتم به بوستون برگردم، اما وقتی توی ماشین نشستم، فهمیدم که نمیتونم. هنوز یک شب برام باقی مونده بود و من میخواستم از این یک شب نهایت استفاده رو ببرم. جولیت در اتاقش رو باز کرد و وقتی وارد شد و دید من کنار تخت ایستادم، خشکش زد. نفسش رو به آرومی بیرون فرستاد و بعد درو پشت سرش بست. به خودش زحمت نداد که بپرسه بدون کلید چطوری وارد اتاق شدم. وقتی به سمت من چرخید، چشماش با

@roman_parto

رشته های درخشان احساسات پر شده بودن و گفت:

+نمیتونی ازم توقع داشته باشی که بخاطر تو کل زندگیم رو دور بریزم و فراموشش کنم.

با خشونت گفتم:

-اما تو از من توقع داشتی که بخاطرت دقیقا همچین کاری بکنم.

لبشو با خجالت گاز گرفت و نگاهش رو به نوک کفشاش دوخت. دوباره یکی از اون پیراهن های بدون آستین ساحلی که خیلی بهش میومد، تنش کرده بود و به شدت زیبا شده بود. البته نه به

@roman_parto

زیبایی وقتی که اون پیراهن هارو توی تنش پاره میکردم!

+من....

حرفشو نگه داشت. نفس عمیقی کشید و در حالی که نگاهش هنوز به کفشش چسبیده بود، دوباره شروع کرد:

+نمیخوام جر و بحث الکی راه بندازم. یا بدجنس باشم. یا ناعادلانه رفتار کنم.

چشماش بالاخره بالا اومدن تا روی من قرار بگیرن، ابرو هاش به همدیگه گره خوردن و ادامه داد:

+اما چیز های زیادی درباره تو وجود داره که

@roman_parto

هرچقدر بهشون فکر میکنم، با عقل جور در نمیان.

یک قدم به سمتش برداشتم، چون دیگه نمیتونستم یک ثانیه بدون لمس کردنش طاقت بیارم. دستام برای نوازش کردن پوستش داشتن بهم التماس میکردن و میسوختن. گفتم:

-من که گفتم همه چیزو برات تعریف میکنم.

چشماش برق زدن و سوال کرد:

+اما قبلش باید بهت اعتماد کنم، مگه نه؟

-بله.

داشت عصبانی تر میشد. میدیدم که سعی داره خشمش رو کنترل کنه، اما نمیتونست. خون توی

@roman_parto

صورتش جهیده بود و با صدای کمی بلند شده پرسید:

+چرا اول من باید یک قدم پیش بذارم؟ چرا اول تو بهم اعتماد نمیکنی و همه چیزو برام تعریف نمیکنی؟

-چون زندگی انسان های زیادی به راز های من بستگی داره و ممکنه جون آدم های زیادی رو با گفتن حقیقت به خطر بندازم.

حرفم باعش شد جولیت مات بمونه و زبونش بند اومد. البته نه برای مدت زیادی. یک قدم بهم نزدیک شد و با لجبازی پرسید:

+این حرفت چه معنی میده؟

@roman_parto

سرم رو با شدت تکون دادم تا بفهمه جوابی ازم نمیگیره و این حرکتم اعصابش رو تحریک کرد. باز هم یک قدم جلوتر اومد و گفت:

+اون پسر نامه رسونت، دیگو. اون روز یه چیزی گفت که بدجوری رفت روی مخم.

امان از دست دیگو و دهن بی چفت و بستش.

جولیت گفت:

+گفت که تو داری یک کار مهم انجام میدی.

وقتی سکوت کردم و دید که قصد ندارم چیزی بگم، ادامه داد:

+اونموقع با خودم فکر کردم حرفش مسخره ست.

@roman_parto

شاید چون تو رئیسشی و برات احترام زیادی قائله داره درمورد کارت اغراق میکنه. تو پادشاه خلافکار هایی. بدترینِ آدم بد ها. اما وقتی از رستوران زدم بیرون یادم افتاد که گفتی پرونده منو از توی سیستم اف بی آی پاک کردی. نه اینکه به کسی گفته باشی پاکش کنه، خودت شخصا پاک کردی! این یعنی تو به بانک اطلاعات اف بی آی دسترسی داری. میتونی با هک کردن ماهواره ها_ اونم نه هر ماهواره ای، ماهواره دولتی متعلق به ارتش_ هر کسی رو که بخوای، حتی اگر سوزنی تو انبار کاه باشه، پیدا کنی. میتونی گذشته پاک شده آدم هارو از ناکجا آباد پیدا کنی. و از همه مهم تر....

بهم نزدیکتر و نزدیکتر شد تا اینکه دقیقا مقابلم قرار گرفت، صاف توی صورتم زل زد، صداش سنگین شد، چشماش شعله کشید و ادامه داد:

+و گفتی که داری به مردم کمک میکنی. "منِ لعنتی هم همینطور" دقیقا همین جمله رو گفتی، با خشم و غرور، جوری که انگار بهت توهین کردم و میخوای از خودت دفاع کنی. البته که شنیدن چنین حرفی از دهن رهبر مافیا با عقل و منطق هیچ موجودی سازگار نیست. مافیای ایرلند وظیفه ش کشتن، شیادی و دروغ گفته، نه کمک به مردم! درست میگم؟

ساکت شد و منتظر جواب موند. مجبور شدم

دستامو کنار بدنم مشت کنم تا جلو نرن و جولیت رو لمس نکنن. مجبور شدم خودم رو کنترل کنم تا لب هام رو روی لب هاش نکوبونم، لباسش رو توی تنش جر ندم و خودم رو درونش دفن نکنم.

نمیخواستم بازور مجبورش کنم که مال من بشه. باید خودش با میل و اختیار خودش، میپذیرفت که مال من بشه. نگاهش عمیقتر توی چشمام فرو شد و این بار زمزمه کرد:

+تازه قضیه اسمت هم هست. کیلیان! تا جایی که من میدونم، به جز من هیچکس دیگه ای تورو به همچین اسمی نمیشناسه. تمام دنیا تورو به اسم لیام بلک میشناسن. پادشاه خونخوار و ظالم مافیا. اما تو

ازم خواستی که بهت بگم کیلیان. گفتی که اسم واقعیت همینه و به طرز عجیبی من باورش کردم.

انقدر بهم نزدیک بود که میتونستم رایحه پوستش رو همراه با اکسیژن وارد ریه ها بکنم. گرمای بدنش رو حس میکردم. نبضش که دور گردنش میکوبید رو میدیدم. در سکوتِ پر تنش و سنگینی ایستادیم و خیره به همدیگه موندیم. تا اینکه اون بالاخره سکوت رو شکست و ازم خواهش کرد:

+بهم بگو که راز بزرگت که داری مخفیش میکنی چیه، جناب گانگستر.

سریع گفتم:

@roman_parto

-بهم بگو که عاشقمی.

گونه هاش سرخ شدن. دندون هاش روی همدیگه ساییده شدن و گفت:

+بهم بگو چطور فهمیدی که پدرم کیه، که من کی ام!

-بهم بگو که مال منی و این حرف رو از ته دلت بزن.

جوری بهم نگاه میکرد که انگار بدجوری دلش میخواد با یک جسم تیز توی سرم بکوبه. گفت:

+بهم بگو منظورت از اینکه گفتی جون انسان های زیادی به خطر میوفته چی بود و برای چی من اول

@roman_parto

باید بهت اعتماد کنم؟

-بهم بگو اون حرفی که توی اتاق خدمات رستوران مجبورت کردم بهم بزنی، دروغ نبوده و بعد من هرچیزی که بخوای بدونی رو برات میگم.

در سکوت صورتم رو بررسی کرد. بعد نفسش رو با حرص بیرون فرستاد، دستی توی هوا پروند و گفت:

+میدونی چیه؟ فقط گمشو برو. من دیگه از بازی کردن باهات خسته شدم.

روشو ازم برگردوند. بازوش رو گرفتم، چرخوندمش و محکم به قفسه سینه م فشارش

@roman_parto

دادم. چونه شو بین انگشتام گرفتم، و مجبورش کردم که توی چشمام نگاه کنه و غریدم:

-من یک پسر بچه نیستم، یک مرد بالغم. بازی نمیکنم! خیلی خوب میدونم که کی هستم، چی میخوام و برای به دست آوردن چیزی که میخوام، حاضرم دست به چه کارهایی بزنم! و حاضرم هر کاری، **هر کاری** بکنم تا تورو به دست بیارم.

جولیت نفس نفس زنان، با لب هایی که محکم روی همدیگه فشرده میشدن و چشم هایی که هنوز نسبت به من بی اعتماد بودن، بهم نگاه میکرد.

صدامو پایین آورم و آرومتر گفتم:

-اما توام باید به اندازه من تلاش کنی بانوی جوان.

باید مال من بشی. همه جوره. باید بپذیری که سرنوشت مارو در مسیر هم قرار داده....

+سرنوشت؟ ها ها!

-و اجازه بدی در مسیری که تقدیر برامون برنامه ریزی کرده رو به جلو حرکت کنیم. انقدر باهاش نجنگ. بذار اتفاقی که مقدر شده، برات رخ بده.

پلک زد. لب هاش باز موندن. نگاه بی اعتماد توی چشم هاش ناپدید شد و حالا گیجی و بهت زدگی توی نگاهش لونه کرده بود. شاید حتی کمی ترس. چشماش رو با زور ازم جدا کرد. آب دهنش رو قورت داد. وقتی دوباره نگاهش به صورت من برگشت، انگار خودش رو گم کرده بود و به

آرومی لب زد:

+من میترسم.

-میدونم.

+من میخوامت. من....

دوباره نگاهش ازم جدا شد. صداش انقدر آروم شد که با زور به گوش میرسید و ادامه داد:

+من یه احساساتی بهت دارم.

یا عیسی مسیح. قلب لعنتیم داشت از جا کنده میشد. تقریبا چیزی نمونده بود که بخاطرش ناله کنم. چیزی نمونده بود که لب هاش رو به اسارت در بیارم. اما به جاش به خودم مسلط شدم و صبر

@roman_parto

کردم تا جولیت با احساساتی که داشت بیانشون میکرد، کنار بیاد. صبر کردن توی این موقعیت، احتمالا سخت و عذاب آور ترین کاری بود که تا به حال توی عمرم انجامش داده بودم. وقتی دوباره چشماش روی صورت من برگشتن، داشت لب هاش رو میجویدم و گفت:

+اما اصلا نمیدونم چطور باید با این احساسات نوظهور سروکله بزنم. باور کن که دلم میخواد بهت اعتماد کنم، ولی من حتی به خودمم اعتماد ندارم! واقعا هیچ توجیح منطقی به ذهنم نمیرسه. تو تویی و من منم! حتی اینکه اینجا ایستادیم و دارم با همدیگه صحبت میکنیم هم عجیب و اشتباهه!

@roman_parto

انگشتم رو روی گونه های نرم ابریشمیش کشیدم و زمزمه کردم:

-میدونم.

+اینم میدونی که اگر پدرم بفهمه ما دوتا یه رابطه ای با هم داریم، چی میشه؟ میدونی که جنگ راه میوفته؟ میدونی که آدم های زیادی ممکنه بمیرن؟ هم از طرف تو هم از طرف پدرم. حمام خون راه میوفته!

-درسته.

صداش جهش پیدا کرد، وحشت زده شده بود و ادامه داد:

@roman_parto

+حتی انسان های بی گناه هم ممکنه این وسط بمیرن. من نمیتونم مسئولیت چنین جنایتی رو به گردن بگیرم. دلم نمیخواد خون آدم های بی گناه روی دستم بمونه. نمیخوام....

با جدیت و تحکم پریدم وسط حرفش:

-گوش کن چی میگم.

ساکت شد و با چشم های گشاد شده بهم نگاه کرد:

-مسئله پدرت رو خودم حلش میکنم.

ابروهاش بالا پریدن و پرسید:

+حلش میکنم یعنی کشتن؟

-نه.

@roman_parto

+پس چی؟ میخوای برای باهاش صحبت کنی؟ مثلا فکر کردی همه چیز به خوبی و خوشی ختم به خیر میشه؟

خنده جولیت جنون زده بود. نگاهم توی چشماش چرخید و به نرمی جواب دادم:

-بله. میرم با پدرت حرف میزنم. ازش اجازه میگیرم تا باهات ازدواج کنم و همه چیز به خوبی و خوشی ختم میشه.

نفسش بند اومد و شگفت زده، پلک هاش تند تند روی هم فرود اومدن. بعد یهویی کف دو دستش رو به قفسه سینه م کوبید تا منو از خودش دور کنه و داد زد:

@roman_parto

+دیوونه شدی؟!

با توجه به جمله ناگهانی که به زبون آورده بودم، واکنش خیلی بدی نبود. توقع بدترش رو داشتم. توقع داشتم یه بلایی به سرم بیاره که الان از دو طرف صورتم خون بپاشه بیرون. با آرامش جواب دادم:

-نه.

+داری....داری شوخی میکنی؟ منو بازیچه خودت کردی؟

-نه.

شروع کرد به قدم زن در طول و عرض اتاق،

@roman_parto

مردمک چشم های وحشیش میلرزیدن و دستاش محکم روی سینه ش قفل شده بود. گفت:

+تو بیمار روانی. مگه نه؟ راز بزرگت همینه. از تیمارستان فرار کردی و داری وانمود میکنی که یک خلافکار بزرگی. یا نه....صبر کن.

سرشو به عقب خم کرد و قاه قاه زد زیر خنده و ادامه داد:

+نکنه دوربین مخفیه؟ از این برنامه های تلوزیونی که یک نفرو بی خبر میفرستن وسط زندگی یک بدبختی که حتی روحشم خبر نداره، طرفو سرکار میذارن و برای سرگرمی ازش فیلم میگیرن؟

-دوربین مخفی نیست!

چرخید و در جهت مخالف شروع به قدم زدن کرد و نظریه هاش رو ادامه داد:

+شایدم اینا همش یک توهمه. شاید تصادف کردم و الان یک جایی توی بیمارستان بستری ام، رفتم توی کما و تجربیات این چند روز فقط رویا و توهم بوده. شاید.....

دوتا بازوهاش رو گرفتم و دوباره اون دختر رو به سینه م فشردم، چون داشت از کنترل خارج میشد و غریدم:

-به نظرت این رویا و توهمه؟

@roman_parto

لب هام به دهنش چسبید و بوسه ای رو شروع کردم که فکر میکردم اون دختر بهش نیازی نداره، اما ظاهرا حتی بیشتر از من بهش نیازمند بود. سریع نرم شد. دستاشو دور کمرم حلقه کرد، وزنش رو روی بدنم انداخت و خفه توی گلوش ناله ای از سر لذت کشید. دستمو لا به لای موهاش فرو کردم و تا زمانی که هردومون از نفس افتادیم، بوسیدمش. لب هامو ازش جدا کردم و گفتم:

-بگو که عاشقمی.

پلک هاش باز شدن. نگاهش مست و مخور بود. به آرومی و کشدار گفت:

@roman_parto

+من یه حس عمیق، عجیب و پیچیده که با شک و تردید همراهه بهت دارم. اینو مطمئنم.

-جوابت به اندازه کافی خوب و قانع کننده نبود!

و دوباره شروع کردم به بوسیدنش. شدیدتر و عمیق تر. این بار جولیت اول بوسه رو قطع کرد و نالید:

+نه. من عاشقت نیستم. اگر اینطوری باشه، احمقانه ترین کار عمرمه!

دخترک کله شق و لجباز. دوباره بوسیدمش و به عقب هلش دادم تا به تخت برسیم. روی تشک پرتش کردم، کنارش روی زمین زانو زدم و

@roman_parto

پیراهنش رو تا بالای رون پاش، بالا زدم.

(اخطار و این حرفا دیگه. خودتون واردین)

سرم به جلو خم شد، تکه ای از قسمت داخلی رونش، چند سانتی متر پایین تر از شورتش رو بین لب هام گرفتم و به آرومی گوشت و پوست نرمش رو گاز گرفتم. ناله کرد، دستش رو بین موهام فرو کرد و زیر لب فحش داد. شستم رو با حرکات چرخشی، از پشت شورت روی مرکز حساسش کشیدم و گفتم:

-دیگه دوست داری دهنم کجات رو لمس کنه عزیزم؟

+ازت متنفرم. خودت میدونی کجا!

@roman_parto

-ازم متنفر نیستی. چطوره به جای تنفر، یه کلمه دیگه جایگزین کنی؟

از پشت شورت، رایحه ش رو تنفس کردم. لعنت، عاشق بوی تنشم. گرم، گیرا و کاملا زنونه. رایحه ای که فقط مخصوص جولیت بود. آلت سفت شده م، کمی لرزید. وقتی شورتش رو کنار زدم و واژن صورتی و زیباش جلوی چشمم نمایان شد، دوباره لرزید. خیس بود و نشون میداد که آماده ست تا دهنم بهش حمله کنه. نفسم رو روی کیلتوریسش فوت کردم و ناله جولیت بلند شد. پرسیدم:

-برات لذت بخشه عزیزم؟

سرش با بیقراری روی تشک کوبیده میشد.

چرخش به لگنش داد و خودش رو پایین تر کشید. داشت با زبون بی زبونی بهم میگفت؛ لطفا منو بکن! خیلی نرم و آروم، زبونم رو روی کلیتوریسش کشیدم. آه پر لذتی کشید و تنش توی تشک غرق شد. پرسیدم:

-دوستش داری؟

+عاشقشم.

-دیگه عاشق چی هستی؟

زبونم با حرکات چرخشی روی قسمت حساسش کشیده میشد و اونجا رو میمکیدم. یکی از انگشتام رو داخل واژنش سُر دادم. ناله بلندی از سر شهوت

@roman_parto

و لذت کشید. دندوناش به همدیگه برخورد میکردن و گفت:

+آردوارک.

پس دوست داشت منو به چالش بکشه! آروم تر کلیتوریسش رو مکیدم و وقتی لرزش های بدنش شروع شد، زبونم اطراف چین های واژنش شروع به حرکت کردن. آلتم درد میکرد، نبض میزد و آماده بود تا وارد واژن شیرین، داغ و مرطوبش بشه، اما خودم رو کنترل کردم و انقدر زبونم با مرکزش بازی کرد تا دیگه بی طاقت شد. به موهام چنگ میزد و با حرکات باسنش سعی داشت خودش رو بیشتر به دهنم فشار بده. عاشق این

بودم که بدنش انقدر بی پروا به لمس های من واکنش نشون میداد. خوشم میومد که توی تخت جلوی خودش رو نمیگیره و میذاره هرچیزی که دوست دارم رو تماشا کنم. اگر میتونستم مجبورش کنم که احساسات توی قلبش رو هم به همین بی پروایی بهم اعتراف کنه، خوشبخت ترین مرد روی کره زمین میشیدم. در حالی که همچنان چین هاش رو لیس میزدم، زیپ شوار جینم رو باز کردم و عضو رو از توی شورتم آزاد کردم. روی زانوهام بلند شدم، یک دستم به آلتم بود و دست دیگه م کلیتوریس جولیت رو نیشگون میگرفت. به پیچ و تاب بدنش نگاه کردم و ضربان قبلم شدت گرفت.

غریدم:

-سینه های زیبات رو بهم نشون بده.

چشماش پشت هاله مه فرو رفته بودن و صورتش به سرخی خون بود. دستش با عجله مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد. سینه هاش رو برام عریان کرد و برای تحریک کردن من، اونارو بین مشتش مالش داد. سوتین نپوشیده بود. نوک سینه هاش سفت و صورتی بودن و نمیشد در برابرشون مقاومت کرد. خم شدم، یکیشون رو بین لب هام گرفتم و مکیدم. نفسش چند ثانیه بند اومد، کمرش قوس برداشت و ناخن هاش توی عضلات شونه م فرو شدن. نوک آلتم رو روی چین هاش کشیدم، تا

اینکه به نفس نفس افتاد، ناله میکرد و برای بیشتر به دست آوردن من التماس میکرد. روی پام بلند شدم، کفش هامو به گوشه اتاق پرت کردم، بقیه لباسش رو توی تنش پاره کردم و بدنش رو کاملا برهنه کردم. لبه تشک نشستم و تا روی پاهام جولیت رو جلو کشیدم تا رون هاش دور کمرم حلقه بشن، بوسیدمش و آلتم وارد واژن پر حرارتش شد. دستاش دور شونه م محکمتر شدن توی دهنم ناله ریزی کرد. بعد سریع نشست و شروع کرد با سرعت روی آلتم به سواری کردن. موهاشو کشیدم و سرش به عقب برگشت. گلوش رو بوسیدم و با حرکاتش همراه شدم. تمام طولم

درونش جا شده بود. سینه هاش شلپ شلپ کنان به قفسه سینه من کوبیده میشدن. ناله های ریز و پر عشوه زنونه ای از دهنش بیرون میومد که منو تبدیل به یک حیوون وحشی میکرد. وقتی اسمم رو فریاد زد، دستاش با قدرت منو به تنش فشرد و پاهاش دور کمرم سفت شدن، عقلم رو کلا از دست دادم. با یک حرکت روی تشک به عقب هلش دادم، و در حالی که گردنش رو گاز میگرفتم و ستاره ها پشت پلک هام به پرواز در اومده بودن، درون واژنش خودم رو خالی کردم. دیواره های واژنش دور آلتم سفت شد و همزمان با من اون هم به ارگاسم رسید. با صدای بلندی ناله میکرد و

زیرم اسمم رو فریاد میکشید. عقل کلا از مغرم پر کشیده بود، میلرزیدم و تا قطره آخرم رو درونش تخلیه کردم. تمام پوست تنم از عرق پوشیده شده بود و عضلاتم کاملا منقبض بودن.

****

*

دوباره شروع کردیم به بوسیدن. عمیق و شیرین، همراه با ناله های حاصل از ارگاسممون که با همدیگه قاتی شده بود. عضلاتم کم کم شل شدن و وزنم رو روی تن جولیت رها کردم. وقتی بالاخره به آرامش کامل رسیدم و چشمامو باز کردم، دیدم که جولیت با چهره غرق در خوشی زیرم

@roman_parto

خوابیده. چشماش هنوز بسته بودن و لبخند کوچیکی که نشون دهنده لذت بود روی صورت سرخش نشسته بود. لبخندش فقط دو ثانیه طول کشید. یهو چشماشو باز کرد و کل بدنش شبیه یک تیکه چوب خشک شد. با وحشت به من خیره شد و نفس سختی رو فرو فرستاد. لعنت! گفتم:

-قبل از اینکه شروع کنی به جیغ و داد کردن و به من توهین کنی، بذار از خودم دفاع کنم و بگم که از قصد نبود. فقط یه لحظه از خود بیخود شدم.

داشتم حقیقت رو میگفتم، اما مشخص بود که اون حرفمو باور نکرده. از نگاه توی چهره ش معلوم بود که فکر میکنه براش نقشه چیده بودم تا با این

کار دست و پاشو ببندم و اسیر خودم بکنمش.

دوباره گفتم:

-وقت بدیه برای اینکه بهت یاد آوری کنم که خودتم از خود بیخود شده بودی؟

جواب داد:

+کلا برای گفتن هر کلمه ای وقت بدیه، جناب گانگستر. مخصوصا این حرف!

دستاشو به سینه م فشار داد و سعی کرد خودش رو از زیر تنم بیرون بکشه. حرکاتش رو ندیده گرفتم و از جام تکون نخوردم. در همون حالی که هنوز داخلش بودم، ثابت موندم و دستور دادم:

@roman_parto

-منو نگاه کن.

با چشم هایی که مثل خنجر بودن، نگاهم کرد.

پرسیدم:

-آخرین پریودت کی بوده؟

پوف کشید و گفت:

+اوه. حالا متخصص زنان و زایمان هم شدی؟

-اگه یکبار دیگه دهنت رو باز کنی و جوابای هوشمندانه بهم بدی انقدر به باسنت ضربه میزنم که از دردش نتونی چند هفته درست بشینی. حالا درست جواب سوالم رو بده.

میخواست منو بکشه. مشخص بود که چقدر دلش

میخواد یه سوراخ وسط پیشونیم درست کنه. اگر چشماش اسلحه بودن، تا الان با شلیک هاش لت و پار شده بودم. جواب داد:

+سه هفته پیش.

-ممنون.

+خواهش میکنم!

-پریود هات معمولا منظمن؟

چشماشو بست و با حرص لب زد:

+یا عیسی مسیح، خودت بهم صبر بده!

-جواب سوال کوفتی رو بده!

با آه غلیظی جواب داد:

@roman_parto

+بله آقای دکتر! پریود هام منظمه!

لب هاش رو به نرمی و کوتاه بوسدیم و گفتم:

-پس توی فاز لوتئال هستی. [۴۲]

+تا حالا همچین چیزی رو توی عمرم نشنیده بودم.

داری درباره چه کوفتی حرف میزنی؟

-دارم میگم که احتمالا باردار نمیشی.

+احتمالا، ولی قطعا نه!

-نه خب نمیشه به قطعیت چیزی گفت.

چند ثانیه ای به همدیگه خیره موندیم و یهو

فاز لوتئال دوره بعد از تخمک گذاریه و معمولا از روز ۱۴ یا ۱۶ چرخه قاعدگی شروع میشه و تا شروع اولین روز خونریزی بعدی ادامه داره. هرچقدر این بازه زمانی طولانی تر و به روز اول خونریزی دور بعدی قاعدگی نزدیکتر باشه، احتمال بارداری پایین تر میاد

@roman_parto

پرسیدم:

-نظرت درباره دوقلو چیه؟

رنگ از صورتش پرید و من توضیح دادم:

-آخه ژن دوقلویی زایی توی خانواده ما ارثیه و احتمالش زیاده که دوقلو بشه.

وحشت زده و حتی بدون پلک زدن، نگاهش به من چسبیده بود. گفتم:

-همینجوری فقط محض اطلاعت گفتم. انقدر شوک زده نگاهم نکن.

تته پته کنان و با گیجی گفت:

+تو....تو نمیتونی.....امکان نداره.....یعنی مشکلی

@roman_parto

نداری.....که....

-که چی؟ بچه من توی شکمت باشه؟

+آره.

دوباره بوسیدمش و جواب دادم:

-تنها مشکلی که دارم اخلاق تند و جوشی توئه که ممکنه توی دوران بارداری و با بالا و پایین شدن هورمون ها تشدید بشه و حتی گند اخلاق تر بشی. یادم باشه بیمه عمرم رو حتما تمدید کنم و بادیگارد های بیشتری برای خودم استخدام کنم.

با درموندگی نالید:

+این قضیه اصلا خنده دار نیست. چطوری میتونی

@roman_parto

باهاش شوخی کنی!

-نه بانوی جوان، خنده دار نیست. ولی زندگی واقعی همینه. به هم ریخته و شلخته، پیچیده و غیر قابل پیش بینی. اما همین چیزاست که زیباش کرده. اگر حامله باشی، با همدیگه حلش میکنیم. ما از پسش برمیایم.

+ما؟ مگه توام قراره برای این بچه کاری بکنی؟

خشکم زد. یک لحظه حس کردم قلبم از تپش ایستاد. به جز بزرگ کردن بچه مون با همدیگه، به هیچ گزینه دیگه ای فکر نکرده بودم و حتی نمیخواستم به گزینه دیگه ای فکر کنم. جولیت وقتی حالت بهت زده منو دید گفت:

+باورم نمیشه که این حرفو میزنم، اما ممنونم که شوکه شدی و بهت بر خورد.

صدام خش برداشت و گفتم:

-بیشتر حس سکته بهم دست داد. حس کردم یک چاقو توی قلبم فرو کردی با این حرفت.

+ببخشید، منظورم این نبود که نمیخوام توی زندگی این بچه دخالت کنی.

یه لحظه سکوت کرد و گفت:

+خب راستش شاید منظورم همین بود.

دوباره سکوت کرد و یهو منفجر شد:

+خیلی خب! من صد سال سیاه هم به مغزم

@roman_parto

نمیرسید که کیلیان بلک بخواد بچه داری کنه! آخه تو؟ با بچه؟

بعد پر از درد نالید و کف دستش رو روی چشماش گذاشت و گفت:

+وای خدای بزرگ، چه فاجعه ای میشه!

زمزمه کردم:

-شاید هم معجزه باشه.

دستش رو از روی چشماش برداشت و با نگاه خشمگینش منو سوراخ کرد. سعی کردم لحنم جدی و موقر باشه و گفتم:

-راست میگی، حق با تو ئه. فاجعه میشه. میخوای

@roman_parto

الان وحشت زده بشم، موهامو بکشم، دور اتاق بدوم و وسایل رو به در و دیوار پرت کنم؟ یا ترجیح میدی بشینم واست گریه کنم؟ البته از ۱۳ سالگیم تا الان دیگه گریه نکردم. باید یکم فرصت بدی بهم که غده های اشکیم رو گرم و چند قطره اشک واست جور کنم.

این بار وقتی مشتش بهم کوبیده شده، از روی تنش کنار رفتم. به محض اینکه به پهلو غلت زدم، سریع بلند شد و با دست های لرزون شروع کرد به پوشیدن لباس هاش. لبه تخت نشستم، آرنجم رو به زانوم تکیه زدم و حرکات عصبی جولیت رو تماشا میکردم. باز میخواست فرار کنه. همیشه فرار

میکرد. شاید واقعا حق با اون بود. این یه فاجعه بود. جولیت کوه یخ بود و من کشتی تایتانیک. اگر به همدیگه برخورد میکردیم، باعث مرگ آدم های بی گناه های زیادی میشدیم. تعداد افرادی که توی جنگ بین پادشاه مافیای ایرلند و پدر دختری که عاشق شده و از قضا دشمن قسم خورده ش بود، کشته میشدن، از شمارش خارج بود. یاد جمله لیام افتادم:

"تو سلطه گر ترین مرد عوضی هستی که من توی این دنیا میشناسم"

این همه سلطه گر بودن، در نهایت منو به کجا رسونده بود؟ توی اتاق کرایه ای یک متل، لبه تخت

@roman_parto

نشسته بودم و داشتم به تنها زنی که توی این جهان میخواستم باهاش ازدواج کنم و اون داشت از ترس اینکه بچه من توی شکمش باشه به خودش میچید، نگاه میکردم! یهو حس مریضی توی دلم شکل گرفت و بهم گفت، این ۵ روز نهایت چیزی بوده که من میتونستم بدست بیارم. دیگه پیشرفتی وجود نداره و این ته تهش بود. هیچ آینده و رابطه ابدی در کار نبود. مردی مثل من از این زن فقط میتونست یک چیز بخواد: هیچی!

دستی به موهام کشیدم، نفسم رو بیرون فرستادم و خم شدم تا لباس هامو از روی زمین بردارم.

@roman_parto

۲۵

×جولز×

در سکوت لباس هامون رو پوشیدیم. وقتی کارمون تموم شد، کیلیان با چشم های خالی از احساس بهم نگاه کرد، انگار تمام شور و حرارتی که داشت از بدنش پر کشیده و مثل یک تیکه یخ، سرد و بی روح بود. صداش هم به سردی نگاهش بود و گفت:

-اگر به کمکم نیاز داشتی، میدونی که چجوری باید پیدام کنی.

@roman_parto

و بعد از در اتاق بیرون رفت. روی نزدیک ترین صندلی خودم رو ولو کردم و کف دستم رو روی قلب کوبانم، فشردم. انقدر بهت زده بودم از کارش که نمیتونستم حتی درست فکر کنم. برای مدت طولانی اونجا نشستم تا بالاخره حباب شوک و ناباوری که توش فرو رفته بودم، ترکید. اشک هام مثل سیل روی صورتم جاری شدن. وقتی وسایلم رو جمع کردم اشک ریختم، وقتی زنگ زدم به تاکسی اشک ریختم و تمام مسیری که توی تاکسی به خونه برمیگشتم، حتی برای یک ثانیه هم اشک هام بند نیومد. دقیقا نمیدونستم دلیل این همه غمگین بودنم چیه، به جز اینکه همه چیز اشتباه پیش

@roman_parto

رفته بود. جوری که کیلیان ترکم کرده بود، باعث شده بود که احساسات لعنتیم قلبم رو خیلی بد به درد بیارن. دلم میخواست این درد هرچه زودتر تموم بشه، مثلا همین الان. اما نمیشد! چون من احمق ترین آدم روی کره زمین بودم.

وقتی در آپارتمان رو باز کردم، ساعت تقریبا ۱۰ شب بود. فین و مکس با لباس زیر پشت میز آشپزخونه نشسته بودن، شراب میخوردن و کارت بازی میکردن. مکس داد زد:

-عوضی تو داری تقلب میکنی!

فین خندید و جوابش رو داد:

@roman_parto

-اگه تو بازی کردن بلد نیستی دلیل نمیشه که بهم تهمت تقلب کردن بزنی.

ساک دستیم رو وسط نشیمن روی زمین ول کردم. از صدای برخورد ساک با زمین نگاه های اون دونفر به سمت نشیمن برگشت و با دیدن قیافه داغون و پف کرده من، چشم هاشون گشاد شد.

مکس گفت:

-اوه، لعنت!

فین گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟ حالت خوبه؟

دوباره اشک هام منفجر شدن. ظاهرا قرار بود

@roman_parto

تمام شب رو گریه کنم.

***

-صبرکن، یه لحظه برگرد عقب. گفتی فاز لوتئال؟ آخه کدوم مردی توی جهان پیدا میشه که بدونه فاز لوتئال چیه؟ من با اینکه خودم دوتا تخمدان دارم تا به حال اصطلاح فاز لوئتال به گوشم نخورده بود!

مکس سرشو توی گوشیش فرو کرده بود و داشت توی گوگل تحقیق میکرد تا ببینه دقیقا معنی این فاز لوتئال چی هست. فین گفت:

-شاید مطالعه کردن درباره چرخه قاعدگی زنان،

@roman_parto

یکی از سرگرمی هاشه.

مکس نگاه مواخذه گری به روی من پاشید و گفت:

-شاید هم قبلا زیاد توی همچین موقعیتی قرار گرفته!

نالیدم:

+اون خدا، ممکنه اون اصلا بچه داشته باشه. ممکنه زن داشته باشه! من هیچی درباره زندگی اون مرد نمیدونم!

فین سرشو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

-نه، زن نداره.

+تو از کجا انقدر مطمئنی؟

@roman_parto

-مردای متاهل قیافه شون داد میزنه که زن دارن. یه بیخیالی خاصی توی حرکاتشون هست. حتی مدل راه رفتنشون هم فرق داره. کلا بی حوصله و گشاد گشاد راه میرن و توی نگاهشون یه به تخمم خاصی دیده میشه. انگار تمایلشون برای ادامه زندگی رو از دست دادن. اما جناب بلک مثل یک طاووس، پر تفاخر قدم برمیداره. مثل یک شیر. پر از ابهت و اعتماد به نفس. دقیقا عین مردهای مجرد. سرشو بالا میگیره، شونه هاشو جلو میده و به خودش مطمئنه.

مکس با نارضایتی چینی روی دماغش انداخت و گفت:

@roman_parto

-از کی تا حالا تو شدی متخصص تشخیص مردهای متاهل و مجرد؟

-برای اینکه شماها اصلا دقت نمیکنین و فقط هر مردی که میبینید سریع بهش آویزون میشین. من از دور میشینم و خوب همه تون رو بررسی میکنم. راه رفتن مرد متاهل، مرد مجرد و مرد متاهلی که داره خیانت میکنه، مدلاشون کاملا باهمدیگه فرق داره. این دسته آخر عین روباه راه میرن، هم غرور دارن و هم یکسره دور و برشون رو میپان و سعی دارن زیاد توی دید نباشن.

ساعت تقریبا دو نیمه شب شده بود. چند ساعت بود که پشت میز آشپزخونه نشسته بودیم و من

@roman_parto

تمام اتفاقاتی که توی این چند روز برام رخ داده بود رو برای دوستام تعریف کرده بودم. اون دوتا شراب میخوردن، اما من فقط آب. توی گوگل سرچ کرده بودیم سریع ترین زمانی که میشه با تست تشخیص داد که یک زن باردار هست، کیه. و از بخت بد من، حتی دقیق ترین تست ها هم، هشت روز بعد از رابطه میتونستن به صورت دقیق بهم بگن که گانگستر کوچولو ۹ ماه دیگه به دنیا میاد یا نه!

مکس نگاهی به قیافه زار من انداخت، دستم رو توی دستش گرفت و به نرمی نوازش کرد.

میدونستم که قراره حرف ناخوشایندی رو بزنه. با

@roman_parto

احتیاط گفت:

-خب، تا الان درباره این موضوع حرفی رو پیش نکشیدیم اما میخوام بهت یادآوردی کنم که اگر احیانا حامله بودی، میتونی به گزینه سقط....

+نه!

فین و مکس از اطمینانی که توی جوابم بود شوکه شدن. دستامو روی میز قرار دادم، نگاهم رو به نوک انگشتام دوختم و بعد از نفس عمیقی گفتم:

+مادرم همیشه دوست داشت که مادربزرگ بشه. یکبار توی بچگیم ازش پرسیدم که دوست داره بعدا چیکار کنه و اون گفت میخواد مادربزرگ بشه.

@roman_parto

یه جوری این حرفو به زبون آورده بود که انگار فوق العاده ترین کار دنیاست.

قبل از اینکه ادامه بدم مجبور شدم نفس دیگه ای بگیرم:

+همیشه درباره روزی که منم بچه دار بشم، باهام حرف میزد. وقتی درباره ش حرف میزد، خیلی خوشحال بود. آرزوش این بود که بچه ی منم دختر بشه. اگر دختر دار بشم، اسم مادرم رو روش میذارم.

بعد از چند ثانیه سکوت، فین به نرمی گفت:

-تصمیم به عهده خودته. هرکاری که به نظرت

بهتره و خوشحالت میکنه، همونو انجام بده.

خنده م خشک و مصنوعی بود و گفتم:

+اگر معلوم بشه که حامله ام، دیگه تصمیم گیرنده فقط من نیستم!

مکس دستم رو دوباره نوازش کرد، به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت:

-لعنت! هیچوقت فکرشو نمیکردم وقتی انقدر جوونم مادرخونده بشم.[۴۳]

فین اعتراض کرد:

در بعضی از کشور ها رسمه وقتی بچه به دنیا میاد دو نفر از نزدیکان مادر و پدر بچه، به عنوان مادرخونده و پدرخونده معرفی میشن و اگر روزی اتفاقی برای والدین اصلی بیوفته، مسئولیت های بچه به اون دونفر واگذار میشه

@roman_parto

-خیلی ببخشید اما من قراره مادر خونده ش بشم. تو حتی عرضه نداری بند کفشت رو ببندی.

سرشون داد زدم:

+دوتا تون میتونین به صورت مشترک مادرخونده بچه ای که هنوز نمیدونیم اصلا وجود داره یا نه بشید. حالا میشه خفه شید و بذارید مغزم استراحت کنه؟

مکس چند لحظه ای ساکت شد و یهو با لحن ترسیده ای گفت:

-وای، یا مسیح!

+چی شد؟

@roman_parto

با چشم های گشاد به من نگاه کرد و پرسید:

-پس حالا کی پدرخونده ش میشه؟

ناله کردم و سرمو محکم به میز کوبیدم. فین برای دلگرمی دادن بهم، دستی به پشتم کشید و گفت:

-داریم الکی پیاز داغشو زیاد میکنیم. هیچ مشکلی پیش نمیاد. زیادی جوگیر شدیم و داریم واسه خودمون داستان میسازیم.

مکس خنده بامزه ای روی لبش نشست:

-حداقل مشکل تهیه پوشک برای بچه نداریم.

میدونم از کجا باید پوشک مجانی براش گیر بیاریم.

دوباره ناله کردم. با عجز و درموندگی بیشتر. اون

@roman_parto

دو نفر زیر بغلم رو گرفتن و منو توی تخت گذاشتن. پتو رو تا زیر چونه م بالا کشیدن و جوری که انگار بیماری صعب العلاج دارم، بالای سرم موندن و مثل یک بچه مراقبم بودن.

***

فردا صبح وقتی بیدار شدم، یک ثانیهِ زیبا و دوست داشتنی وجود داشت که اصلا یادم نمیومد کجام و چه اتفاقاتی برام افتاده. اما به محض اینکه چشمم به عروسک پشمالوی اسب تک شاخ که روی میز آینه بود و داشت چپ چپ نگاهم میکرد، افتاد، همه چیز دوباره به مغزم برگشت. پتو رو، روی سرم کشیدم و بقیه روز رو توی تخت موندم.

@roman_parto

دوشنبه که رسید، انگار داشتم برای رفتن به مراسم ختم آماده میشدم. مجبور بودم که برگردم سر کار. هانک نگاهی به صورتم انداخت و با خنده گفت:

-قیافه ت دقیقا شبیه خواهرم توی ساعت ۵ بعد از ظهر شده.

+همون خواهرت که ۶ تا هیولای کوچولو داره، ۴۲ سالشه و شبیه ۱۰۲ ساله ها به نظر میاد؟

-دقیقا همون.

+مرسی که اطلاع دادی انقد داغونم!

هانک آرنجش رو به میز من تیکه داد و نگاه دلسوزانه ای رو حواله م کرد:

@roman_parto

-فکر کنم تعطیلاتت خیلی خوب پیش نرفته، هوم؟

با خنده تلخ و تاریکی جواب دادم:

+نه اتفاقا خیلی خوب پیش رفت. انقدر خوب که حتی ممکنه عواقبش تا اخر عمر گریبان گیرم بشه!

هانک گیج شد و گفت:

-نمیدونم دقیقا باید چه جوابی بهت بدم بچه جون.

دستی توی هوا براش تکون دادم و گفتم:

+ولش کن. به اندازه کافی زندگی خصوصی عجیب من بهت ضربه روحی زده، بسه دیگه. وقتی من نبودم اتفاق هیجان انگیزی توی دفتر نیوفتاد؟

شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

@roman_parto

-جورج دوباره دستگاه فتوکپی رو خراب کرد.

سندی و دانا درباره یه برنامه تلوزیونی مسخره داشتن کل هفته رو بحث میکردن. رودی هم جلسه هفتگی نشریه رو با کنفرانس خبری تیم مورد علاقه ش اشتباه گرفته بود و یکسره غر میزد که چرا بازیکن فوتبال مورد علاقه ش تیم رو ترک کرده. آها راستی، پستچی هم عوض شده و یه پسر جوون و خوش قیافه بعد از این بسته هارو میاره. باید میدیدی روز اولی که اومد نامه هارو تحویل بده چجوری آب از لب و لوچه دخترای دفتر آویزون شده بود. اگر بفهمم کسی با این پسره ریخته روی هم و با پستچی دفترمون سکس داشته، باور کن که

@roman_parto

استعفا میدم!

+هوم. پس مثل همیشه بوده.

-آره.

با دقت چهره م رو بررسی کرد و بعد گفت:

-نیاز به همصحبت نداری؟

+بیشتر از همصحبت نیاز به ماشین زمان دارم تا زمان رو برگردونم به قبل از حماقت هایی که انجام دادم!

نگاه هانک به من خیره شد، چشماش میخندیدن و گفت:

-پس خیلی هم بد نیستی. هنوز حس و حال شوخی

@roman_parto

داری.

+لطف داری که وضعیت افتضاحم رو به رخم نمیکشی. الانم برو دیگه میخوام سعی کنم به کارام برسم.

انگشت های هانک لبه میز حلقه شدن و با تاکید گفت:

-اگر نیاز به کمک یا هر چیزی داشتی، من همینجام.

بغضی که توی گلوم شکل گرفته بود رو همراه با بزاقم قورت دادم و صادقانه گفتم:

+ممنونم هانک.

-خواهش میکنم بچه جون.

@roman_parto

هانک به سمت دفترش رفت و منو با یک حمله روحی دیگه تنها گذاشت. تصویر کیلیان پشت پلک هام نقش بسته بود. اونم هروقت بهش میگفتم ممنون، سریعا جوابم رو با خواهش میکنم، میداد. میدونستم که تازه اول هفته ست و اولین ساعت شروع کاره، اما دلم بدجوری هوس نوشیدن الکل و مست شدن کرده بود. یهو یادم افتاد که اگر حامله باشم، چندین ماه نمیتونم هیچ نوشیدنی الکی بنوشم. تقریبا کم مونده بود که دوباره اشک هام به گونه هام حمله کنن اما خودم رو با هر زوری و زحمتی که بود کنترل کردم.

***

۵ روز گذشته بود و من هیچ خبری از کیلیان نشنیدم. حتی باهاش تماس هم نگرفتم. ماشین های شاسی بلند سیاهش هنوز پایین آپارتمانم پارک بودن. محافظ ها هر چند ساعت یکبار شیفتشون رو عوض میکردن اما اون خودش دیگه هیچوقت نیومد تا از پایین پنجره مراقب من باشه. ۶ تا تست سریع بارداری خریدم و با وجود اینکه میدونستم هنوز زوده، سه تاش رو استفاده کردم. همه شون منفی بودن اما این باعث نمیشد ذهنم ذره ای آسوده بشه. به بانک سر زدم، کلید صندوق امانت رو گرفتم و بعد از باز کردنش، زل زدم به گردنبند الماس. نوک انگشتام رو روی سنگ های

سرد و براق کشیدم و فکر مریضی توی ذهنم چرخ خورد. نکنه این گردنبند یک روز متعلق به کسی بوده که پدرم اونو کشته؟ حس میکردم دارم روانی میشم و این افکار کثیف روحم رو ذره ذره نشخوار میکردن.

پنجشنبه صبح، روی میز کارم چیزی رو دیدم که منو تبدیل به قالب یخ کرد. یه خبر توی روزنامه توجهم رو جلب کرده بود. یه خبر نبستا بی اهمیتِ سه خطی. تَه یکی از صفحات به درد نخورد روزنامه نوشته بود که؛ پیرمردی که در یکی از شهر های خیلی کوچیک آریزونا زندگی میکرد، یک روز صبح به سوپرمارکت میره و چند روز بعد به

زندان میوفته. بعد از سالها جرم و جنایت هایی که در گذشته مرتکب شده بود، افشا شده بودن. ظاهرا اون مرد قبلا عضوی از یک گروهک مافیایی بوده و سی سال پیش بدون اینکه هیچ رد و نشونی ازش باقی بمونه، غیبش زده. خانواده و دوستانش فکر میکردن که مرده. اما اون سی سال با یک اسم جعلی داشته توی یک شهر کوچیک زندگی میکرده و مخفیانه فعالیت های مجرمانه ش رو ادامه میداده. البته خود اون مرد و زندگیش چیزی نبودن که توجه منو جلب کنن، بیشتر نحوه دستگیریش برام جالب بود! یک خبرچین، لوش داده بود. یکی از اعضای سابق مافیا که حالا با پلیس

همکاری میکرد، اتفاقی توی همون سوپرمارکت بوده و اون پیرمرد رو شناسایی میکنه و محل اختفای پیرمرد رو به پلیس لو میده و ادامه داستان.

در حالی که قلبم دیوانه وار به قفسه سینه م کوبیده میشد، چشمام روی اون مقاله خشک شده بود. بار ها و بار ها خوندمش و فقط یک کلمه بود که توی مغزم کوبیده میشد؛ "خبرچین". برگه یادداشتی رو از کشوی میزم بیرون کشیدم و شروع کردم به نوشتن یک لیست: رمز و راز- مافیا- اسم های متفاوت- دسترسی به بانک اطلاعاتی اف بی آی- دسترسی به ماهواره های ارتش- مهارت ترسناک در بیرون کشیدن گذشته

افراد- هیچ عکس و یا نشونه ای از زندگی خصوصی توی خونه ش پیدا نمیشه- مکان یاب میکروسکوپی جاسازی شده توی کارت- به دلیل اتهامات وارد شده بهش دستگیر میشه اما به سرعت رفع اتهام و آزاد میشه.

این بار جمله های مشکوکی که توی این مدت شنیده بودم توی مغزم حرکت کردن:

"دیگو گفت که اون داره یه کار مهم انجام میده"

"کیلیان گفت اگر راز هاش لو بره جون افراد زیادی به خطر میفته"

با خط ریز و به صورت مورب "از بر بودن خط به

@roman_parto

خط نمایشنامه های شکسپیر" و "عوضی خودشیفته" رو به بقیه نوشته هام اضافه کردم. بعد مبهوت روی صندلیم وا رفتم و خشکم زده بود. انگار توی مغزم بمب هسته ای منفجر کرده بودن. کیلیان بلک قطعا داشت با پلیس کار میکرد. با پلیس قول و قرار گذاشته بود که اگر ازش رفع اتهام کنن و آزادش کنن براشون خبر چینی میکنه. شده بود خبرچین مافیا! بابای بچه احتمالیم یه خبرچینه!

+تف توش!

انقدر بلند این کلمات رو بیان کرده بودم که دختری که داشت از کنار میزم عبور میکرد یک لحظه در جا ایستاد و نگاهی عجیبی بهم انداخت.

@roman_parto

برام مهم نبود که داره چجوری نگاهم میکنه، الان یه کشف بزرگ کرده بودم و حالا همه چیز داشت با عقل جور در میومد. حس میکردم بالاخره تمام قطعات پازل کنار هم قرار گرفتن و حالا دیگه یک تصویر درست و کامل جلوی خودم دارم. شوک زده بودم. بدنم هیچ واکنشی نشون نمیداد و تمام حس ها از تنم محو شده بودن. نمیدونستم خوشحالم، ناراحتم یا ناامید شدم.

یهو تلفن ثابتی که روی میزم بود و خط کاریم بهش وصل میشد شروع کرد به زنگ خوردن. گوشی رو برداشتم و تقریبا یه چیزی شبیه "هان؟" از دهنم بیرون پرید. البته مطمئن نبود چون مغزم

@roman_parto

در حال حاضر اصلا کار نمیکرد.

-سلام بانوی جوان.

صداش آروم بود اما برای بیدار کردن سلول های تنم از کمایی که داخلش فرو رفته بودن، کافی بود. خودمو جلو کشیدم و کل هیکلم رو روی میز انداختم، گوشی رو با تمام قدرتی که داشتم به گوشم فشردم و قلبم انقدر محکم میکوبید که میترسیدم از توی سینه م بپره بیرون. گفتم:

+تو!

چند ثانیه سکوت برقرار بود و بعد کیلیان گفت:

-بله. من. انتظار داشتی کی باشه؟

@roman_parto

با اینکه منو نمیدید اما دستی تو هوا پروندم تا ساکت بشه و میون نفس نفس زدن و خس خس کردن سینه م گفتم:

+من کشفش کردم!

صدای کیلیان تیز شد و پرسید:

-چیو کشف کردی؟

دهنم رو باز کردم تا جوابش رو بدم اما یهو مغزم به این نتیجه رسید که شاید کار درستی نباشه که اونو در جریان قرار بدم. نباید میفهمید که من میدونم کیه! اصلا شاید این تماس داره توسط اف بی آی شنود میشه! یهو یه فکر مریض، بدترین

@roman_parto

احتمال ممکن، توی ذهنم جریان پیدا کرد. نکنه تمام این مدت اون اصلا دنبال من نبوده و هدفش چیز دیگه ای بوده؟ نکنه تمام این رمانتیک بازی هاش، نقل قول های عاشقانه شکسپیر همه شون فقط فیلم بازی کردن بوده باشن؟ نکنه تمام این مدت داشته واسم نقش بازی میکرده تا یک عنکبوت گنده تر رو به دام بندازه؟! عنکبوت گنده تر یعنی؛ پدرم!

" مسئله پدرت رو خودم حلش میکنم.میرم با پدرت حرف میزنم. ازش اجازه میگیرم تا باهات ازدواج کنم و همه چیز به خوبی و خوشی ختم میشه"

اینا دقیقا عین جملاتی بودن که کیلیان بهم گفته بود.

جملات احمقانه و مسخره ش! تمام اصرار هاش برای اینکه بهش اعتماد کنم، تاکیدش روی گفتن حقیقت، حرف هاش درباره تقدیر، اینکه ازم خواسته بود بهش بگم مال اونم....همه اینا فقط یک بازی بود تا به هدف اصلیش برسه. میخواست با خر کردن من به آنتونیو مورتی نزدیک بشه. چه چیزی میتونست رئیس مافیای ایتالیا که توی نیویورک نشسته بود، از موضعش پایین بکشه و تسلیمش کنه، به جز سو استفاده کردن از دخترش؟!

همه چیزو به وضوح داشتم میدیدم، مثل یک فیلم ترسناک و در عین حال غمگین، همه چیز داشت جلوی چشمم به نمایش در میومد. منو عاشق

خودش میکنه، حامله م میکنه. بعدش حتما اصرار میکنه که با خانواده م ملاقات کنه. کم کم مثل یک مار خوش خط و خال دور قلب خانواده م چمبره میزنه. اَسرار مخفی پدرم رو بدست میاره و در نهایت همه شون رو تحویل پلیس میده. من فقط یک بازیچه بودم. یک وسیله که برای به پایان رسوندن کار خاندان مورتی و به زندان انداختن پدرم، داشت ازم سواستفاده میکرد. مثل یک دستمال کاغذی بودم که وقتی ازم استفاده هاش رو کرد، خیلی راحت مچاله م میکنه و پرتم میکنه توی سطل زباله. حس کردم دستی دور گردنم پیچید و داشت خفه م میکرد. حس میکردم ممکنه

هرلحظه بالا بیارم و محتویات معده م روی میز کارم پاشیده بشن. کیلیان صدام زد:

-جولیت؟

گوشی رو محکم روی تلفن کوبیدم و تماس رو قطع کردم. مثل مسخ شده ها نشسته بودم و در حالی که میلرزیدم به جلوم خیره بودم. بچه! خدای من! اگر حامله باشم چی؟ من چه غلطی کرده بودم؟ به اولین باری که این مرد رو دیده بودم فکر کردم. همون شبی که بعد از دستبرد زدن به انبار پوشکش توی "لافیستا" نشسته بودیم. نگاهی که توی چهره ش بود رو به خوبی به یاد میاوردم. نگاه مغرور و از خودراضیش. این مرد و دوستاش

@roman_parto

توی اف بی آی چقدر به حماقت های من خندیدن. خود احمقم اول توپ رو پرت کردم توی زمین اونها. من بودم که به انبار پوشک دستبرد زدم و یه آتوی خوب برای پیش بردن نقشه شون به دستشون دادم. یه فرصت طلایی رو دو دستی بهشون هدیه داده بودم. حتما سالها داشتن فکر میکردن و نقشه میچیدن تا با یک روشی پدرم رو دستگیر کنن، اما منه احمق یه راه حل ایده آل و عالی بهشون تقدیم کرده بودم. یاد زمان هایی افتادم که نگاه کیلیان تا عمق چشمام نفوذ میکرد. ناله های حیوونی و شهوت انگیزش موقع عشقبازی توی گوشم پیچید و مثل پتک به قلبم کوبیده شد.

@roman_parto

با زور تونستم پاهام رو حرکت بدم و قبل از اینکه وسط راهروی دفتر بالا بیارم، خودم رو به دستشویی برسونم.

@roman_parto

۲۶

×جولز×

هرجوری که بود به احساساتم سروسامون دادم و ساعت های کاری رو به پایان رسوندم. تلفن روی میزم بی وقفه زنگ میخورد اما من بهش بی توجهی نشون میدادم و میرفت روی صندوق پستی. هیچکس پیغام نمیذاشت اما میدونستم که کی پشت خطه. موبایلم رو توی سطل آشغال دفتر انداخته بودم و قبلش سیمکارتم رو زیر پام له کرده بودم. توی مسیر برگشت به خونه، از کیوسکی که توی مرکز خرید بود دوباره یک خط اعتباری خریدم.

@roman_parto

مکس خونه بود اما فین هنوز برنگشته بود. یک انگشتم رو روی لبم گذاشته بودم، نگاه به سقف بود و با انگشت دست دیگه م توی هوا اشکال دایره وار نامفهوم و بی هدفی رو رسم میکردم. مکس سری برام تکون داد. به اتاقش رفت و با جاروبرقی بیرون اومد. وقتی با جاروبرقی کف خونه رو از گرد و خاک تمیز کرد، نگاهش به سمت من چرخید و گفت:

-میدونی که من دوبار در هفته این کارو میکنم؟

+حتی اگه دو بار در روزم این کارو بکنی بازم من دست به سیاه و سفید نمیزنم.

چهره م رو دقیق بررسی کرد و بعد پرسید:

-حالت خوبه؟

+نه. اما نمیخوام هیچ حرفی درباره ش بزنم. یه مدتی تصور کن که همه جا دوربین مخفی وصله و ما تحت نظریم. سیمکارت جدید بگیر. آدرس ایمیل جدید برای خودت درست کن. حافظه لپ تاپت رو خالی کن. اگه اطلاعات ثبت شده روی کاغذ داری، همه شون رو بسوزون. یه مدتی توی حالت تاریک فرو میریم.

مکس به نرمی گفت:

-از زمانی که پای جناب گانگستر به زندگیمون باز شده ما کلا توی حالت تاریک بودیم.

@roman_parto

+عه. جدی؟

به نشونه مثبت سر تکون داد و اضافه کرد:

-اگر پلیس دنبال کسی باشه، اونه نه ما. اما به هرحال حتی اگه پلیسم بریزه وسط این آپارتمان و بخواد همه جارو تفتیش کنه ما پاکیم و هیچ مدرکی نمیتونن پیدا کنن.

نفسی از سر آسودگی از دهنم بیرون اومد. حداقل خوب بود که مکس حواسش جمعه و گندکاری هایی که بالا آورده بودم رو جمع کرده. گفتم:

+اوه. عالیه. ممنون.

بغلش کردم و بعد از در خونه بیرون زدم. از پله ها

پایین میرفتم تا بتونم با راننده ماشین شاسی بلند سیاه صحبت کنم. وقتی چند تا تقه به پنجره زدم، همون راننده خوش تیپه که اسمش دکلان بود، شیشه رو پایین داد و در حالی که پوزخند کجی میزد گفت:

-عجب سورپرایز شگفت انگیزی. از دیدنتون خوشحال شدم اعلیاحضرت!

چون از رئیسش متنفر بودم، حال خوش و بش کردن با این مردک هم نداشتم. یک راست رفتم سر اصل مطلب و خیلی جدی گفتم:

+میخوام که اینجا رو ترک کنید. همین الان.

@roman_parto

دکلان ابروی تیره ش رو بالا انداخت و از سر تا پای منو تماشا کرد. چشم های آبی روشنش پر از سرگرمی بودن و برق میزدن. جواب داد:

-ببخشید، نکنه من رئیسم رو اشتباه گرفته بودم این همه مدت؟ نکنه ما برای تو کار میکنیم؟

توقع داشتم که چنین جوابی بشنوم. گانگستر ها معمولا آدم های حرف گوشی کنی نبودن. برای همین این بار شروع کردم به تهدید:

+اگر تا دو دقیقه دیگه گورتون رو گم نکنید، زنگ میزنم به شبکه خبر و میگم ماشین های شاسی بلند کیلیان بلک به همراه نوچه هاش توی خیابون مونت ورنون پارک شدن و شماره پلاک ماشین

هاتون هم بهشون میدم! شاید اونا دوست داشته باشن و بیان تا درباره اتهامات وارد شده به رئیستون و دستگیری و آزادی یهوییش، سوالاتی ازتون بپرسن!

لبخند از روی صورت دکلان محو شد. اولش فکر کردم بخاطر تهدید که کردم عصبانی شده، اما بعد با شگفت زدگی نامحسوسی پرسید:

-اون بهت اسم واقعیش رو گفته؟

+اون بهم فقط یک اسم گفت. من نمیدونم واقعی بوده یا نه!

-اوه. اسم واقعیش همینه بانوی جوان.

@roman_parto

دکلان با ابروهای به هم گره خورده اینو گفته بود. ظاهرا از اینکه اسم اصلی رئیسش رو میدونستم زیاد راضی نبود. سریع گفتم:

+اگر نگران اینی که اسم اصلیش رو به کسی بگم، نگران نباش. برام مهم نیست که چه اسمی روی خودش میذاره. اصلا خودشو جیکوب یا هوت صدا بزنه، به من چه! هیچ چیز اون دیگه به من ربطی نداره. فقط میخوام که شماها اینجا رو ترک کنین و دیگه برنگردین.

دکلان گردنش رو کج کرد و با چشم های باریک و موشکاف خیره شد به من. از توی جیب ژاکتش، پاکت سیگار رو بیرون آورد. یک نخ سیگار بیرون

کشید، اونو بین لب هاش گذاشت، پاکت سیگار رو توی جیبش برگردوند و این بار فندک زیپو رو از توی جیب دیگه ش خارج کرد. شعله رو زیر سیگارش کشید و از پشت دود سفید رنگی به هوا برخاسته بود منو تماشا میکرد. نگاهش جوری بود که انگار داره یک موجود جالب و سرگرم کننده رو تماشا میکنه اما در عین حال با شک و عدم اعتماد همراه بود. گفت:

-تو ناراحتی.

+توام خیلی باهوشی. حالا راهتو بکش و برو.

-مگه اون چیکار کرده؟

@roman_parto

وقتی آه غلیظی کشیدم و چشمامو چرخوندم، دکلان گفت:

-تنها کسی که میدونه اون چطور رفتار میکنه و در اصل چجور آدمیه، فقط منم.

با کنایه جوابش رو دادم:

+ممنون که چنین اطلاعات ارزشمندی رو باهام به اشتراک گذاشتی. حالا خداحافظ دیگه.

رومو برگردوندم تا برم اما صدای دکلان که از پشت سرم بلند شد، پاهامو از حرکت نگه داشت:

-من قبلا هیچوقت اونو با چنین حال پریشونی ندیده بودم بانوی جوان. دیوونه ی تو شده.

@roman_parto

صورتم سریع داغ شد. به عقب چرخید و نگاه مرگ باری رو به صورت دکلان شلیک کردم و گفتم:

+به رئیست بگو اونقدری که فکر میکنه، من احمق نیستم. اینم بگو که بره به جهنم!

خنده تاریکی از سینه م خارج شد و ادامه داد:

+اینم بهش بگو که پریود شدم. نقشه های زیرکانه ش جواب نداد!

این بار با قدم های جدی ازش دور شدم و به آپارتمانم برگشتم. سرم رو بالا گرفته بودم اما قلبم داشت از درون منفجر میشد. وقتی پام به داخل خونه رسید، سریع به سمت اتاقم هجوم بردم و

@roman_parto

درو پشت سرم بستم. کنار پنجره ایستاده و انقدر به خیابون خیره موندم، تا اینکه ماشین های شاسی بلند اونجا رو ترک کردن. یکم تعجب کردم، اما اگر دکلان، پیغامم رو به کیلیان رسونده باشه، احتمالا برای یک مدتی دست از سرم برمیداره. شاید بره یه دختر دیگه رو پیدا کنه که بهش دروغ بگو و اغواش کنه. شاید اون دختر از من زرنگ تر باشه و یه مشت توی تخم های این مردک بکوبه. یکی دیگه از تست های سریع بارداری رو از توی کشوی میز آینه بیرون کشیدم و بعد به دستشویی رفتم و چند قطره از ادرارم رو روی کاغد کوچیک سفید ریختم. دو دقیقه روی دستشویی نشستم. دو دقیقه

طولانی که مثل دو ساعت گذشت تا اون خط های لعنتی پدیدار بشن و نتیجه رو بهم نشون بدن.

وقتی نتیجه منفی رو دیدم، نفس حبس شده م رو بیرون فرستادم. اما عجیب بود که هنوز پریود نشده بودم، دو روز از موعد همیشگی گذشته بود! ۹ روز بعد از اون سکس بدون محافظت. یک روز بعد از اینکه تست ها میتونستن به صورت دقیق بگن که آیا باردار هستم یا نه. شب زودتر به تخت رفتم و به حس بدی توی وجودم بهم میگفت که بقیه هفته قراره برام تبدیل به یک کابوس وحشتناک بشه.

***

@roman_parto

نصف شب، وقتی یه حس عجیبی بهم چیره شد و سنگینی حضور یک نفر دیگه رو توی اتاقم احساس کردم، از خواب پریدم. از جام تکون نخوردم و هیچ نشونه ای از بیدار بودنم بروز ندادم. فقط به پهلو دراز کشیدم، صورتم رو به دیوار بود و به صدای نبضی که توی سرم پیچیده بود گوش سپردم. اتاق تاریک و ساکت بود. چاقومو کجا گذاشته بودم؟

-اگر دنبال چاقوت میگردی، کنار سینک روشوییه. کنار بسته تست های بارداری.

صداش آروم و یواش بود و امکان نداشت که گوش هام اشتباه تشخیص داده باشن. خون توی رگ هام تبدیل به آتیش شد. با حرکت ناگهانی از

جا پریدم و روی تخت نشستم، آباژوری که روی پاتختی بود روشن کردم و به کیلیان که اون طرف اتاق، روی مبل راحتی نشسته بود و خیلی عادی پا رو پا اندخته بود، چشم دوختم. دوباره یکی از اون کت شلوار های آرمانی که به شدت قدرتمند نشونش میداد، به تن داشت. کت و شلوارش مثل یک زره دفاعی بود. باعث میشد به شدت شکیل و رسمی، و به اندازه یک ببر گرسنه، خطرناک به نظر بیاد. چشماش تاریک اما درخشان بودن. هیچ ردی از گرما و یا لطافت بین اجزای تیز و تراش خورده صورتش دیده نمیشد. گفتم:

+گمشو بیرون.

@roman_parto

-نه.

محو به همدیگه نگاه میکردیم. دستام شروع کردن به لرزیدن. دهنم به خشکی کویر شده بود و پرسیدم:

+چی میخوای؟

-تورو. اینو از قبل هم میدونی.

خیلی جدی بود. خیلی خیلی زیاد. حس آسیب پذیر بودن در مقابلش بهم دست داده بود. حس میکردم ملافه میتونه سپر بلام بشه و اونو تا زیر چونه م بالا کشیدم. به جز یک لباس خواب کوتاه نخی، چیز دیگه ای تنم نبود. کیلیان با دقت به

@roman_parto

تغییرات لحظه ای چهره م چشم دوخته بود و گفت:

-خب. پس ما قرار نیست بچه دار بشیم.

ما؟! میتونستم این مرد رو بکشم! جواب دادم:

+نه. من باردار نیستم.

چشماش ثابت روی من مونده بودن و انگشتاش به صورت متناوب به دسته های مبل ضربه میزدن.

عضلات فکش تکون خورد و مقبض شد. میتونستم خشم و ناامیدی رو توی صورتش ببینم اما نمیتونستم تشخص بدم از دست من عصبانیه یا بخاطر حرفی که شنیده! برای اینکه قانعش کنم گفتم:

@roman_parto

+اگر حرفمو باور نداری، میتونی بری خودت ببینی. تست بارداری رو انداختم توی سطل زباله دستشویی.

-خودم میدونم کجا انداختیش.

نگاه خیره ش همچنان ادامه داشت. حس میکردم حرارت اتاق به طرز غیرقابل تحملی بالا رفته. اون زیادی بهم نزدیک بود. شروع کردم به عرق ریختن. فشار روانی که حضورش داشت بهم تحمیل میکرد، داشت باعث میشد که تنگی نفس بگیرم. گفتم:

+ازت میخوام که بری. من هیچ حرفی برای گفتن بهت ندارم.

@roman_parto

خنده محو و خطرناکی، گوشه یکی از لب هاش رو بالا کشید و با نرمی دلهره آوری گفت:

-نداری؟

ملافه رو زیر پنجه هام مشت کردم و سعی داشتم با این کار لرزش دست هامو پنهان کنم. جواب دادم:

+نه. ندارم! و هیچ علاقه ای به بازی های تو هم ندارم. پس هر غلطی که داری میکنی رو...

-خوشم نمیاد که بهم دروغ میگی. بهم بگو چرا داری این ادا هارو از خودت در میاری؟

حس کردم روی پوستم ذغال داغ گذاشتن. هر

@roman_parto

لحظه ممکن بود لباس خوابم و یا ملافه های تخت زیر شعله های آتیش وجودم بسوزن و خاکستر بشن.

+برام مهم نیست که از چی خوشت میاد و از چی خوشت نمیاد! بهت هیچ توضیحی بدهکار نیستم. درباره هیچ موضوعی!

صداش بم و سهمگین شد. چشماش قرمز و فروزان بود. ضربات آروم و متناوب انگشت هاش روی دسته صندلی همچنان ادامه داشت:

-تو بهم حقیقت رو بدهکاری دزد کوچولو. یادت باشه که حداقل همین یک قول رو بهم داده بودی.

@roman_parto

+تو بودی که از در اتاق متل رفتی بیرون و دیگه هم پشت سرت رو نگاه نکردی، نه من!

چشماش شعله کشیدن. برای یک لحظه کوتاه، انگشتاش از حرکت ایستادن. نفس عمیقی کشید و دوباره ضربه های آرومش رو با ریتم هماهنگی، دوباره از سر گرفت. میدونستم که حتی اگر مرد بودم و توی این وضعیت جلوی کیلیان بلک نشسته بودم، از ترس میشاشیدم روی ملافه ها. مشخص بود که داره با تک تک سلول هاش تلاش میکنه تا از عصبانیت منفجر نشه. اما من ازش نمیترسیدم! اینجا خونه ی من بود. اون بود که باید از من میترسید و خونه رو ترک میکرد.

+گمشو بیرون.

-قبلا جوابت رو داده بودم. تا زمانی که بهم نگی چرا داری دروغ میگی، پامو از اینجا بیرون نمیذارم. درضمن اونموقع که پشت تلفن گفتی "کشفش کردم" منظورت چی بود؟ و حرفی که به دکلان زدی "من اونقدری که رئیست فکر میکنه احمق نیستم" باید اینم برام توضیح بدی.

+منظورم دقیقا همونی بود که شنیدی.

وقتی حرف دیگه ای نزدم، از جاش بلند شد. بالای سرم ایستاد و از لای پلک های نیمه بازش نگاهم کرد. دستش به سمت دکمه کتش رفت و اونو باز کرد. یادم افتاد که گفته بود اگر یکبار دیگه بهش

دروغ بگم منو روی زانوهاش خم میکنه و تنبیهم میکنه و قلبم از شدت وحشت از حرکت ایستاد. در حالی که کشون کشون روی تشک خودم رو به دیوار نزدیکتر میکردم نالیدم:

+حق نداری همچین کاری بکنی.

-چرا انقدر ترسیده به نظر میای دزد کوچولو؟ مگه فکر کردی قراره باهات چیکار کنم؟

مردک حرومزاده داشت منو دست میانداخت. انقدر آروم و بی عجله به سمت تخت قدم برمیداشت که انگار تا آخر دنیا زمان داره. لبخند و تک تک حرکاتش از روی سرگرمی بودن. خشم بهم نیرو داد. سریع از جام پریدم، ملافه رو کنار زدم و

روی تشک تخت ایستادم و فریاد کشیدم:

+گورتو از خونه من گم کن، عوضی خودشیفته.

لبخند کوچیکش تبدیل به پوزخند خطرناکی شد. با صدای خشداری که لذت توش موج میزد گفت:

-پس بالاخره گرگ درونت بیدار شد. چقدر طول میکشه تا با پنجه هات بهم چنگ بکشی؟

کتش رو از تنش بیرون کشید و روی زمین پرتش کرد. عطش و نیاز به من، وجودش رو فرا گرفته بود. با جهش بلندی از روی تشک پایین پریدم و خواستم از دستش فرار کنم، اما اون خیلی سریعتر از من بود. به راحتی روی هوا منو گرفت، در

@roman_parto

اسارت بازوهای فولادیش زندانی شدم و بعد خم شد و دوتامون رو روی تشک انداخت. هیکلش روم سنگینی میکرد، مچ دوتا دستمو گرفت و بالای سرم نگه داشت و من زیر تنش خلع سلاح شده بودم. حتی به خودم زحمت ندادم که لنگ و لگد بندازم و برای آزاد کردن خودم تقلا کنم. ممکن بود فقط یکی از اعضای بدن خودم از جا در بره و هیچ فایده ای نداشت. اون بیش از حد توان من قوی بود و نمیشد از دستش خلاص شد. برای همین فقط زیرش بی حرکت دراز کشیدم و به چهره زیبا و پرغرورش چشم دوختم. در حالی که از بالا به من نگاه میکرد گفت:

@roman_parto

-تو با اختلاف زیباترین زنی هستی که تا به حال توی عمرم دیدم.

+و توام با اختلاف بدترین دروغگویی هستی که توی عمرم دیدم. باید بخاطرش بهت مدال افتخار بدن، جایزه کسشر گوی اعظم جهان!

-خیلی عصبانی!

نفسش توی صورتم فوت شد و روی لب هاش زبون کشید. اوه لعنت، با حرکاتم تحریکش کرده بودم. قسمت مزخرف ماجرا این بود که، بوی مدهوش کننده ادکلنش، سنگینی وزنش روی بدنم و جوری که منو به تشک قفل کرده بود، یادم میانداخت که چقدر دلتنگ آلتش شدم و وقتی

درونم ضربه میزد چه حس خوبی داشتم.

-مگر چه خطایی از من سر زده که تو اینطوری ازم خشمگین شدی؟ من فقط برای درخواستت مبتنی بر تنها گذاشتنت احترام قائل شدم!

+اوه، باز دوباره برای صبحانه فرهنگ لغت خوردی؟

لب هاش رو به گوشم چسبوند و زمزمه کرد:

-دوست داری بهت بگم که چقدر دلم میخواد آلتم رو درون واژن شیرینت فرو کنم و انقدر درونت ضربه بزنم که یادت بره ازم متنفری؟

از بین دندون های چفت شده م غرشی رو رها

کردم که فقط باعث شد اون بیشتر بخنده.

-فکر کنم دوست نداری. هوم. احتمالا اینم دوست نداری که بهت بگم، یک هفته گذشته بدون تو برام مثل جهنم گذشت.

دوباره خندید، نفس گرمش رو روی گردنم رها کرد و ادامه داد:

-یا شایدم دوست داری. شاید خوشت میاد که بشنوی حتی غذا از گلوم پایین نمیرفت. نمیتونستم بخوابم و یا کلا هیچ کاری به جز فکر کردن به تو، نمیتونستم انجام بدم.

صداش انقدر یواش شد که مثل زمزمه ای از دور

@roman_parto

به گوشم میرسید:

-بهم بگو که توام دلت برای من تنگ شده بود. ندیدنت تقریبا داشت منو میکشت.

+پس حیف شد که نمردی!

-بگو که توام به من فکر میکردی.

+نمیکردم. هروقت میومدی توی ذهنم، یادم میوفتاد که باید آشغالا رو ببرم بذارم دم در.

خندید. عمیق. با رضایت، یه خنده مردونه که باعث میشد دلم بخواد چشماشو از حدقه بکشم بیرون.

گفت:

-خیلی خب دزد کوچولو. حالا حقیقت رو بهم بگو؛

@roman_parto

وقتی پشت تلفن گفتی کشفش کردم، منظورت چی بود؟

سرمو چرخوندم و نگاهمو ازش گرفتم. وقتی پوست حساس بناگوشم رو بوسید، چشمامو بستم و گفتم:

+دیگه با این چیزا نمیتونی منو خام کنی.

زمزمه وار جواب داد:

-پس باید بیشتر تلاش کنم.

لب هاش در مسیر بناگوش تا گردنم بوسه های نرم و ریز مینشوندن و نوک زبونش رو خیلی نامحسوس روی پوستم میکشید. خودم رو مجبور

@roman_parto

کردم تا جلوی لرزش پر لذت بدنم رو بگیرم.

-هنوزم نه؟ این چطوره؟

به آرومی پوست گردنم رو مکید. تمام عصب های حسیم گیز گیز کردن اما باز هم خودم رو کنترل کردم تا واکنشی نشون ندم. انقدر ازش متنفر بودم که دلم میخواست بمیره، چطور میتونستم از لمس لب هاش لذت ببرم؟! عضو تحریک شده ش، روی استخوان لگنم نبض میزد. پایین تنه ش رو با فشار کمی به من فشار میداد و به آرومی لاله گوشم رو مکید. مجبور شدم لبمو گاز بگیرم تا ناله م بلند نشه. وقتی سرش به سمت پایین حرکت کرد و نفس داغشو روی نوک سینه م فوت کرد،

دیگه نتونستم طاقت بیارم و صدای "هین" مانندی از بین لب هام بیرون پرید. زمزمه کرد:

-نوک سینه هات خیلی سفت شدن دزد کوچولو.

+چون اتاق سرده اینجوری شده. از روی من برو کنار.

-حقیقت رو بگو و بعد کاری که میخوای رو انجام میدم.

به آرومی نوک سینه م رو بوسید و از پشت پارچه لباس خوابم مکیدش و رد خیس و داغی از بزاق دهنش روی پارچه نخی به جا موند. بهش نگفتم دست نگه داره، چون حس خیلی خوبی داشت و

@roman_parto

چون احساسات به گلوم چنگ انداخته بودن و راه حنجره م مسدود شده بود. اون داشت ازم سواستفاده میکرد. میدونستم، اما من خیلی احمق بودم چون حس میکردم حرکاتش واقعیه. وقتی نفسام با هق هق خفه ای همراه شد، سرش رو بلند کرد. دست هاش انقدر بزرگ بود که با یک دست میتونست دوتا مچم رو بالای سرم ثابت نگه داره. با یک دست منو روی تخت نگه داشت و دست دیگه ش دور چونه م حلقه شد تا سرم رو به سمت خودش بچرخونه.

-چشماتو باز کن.

+نه.

@roman_parto

خیلی نرم منو بوسید و گفت:

-چشماتو برای من باز کن عزیزم.

صدام مثل غرش از گلوم بیرون جهید:

+اگر یکبار دیگه بهم بگی عزیزم، کل زندگیم رو ول میکنم و تنها هدفم فقط میشه نابود کردن تو!

یک لحظه دستاش شل شد. سنگینی نگاهش که داشت صورتم رو سوراخ میکرد، حس کردم. بعد خیلی یهویی و طی یک حرکت شوکه کننده، به پشت خوابید و منو روی خودش کشید. دستاش دور بدنم حلقه شده بودن تا منو روی خودش ثابت نگه داره و یک دستش پشت گردنم گره شده

@roman_parto

بود. سینه به سینه، شکم به شکم، پا روی پا، بدن هامون به همدیگه متصل شده بود. میدونستم که نمیذاره تکون بخورم، برای همین صورتم رو توی گردنش فرد کردم و به سادگی روی تنش خوابیدم و تقلا میکردم تا ریتم طبیعی نفس هام رو پیدا کنم. نفس سنگینی رو بیرون فرستاد و گفت:

-هر چیزی که فکر کردی کشفش کردی، اشتباهه.

+اینو نگی چی بگی!

-میتونی امتحان کنی. بهم بگو تئوری که توی مغزت شکل گرفته چیه تا درست یا غلط بودنش رو بهت بگم.

@roman_parto

+من هیچی بهت نمیگم.

نوازشم کرد، لب هاش روی موهام بوسه نشوندن و دوباره نفس عمیقی کشید:

-بسیار خب.

نمیدونستم در مقابل بهش چی بگم. در سکوت دراز کشیدم. کنجکاو بودم که بفهمم شیوه جدیدش برای خر کردن من چی میتونه باشه و از خودم متنفر بودم که داشتم از هیکل عضله ای اون به عنوان یک تشک راحت، لذت میبردم. تا اینکه گفت:

-محض اطلاعات بگم که تو یک روزی مادر فوق العاده ای میشی.

@roman_parto

بغضم رو توی گلو خفه کردم و به سینه های سفت و بزرگش مشت کوبیدم. زمزمه کرد:

-یکم وحشی و خشنی اما فوق العاده ای.

+حرف نزن. انقدر حرف نزن. قلبم دیگه نمیتونه بیشتر از این تحمل کنه.

دوباره نوازشم کرد و خوشبختانه خفه شد. در همون حالت منو توی آغوشش نگه داشت، سرم رو به قفسه سینه ش میفشرد و نوک انگشتاش نوازش گونه روی کمرم حرکت میکردن. نفس هام به حالت طبیعی برگشته بودم و زیر گوشم، قلب کیلیان با صدای آروم و ریتم منظم تالاپ و تلوپ میکرد. زمزمه کردم:

@roman_parto

+این کاری که داری باهام میکنی درست نیست. من یه آدمم، نه دستمال کاغذی.

دستش که روی کمرم حرکت میکرد، متوقف شد و گفت:

-من کاملا آگاهم که تو دستمال کاغذی نیستی! از این حرفت اصلا چه منظور کوفتی داری؟

+منظورم اینه که احساسات دارم. من....

بغضم رو خوردم و ادامه دادم:

+من یه وسیله نیستم که ازش استفاده کنی و بعد بندازیش دور.

بدنش چند ثانیه ای کاملا خشک شد. به جز قلبش

@roman_parto

که با سرعت بیشتری شروع به کوبیدن کرد، بقیه اعضای بدنش از حرکت ایستاده بودن. بعد منو چرخوند تا طاق باز بخوابم، آرنجش رو خم کرد تا صورتم رو بین دستش بگیره. چشماش از شدت احساسات تیز و براق شده بودن. صداش مضطرب و زمخت بود:

-قسم میخورم که من ازت استفاده نمیکنم. چی باعث شده که همچین فکری با خودت بکنی؟

خدای من، این مرد واقعا دروغگوی ماهری بود. اوه، حالا یادم اومد که گفته بود بعد از وارد شدن به دنیای جرم و جنایت، مهارت های بازیگریش هم پیشرفت کرده. بخاطر این بازی بی عیب و نقصش

لایق این بود که حتی جایزه اسکار رو ببره. وقتی جوابش رو ندادم، گفت:

-تمام چیزهایی که تا الان گفتم و هر کاری که انجام دادم، تک تک کلماتی که بیان کردم، همه شون حقیقت بودن.

نالیدم و چشمامو بستم. انگشتاش دور صورتم محکم تر شدن. خم شد تا دهنش به گوشم نزدیک تر باشه:

-تک تک کلمات کوفتیم جولیت. لعنت بهش! این فکر یهویی آخه از کجا توی مغزت رشد کرد؟

+فقط برو

@roman_parto

زمزمه م درمونده و عاجز بود. صدام اوج بدبختیم رو نشون میداد:

+ازت خواهش میکنم فقط یک ذره وجدان توی وجودت پیدا کن و منو تنها بذار. برای همیشه.

سخت نفس میکشید و جوری صورتم رو گرفته بود که انگار قرار نیست هیچوقت ولش کنه:

-تا زمانی که بهم نگی دلیل این رفتارات چیه هیچ گورستونی نمیرم!

+نه. برو.

-منو نگاه کن.

+نه.

@roman_parto

داد کشید:

-انقدر خودت رو مخفی نکن.

به همین فریاد نیاز داشتم. تمام عجز و درموندگی وجودم، به سرعت بشکن زدن ناپدید شد و به جاش خشم طوفانی جایگزینش شد. چشمامو باز کردم و اجازه دادم توی نگاهم خشم و سرکشی رو به خوبی ببینه. اما به طرز عجیبی صدام با آرامش همراه بود:

+تو کسی هستی که داری خودت رو مخفی میکنی کیلیان بلک. لیام بلک. هر خری که هستی. تو کسی هستی که پر از رمز و رازی. تو کسی هستی که با قصد و نیت شوم و با نقشه قبلی به من نزدیک

شدی، نه من!

-چه قصد و نیت شومی؟ نقشه قبلی چیه؟

با عصبانیت فریاد زد:

-محض رضای خدا درست بگو تا بفهمم داری درباره چه کوفتی حرف میزنی؟

نمایش خنده داری که راه انداخته بود داشت روانیم میکرد و آتش خشمم شعله ور تر شده بود. برای همین مستقیم توی صورتش داد کشیدم:

+من میدونم که جیره خور پلیسی . پس خفه شو و دیگه مسخره بازی در نیار از خودت!

پلک زد. ابروهاش سفت و سخت توی همدیگه گره

خوردن. گردنش رو کج کرد و با نگاهی که کاملا گیج و مبهوت بود پرسید:

-تو فکر میکنی من خبرچینم؟

+نه. جیره خور پلیس! بخاطر اینکه نفرستنت پشت میله ها باهاشون توافق کردی که واسشون خبر ببری.

بعد از چند ثانیه که شوک زده بود یهو شروع کرد به خندیدن. به پشت خوابیدن، دستشو روی شکمش گذاشت و قاه قاه زد زیر خنده. انگار براش خنده دار ترین جوک جهان رو تعریف کردم. از روی تخت پایین پریدم و بالای سرش ایستادم، دست به سینه شدم و با لحن طلبکاری گفتم:

@roman_parto

+اعتراف کن. داری از من سو استفاده میکنی تا به پدرم برسی.

خنده ش شدید تر شد و صورتش قرمز شده بود. در کمد لباس هامو باز کردم، اولین کفشی که جلوی چشمم بود برداشتم و به طرفش پرت کردم. کفش با شدت به عضله برجسته رون پاش برخورد کرد. اما اون کاملا حرکتم رو ندیده گرفت و همچنان سخت مشغول خندیدن بود. مجبور شدم جیغ بکشم تا مطمئن بشم میون قهقه های گوشخراشش، صدام بهش میرسه:

+اگه همینجور به خندیدن ادامه بدی دفعه بعدی چاقوم وسط مغرت فرود میاد عوضی!

@roman_parto

بالاخره خودش رو کنترل کرد، آهی که از سر لذت بود از سینه ش بیرون اومد و اشکی که گوشه چشمش جمع شده بود رو پاک کرد. بعد از روی تخت بلند شد، کتش رو از روی زمین برداشت و اونو روی شونه های پهنش انداخت. در حالی که لبخند گرمش داشت منو ذوب میکرد گفت:

+ازت ممنونم. خیلی وقت بود که اینجوری نخندیده بودم. تقریبا از.....

مکثی کرد تا فکر کنه و بعد ادامه داد:

-از هیچوقت!

کنارم ایستاد و پیشونیم رو بوسید. یک انگشتش زیر

@roman_parto

چونه م قرار گرفت تا سرم رو بالا بیاره و به چشم های عصبانیم زل زد. چشم های اون گرم و نرم بودن و بعد گفت:

-پیشنهادم هنوز سرجاشه بانوی جوان. بهم بگو که مال منی و این حرفو از ته دلت بزن و بعد من همه چیزو برات تعریف میکنم. تا اونموقع میتونی به حدس زدن ادامه بدی و منم میتونم یک دل سیر بهشون بخندم.

از کنارم رد شد و از در اتاق بیرون رفت.

@roman_parto

۲۷

×جولز×

فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدم و از دستشویی استفاده کردم، آب توی کاسه توالت به رنگ خون در اومد. پریودم بالاخره شروع شده بود. واکنشی که از خودم نشون دادم طبیعی نبود و خودم انتظارش رو نداشت. حس میکردم وقتی مطمئن بشم که حامله نیستم، نفسی از سر آسودگی میکشم و بار سنگینی از روی شونه هام برداشته میشه. اما برعکس شده بود، یک حس توهم گونه درونم رشد کرده بود و داشت منو غمگین میکرد. انگار یک چیز مهم که متعلق به من بود رو از دست داده

بودم. وقتی درباره احساسم با فین صحبت کردم، بهم گفت:

-بهش میگن احساس ضد و نقیض.

"احساس ضد و نقیض" این کلمه میتونست به صورت خیلی خلاصه، کل رابطه من با کیلیان بلک رو توصیف کنه. یا شاید بهتر بود از کلمه "جنون" استفاده میکردم.

با ذهنی پریشون و ماتم زده سر کار رفتم. درسته که غمگین بودم، اما کمتر از زمانی که فکر میکردم کیلیان داره ازم سو استفاده میکنه درد داشتم.

دردناک بود، اما حداقل تکلیفم مشخص شده بود. دوباره برگشته بودم سر خونه اول. مثل یک آدم

کور توی یک هزارتو گیر کرده بودم و نمیتونستم راه خروجی رو پیدا کنم. اولش فکر میکردم که شاید کیلیان داره الکی نکار میکنه، اما اون خنده ش! از ته دل بود و مشخص بود که داره نتیجه گیری بچگانه منو مسخره میکنه.

شب وقتی به خونه برگشتم، دیدم که ماشین های شاسی بلند گنده و سیاه توی خیابون رو به روی خونه م پارک شدن. دکلان وقتی منو از پشت پنجره آپارتمانم دید با حالت نمایشی احترام نظامی گذاشت. منم به تقلید از ملکه انگلستان پر غرور دستم رو بالا آوردم و دستی براش تکون دادم. خندید و سرشو تکون داد. این گانگستر های

سرخوش و خندون دیگه از کجا سروکله شون توی زندگی من پیدا شد؟ نکنه جهان وارونه شده و دارم توی یک دنیای دیگه زندگی میکنم؟ و از همه مهم تر، الان باید دقیقا چه غلطی بکنم؟

***

دو هفته گذشت. هیچ چیز غیرمعمولی اتفاق نیوفتاد. هیچ خبری از کیلیان نشنیدم اما خودمم تلاشی برای تماس گرفتن باهاش نکردم. یکبار گشت پلیس کنار ماشین های شاسی بلندی که اون پایین پارک شده بودن نگه داشت و فقط سی ثانیه طول کشید تا مامور پلیس دمشو بذاره روی کولش و بره و دیگه هیچوقت برنگشت. فهمیدم که

@roman_parto

همسایه طبقه پایینمون پلیس رو خبر کرده بود. مامور ها هم اومدن و وقتی فهمیدن طرف حسابشون کیه، سریع اونجا رو ترک کردن. طرف حسابشون کیه نه....چیه؟ واقعا اون چیه؟! واقعا مشتاق شده بودم که بفهمم کیلیان بلک داره چه چیزی رو مخفی میکنه. هرروز سر کار ساعت های زیادی رو صرف این میکردم تا توی اینترنت و تمام منابعی که خبرنگار ها بهشون دسترسی دارن، یه سرنخی کشف کنم. داستان هایی که به کیلیان بلک یا لیام بلک اشاره کنن. یه عکس. هر چیزی! اما هیچ چیز پیدا نمیشد. قسمت جالب ماجرا این بود که حتی گزارش دستگیری سال گذشته هم کلا نیست و

نابود شده بود. همچین لیست تمام شرکت های جعلی که قبلا به اسمش ثبت شده بودن هم، دیگه توی هیچ بانک اطلاعاتی اثری ازشون دیده نمیشد. انگار چنین مردی از اول وجود خارجی نداشته. انگار که یک شبح بود، اومد منو تسخیر کرد و بعد بدون اینکه ردی از خودش به جا بذاره، غیب شد. به جایی رسیده بودم که از شدت بی خبری و درموندگی، با خودم فکر میکردم شاید مسافر زمان یا آدم فضایی بوده و از یک جهان دیگه برای انجام ماموریت به زمین اومده. خداروشکر که باردار نبودم، وگرنه با این حجم از شرابی که این چند وقت وارد شکمم کرده بودم، جنین بیچاره اون تو

@roman_parto

تبدیل به ترشی میشد!

***

-خب، کی قراره نقشه دزدی بعدی رو بچینی؟ من برای هیجان جدید آماده ام.

با خشم جواب سوال احمقانه مکس رو دادم:

+نه که دزدی قبلی خیلی خوب و درخشان پیش رفت، حالا مشتاق نقشه جدیدی!

فین گفت:

-مگه بد پیش رفت؟ خوب بود که! حالا چون تو پات سر خورد و روی آلت جادویی جناب گانگستر فرود اومدی، دلیل نمیشه که کارمون رو زیر سوال ببری

@roman_parto

و بگی بد بوده.

پشت میز آشپزخونه نشسته بودیم، برای شام لازانیا داشتیم و من سعی داشتم صدایی که توی مغزم پیچیده بود و میگفت؛ برو پایین و از دکلان بپرس که کیلیان کجاست، توی سرم خفه کنم. البته میتونستم به صورت مستقیم با شماره خود جناب بلک هم تماس بگیرم، اما اگر جواب میخواستم باید قبلش به چیزی اعتراف میکردم که دلم نمیخواست!

مکس گفت:

-نظرت درباره سیاستمدرا ها چیه؟ سیاستمدار های فاسد زیادی توی این شهر هستن که میتونیم به اونها دستبرد بزنیم. حالا لازم نیست که حتما

هدفمون خلافکار کله گنده باشه!

فین گفت:

-اونا که دارایی قابل دزدی ندارن.

و مکس جواب داد:

-اتفاقا خیلی هم دارن. سهامشون، وثیقه های بانکی، یا حتی کشتی تفریحی شون!

-میخوای بری کشتی تفریحی بدزدی و جلوی در یتیم خونه پارکش کنی؟ فکر نکنم ایده جالبی باشه!

قبل از اینکه کله همدیگه رو بکنن پریدم وسط مکالمه و گفتم:

+من الان شرایط روحی مناسبی برای شروع کردن

@roman_parto

یک کار جدید رو ندارم.

فین و مکس نگاهی باهم رد و بدل کردن و بعد خیره به من موندن. فین به آرومی گفت:

-شرایط روحی. درسته.

عصبی شدم و غریدم:

+بس کنین تورخدا، انقدر با ترحم به من نگاه نکن.

فین نگاه مظلومی بهم انداخت و گفت:

-ترحم؟ من نگاه ترحم آمیز ندارم بهت که.

+چرا، کاملا نگاه ترحم آمیز داری!

-مکس، نگاه من ترحم آمیز بود؟

@roman_parto

مکس قیافه ای گرفت و جواب داد:

-کاملا نگاهت ترحم آمیزه. مثل بَره بیچاره ای که دارن میبرنش به کشتارگاه تا سلاخیش کنن بهش نگاه میکنی.

فین شونه ای بالا انداخت، لقمه ای که توی دهنش گذاشته بود رو قورت داد و گفت:

-به جهنم اصلا. آره نگاهم ترحم آمیزه. خب که چی؟

+منظورم این بود که الان کلا شرایط چیدن نقشه برای یک دزدی جدید رو ندارم. فکرم درست کار نمیکنه و ذهنم روی چیز دیگه ای متمرکزه.

@roman_parto

مکس لبخندی زد و گفت:

-روی آلت جادویی جناب گانگستر. راستی، هیچوقت درباره ش باهامون حرف نزدی. چقدر بزرگ بود؟

لب هام شبیه خط صاف شد و جواب دادم:

+نمیدونم شاید ۵ یا ۶ سانت!

+خفه شو بابا! از پشت شلوارم مشخص بود که چه چیز تپلی اون زیر داره. خسیس نباش دیگه. یکم از جزئیاتش واسمون تعریف کن. ختنه شده بود؟ نشده بود؟ سرش پیرسینگ داشت؟ حتما یه دلیلی داره که انقدر خودشیفته ست. احتمالا بخاطر

@roman_parto

بادمجون گنده شه، آره؟

+مکس! باورم نمیشه که این حرفو میزنم اما خواهشا برو یکی رو پیدا کن و این شهوتی که توی وجودت جمع شده رو یه جایی خالی کن تا بدبختمون نکردی!

دستی توی هوا برام پروند و گفت:

-بحثو نپیچون.

فین آه کشید و گفت:

-بچه ها من دارم اینجا غذامو کوفت میکنم و دلم نمیخواد درباره جزئیات آلت کسی چیزی بشنوم. لازانیای خوشمزه رو دارین زهر مارم میکنین!

@roman_parto

مکس گفت:

-خودت بودی که اول این بحثو پیش کشیدی.

-الانم بحثو جمع میکنم. ختم جلسه.

چند لحظه ای در سکوت مشغول خوردن غذامون شدیم و بعد من با صدایی آرومی گفتم:

+بزرگ بود. خیلی بزرگ!

جنبش دهنشون از حرکت ایستاد و خشکشون زد. نگاهم رو به سمت فین چرخوندم و با لحن شرمنده ای گفتم:

+ببخشید.

مکس بشنکی زد و با شادی گفت:

@roman_parto

-میدونستم! همون موقعی که از تعطیلات برگشتی انقدر گشاد گشاد راه میرفتی که مشخص بود چه بلایی به سر پایین تنه ت آورده.

کف دستشو به میز کوبید و ادامه داد:

-خوش به حالت دختر. باریکلا!

فین با حالت چندشی لب هاشو جمع کرد و گفت:

-اوغ. حتی فکر کردن به یک آلت تحریک شده و پر رگ که داره توی صورتم کوبیده میشه باعث میشه بخوام روی همین میز بالا بیارم.

با صدای بلندی زدم زیر خنده و مکس با ترشرویی جواب فین رو داد:

@roman_parto

-دفعه بعدی که از نزدیک آلت مردونه دیدم، حتما یاد تو و این اظهار نظرت میفتم.

و فین با لبخند حرص در بیاری جواب داد:

-منم دفعه بعدی که فیلم خاکبرسری دیدم یا تو زنیکه حشری میوفتم.

اعتراض کردم:

+دخترا، بس کنین.

اما اون دوتا کاملا منو نادیده گرفتن و فین گفت:

-مجبورم نکن جرت بدم و اون کروموز اضافه رو

@roman_parto

از توی سلول هات بکشم بیرون![44]

-نه بیا گازم بگیر و جرم بده سگ هار.

-گازت میگیرم اما میترسم بعدا خودم دچار عفونت لثه بشم.

صدامو بردم بالا و داد زدم:

+خیلی خب، خوش گذشت. اما بسه دیگه، آماده این که برگردین توی قفس هاتون؟

مکس برای فین زبونش رو بیرون آورد و بحث

یکم بحث زیستی بکنم. انسان ها در حالت طبیعی ۴۶ تا کروموزم دارن یعنی ۲۳ جفت. در بعضی از جنین ها بنا به دلایل متعددی ۴۷ کروموزم در سلول شکل میگیره. یعنی یک دونه اضافه تر که میشه ۲۲ جفت و یک دسته سه تایی! این کودکان پس از به دنیا اومدن مبتلا به سندروم داون میشن و دچار اختلالات و ناهجاری های جسمی و ذهنی هستن.

@roman_parto

خاتمه پیدا کرد. گفتم:

+اگه سه تامونو بذارن روی همدیگه، عقلمون تازه به اندازه نصف یک آدم عادی کار میکنه! میخوام یه چیزی بگم و ببینم سه تایی میتونیم به نتیجه برسیم یا نه.

نگاهشون به سمت من چرخید. آرنجم رو به میز تیکه دادم و چونه م رو روی انگشتای دستم گذاشتم:

+این کلمات شما رو یاد چی میندازه؟ رمز و راز. جذبه. مهارت های جاسوسی. مهارت های کار با کامپیوتر. دسترسی به تمام بانک های اطلاعاتی محرمانه. توانایی باز کردن هر قفلی و وارد شدن

به هرمکانی.

مکس گفت:

-من

و فین هم همزمان گفت:

-من

با کلافگی چشمی چرخوندم و گفتم:

+بذارین حرفم به آخر برسه خب! منظورم تکنولوژی های پیشرفته ست نه باز کردن قفل با سنجاق سر یا هک کردن چهار تا دوربین زپرتی! یه لشکر از سرباز های وفادار داره. کسی که اسمش همه جا پیچیده اما هیچ اطلاعاتی توی هیچ سیستمی

@roman_parto

ازش به ثبت نرسیده. این بار مکس گفت:

-بتمن.

و فین گفت:

-لیسبث سالاندر [۴۵]

+اصلا توجه نمیکنید دخترا. این دوتایی که گفتید همیشه تنها کار میکردن و یه ارتش از سرباز های وفادار نداشتن.

مکس دستش رو بالا برد و گفت:

-یه سوالی دارم.

لیسبث شخصیت اصلی کتاب "دختری با خالکوبی اژدها" ست که یه هکر ماهر و کلا کارای خفنی میکنه

@roman_parto

+چه سوالی؟

-آخرش قراره ازمون امتحان بگیری؟ چون یه جاهایی از قسمت اول حرفاتو درست یادم نمیاد الان.

آه کشیدم و ادامه دادم:

+ظالم و بی رحم. خیلی باهوش. ماهر و کارکشته. ثروت و منابع مالی هنگفت. غرور بیش از حد. مهارت فوق العاده در استفاده از سلاح های گرم. بدون حس ترس. تیپ و قیافه بینظیر. موهای زیبا و خوش حالت.

فین بشکن زد و گفت:

@roman_parto

-یه جنایتکار کله گنده.

و مکس با خنده گفت:

-شایدم یه آدم روانی.

+شایدم دوتاش! اما جدی میگم، تمام این ویژگی ها رو توی یک انسان جمع کنید و بهم بگید....چه کسی یا چه چیزی به ذهنتون میرسه؟

چند لحظه ای فکر کردن تا اینکه فین پرسید:

-یه آدم واقعی یعنی؟ شخصیت کارتونی و ابرقهرمان کتاب های مصور قبول نیست؟

+آره، واقعی.

شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

@roman_parto

-پس میشه رئیس سازمان سیا [۴۶]

مکس سریع گفت:

-نه. اون که قیافه ش شبیه دندون پزشکاست. نه خوش تیپ و قیافه ست. نه جذبه داره و نه موهاش خوشگله.

فین غرید:

-خب ایده هوشمندانه تو چیه پس؟

-ایده ای ندارم، فقط میخواستم بگم ایده تو زیادی مزخرف بود.

دوباره پاچه گرفتنشون شروع شد و من دیگه به

آژانس مرکزی اطلاعاتی آمریکا

@roman_parto

حرفاشون گوش نمیدادم. از جام بلند شدم و مستقیم به سمت پنجره رفتم و به خیابون چشم دوختم. اون پایین، توی ماشین های سیاه گنده، مردهای کت شلوار پوشیده که تا دندون مسلح بودن، نشسته بودن. صدای فین توی مغزم میچرخید و داشت جمجمه م رو خرد میکرد "رئیس سازمان سیا". شاید من همه چیزو چپه فهمیده بود. شاید این کیلیان نبود که برای پلیس کار میکرد و در اصل پلیسه که داره برای اون کار میکنه! شاید کیلیان از اونچه که من فکر میکردم، خیلی قدرتمند تر باشه. شایدم بهتره برم مست کنم و با روح خیالی گربه م که توی بچگی مرده

بودم حرف بزنم!

***

فردا صبح، پشت میز دفتر روزنامه نشسته بودم و توی گوگل کلمه "رئیس سازمان سیا" رو جست و جو کردم. طبق اطلاعاتی که گوگل بهم داد، رئیس آژانس مرکزی اطلاعات آمریکا زن ریزه میزه ای به اسم جینا بود که قیافه ش شبیه معلم های دبیرستان میموند. اصلا به نظر نمیومد که ظالم باشه و خیلی توی پرتاب تیر و استفاده از اسلحه مهارت داشته باشه. بیشتر به نظر میومد که در دوخت رو بالشتی و پخت یک استیک خوشمزه و آبدار مهارت داشته باشه! کاملا ناامید شده بودم و

@roman_parto

تصمیم گرفتم ایده درخشانم درباره اینکه کیلیان رئیس همه ست رو فراموش کنم. اگر یک شغل دولتی داشت و با دولت کار میکرد، کت و شلوار های گرونقیمت و دست دوز آرمانی توی کمدش ردیف نمیشدن و یک میلیادر خرپول نبود که به تنهایی توی برج زندگی کنه. و باز دوباره برگشته بودم سر خونه اول. تنها چیزی هایی که در باره ش میدونستم این بود که به شدت سکسیه، ثروتمنده، خودشیفته ست، پر رمز و رازه و قهرمان اجرای سکس دهانیه. کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که مزخرفاتش درباره اینکه "منم دارم به مردم کمک میکنم" همه شون ساخته های ذهن مریضش

@roman_parto

بوده تا با مغز بیچاره من بازی کنه و گیجم کنه.

یعنی از یک مافیای بدذات توقع دیگه ای هم نمیشد داشت. ساده ترین توضیح ممکن همین بود. اما ته ذهنم، هرچی فکر میکردم، بازم با عقل جور در نمیومد. اون لحجه های مختلفی که بلد بود چی؟ نقل قول های شکسپیر؟ هک کردن ماهواره ارتش؟ آخه واقعا کدوم خری میتونه به این راحتی ماهواره ارتش رو هک کنه؟! فکر کردن انرژیم رو گرفته بود و دیگه خسته شده بودم.

توی مسیر برگشت به خونه، تصمیم گرفتم که امشب خودم رو شام مهمون کنم. حوصله شام خوردن با مکس و فین و گوش دادن به کل کل

@roman_parto

هاشون رو نداشتم، برای همین سر راه جلوی یک رستوران ایتالیایی که لازانیاهای خوشمزه ای داشت، نگه داشتم. پشت میز نشستم و به گارسونی که اصالتا ایتالیایی بود سفارش شراب قرمز و اسپاگتی بلونیزه دادم. با آرامش به پشتی صندلی تیکه زدم و به دکوراسیون زیبای محیط رستوران چشم دوختم. تازه جام شرابم رو برداشته بودم و یک جرعه ازش نوشیده بودم که خیلی اتفاقی چشمم به پنجره بزرگ و سراسری که فضای بیرون رستوران رو نشون میداد، افتاد. اون بیرون، توی خیابون، کیلیان ایستاده بود. با یک زن! یک زن باردار! اون زن بین بازوهای کیلیان غرق شده بود

@roman_parto

و با ظرافت مشغول بوسیدن همدیگه بودن. یک دست کیلیان صورت ظریف اون زن رو قاب گرفته بود و دست دیگه ش، روی شکم برجسته ش قرار داشت. تبدیل به یک تیکه سنگ شدم. تک تک عضلات بدنم منقبض شدن. به بیرون زل زده بودم و نه میتونستم پلک بزنم، نه نفس بکشم و نه حرکت کنم. دختر زیبا و جوونی بود. تقریبا هم سن و سال خودم. مثل خودم پوست سبزه ای داشت. وقتی بوسه شون قطع شد، اون دختر پلک هاش رو باز کرد و با چشم هایی که توشون پر از ستاره بود، محو تماشای کیلیان شد. اونم داشت به دختر نگاه میکرد و لبخند شادی روی لب هاش بود. اوه

خدای من! چرا انقدر دردناک بود. چرا انقدر قلبم میسوخت! یادم نمیاد که هیچوقت توی زندگیم چنین دردی رو حس کرده باشم. حس میکرد اسید داره تمام اعضای بدنم رو میسوزونه و استخوان هام رو ذوب میکنه. نفس کشیدن رو از یاد برده بودم. داشتم میمردم و تنها فرقم با یک جنازه، قلبم بود که داشت تند تند میزد. دست توی دست همدیگه توی پیاده رو قدم برداشتن و به سمت دیگه خیابون رفتن، تا اینکه از زاویه دیدم خارج شدن. اما من میخکوب شده بودم. جام شراب بین انگشت هام فشرده میشد و اشک داغی از گوشه چشمام جاری بود. اون برام قسم خورده بود که

ازم استفاده نمیکنه. توی عمق چشمام خیره شده بود و گفته بود تمام حرفایی که این مدت بهم زده و تمام کارهایی که کرده، حقیقت بودن. بهم گفته بود که مادر فوق العاده ای میشم.

وقتی گارسون با سفارشم به سر میز برگشت، طلسمی که تحت تاثیرش قرار گرفته بودم، شکسته شد. با احتیاط جام شراب رو روی میز گذاشتم. دستام به شدت میلرزیدن. دسته ای اسکناش از کیفم بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. بعد از جام بلند شدم و با چشم هایی که انگار کور شده بودن، به سمت ماشینم رفتم. قلبم وحشیانه میکوبید. پوستم خیس از عرق بود. شکمم پیچ میخورد. دچار

تنگی نفس شده بودم اما هیچ کاری از دستم بر نمیومد. تمام جهان پشت هاله ای از مه فرو رفته بود و دنیا دور سرم میچرخید. نزدیک بود که غش کنم.

حامله! اون بچه کیلیان رو باردار بود. مثل من که تقریبا قرار بود بچه ش توی شکمم باشه. حس میکردم، احمق ترین موجود دنیام. حس یک بچه حسود و بی دست و پا رو داشتم. حس میکرد ممکنه شروع کنم به بالا آوردن و تا جونم از توی حلقم بیرون نریزه، تموم نمیشه. بدنم داشت تمام جوراح داخلیم رو پس میزد و میخواستم همه شون رو بالا بیارم. مخصوصا قلب احمقم. تا الان داشتم به

شدت همه چیزو انکار میکردم، اما حالا که کیلیان رو با...با کی؟ با همسرش؟ معشوقه ش؟ یک احمق دیگه مثل خودم؟ به هرحال، حالا که اون دوتا رو با همدیگه دیده بودم بهم ثابت شده بودم که چقدر اون مرد برام اهمیت داشته. فکر میکردم تمام تلاشم رو برای پس زدنش کرده بودم اما حالا تازه داشتم میفهمیدم که بدجوری عاشقش شده م. خیلی خیلی زیاد عاشقش بودم. هق هق خفه ای از گلوم بیرون پرید. دستمو روی دهنم گذاشتم تا خفه ش کنم.

با چشم هایی که جلوم رو نمیدید و با دست هایی که دور فرمون میلرزیدن، با نهایت سرعت،

خیابون هارو پست سر میذاشتم. نمیدونستم کجام و نمیدونستم که اصلا کجا دارم میرم. انقدر به مسیر ادامه دادم تا بالاخره جلوی یک مشروب فروشی ماشین رو متوقف کردم. خودمو داخل مغازه پرت کردم. همه با چشم های گشاد خیره شده بودن به من. قیافه م شبیه دیوانه های فراری بود اما برام هیچ اهمیتی نداشت.

"از پدرت اجازه میگیرم تا باهات ازدواج کنم"

در حالی که بین قفسه های شراب حرکت میکردم، برای خودم زمزمه کردم:

+دختره نادون! تو که میدونستی اون مرد بدیه. میدونستی دروغگوئه. حالا ببین چه بلایی به سر

خودت آوردی؟

یک بطری بزرگ تکیلا از روی قفسه برداشتم و بعد چرخیدم و به سمت در خروجی مغازه رفتم و همچنان خودم رو سرزنش میکردم:

+تو بهش اجازه دادی که خامت کنه. گذاشتی که باهات سکس کنه. گذاشتی وارد قلبت بشه.

در شیشه ای مغازه رو هل دادم و در حالی که بطری تیکلا رو مثل مایع حیات به سینه م فشار میدادم، خودمو از مغازه بیرون انداختم. به جز مست و پاتیل شدن به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکردم. باید مغزم رو از کار مینداختم تا درد و خشمی که وجودم رو دریده بودم، فراموش

@roman_parto

میکردم. حسادت مسخره و بچگانه. هیچوقت تا حالا انقدر به چیزی حسودیم نشده بود. انگار بارها و بارها یک چاقو رو توی قلبم فرو کرده باشن.

دستش که صورت اون دختر رو قاب گرفته بود و شکم برجسته ش....تا آخر عمرم این تصویر از ذهنم پاک نمیشه.

در ماشینم رو باز کردم. داشتم روی صندلی میشستم که یهو یکی منو به عقب کشید و شروع کرد به داد زدن. بدون تعادل و تلو تلو خوران به عقب برگشتم و پرسیدم:

+چیه؟

یه مرد داشت سرم فریاد میکشید. به زبون کره

ای، برای همین هیچی از حرفاش نمیفهمیدم. اما اون خیلی عصبانی سرم داد میزد و بازوم رو میکشید. یهو جرقه ای تو ذهنم زده شد و تازه فهمیدم که چی شده. بدون اینکه پول بطری تیکلا رو حساب کنم از مغازه زده بودم بیرون. سریع گفتم:

+اون. ببخشید. معذرت میخوام. از قصد نبود....صبر کن....کیفم.....الان پولشو میدم.....

اما هرچی توی ماشین گشتم کیف پولم رو پیدا نکردم و تازه فهمیدم که ظاهرا توی رستوران جاش گذاشته بودم. صاحب مغازه کره ای هنوز داشت سرم داد میزد. جمعیت کمی اطرافمون جمع

شده بودن و با نگاه های متفاوتی، از انزجار گرفته تا کنجکاوی، بهمون نگاه میکردن. سعی کردم خودم رو از اون مرد عصبانی دور کنم و توضیح بدم که سوتفاهم پیش اومده و پول تکیلا رو حتما حساب میکنم. اما مرد کره ای یهو شروع کرد به انگلیسی فریاد زدن:

-دزد. دزد.

و اوضاع حسابی به هم ریخت. چند تا از تماشاچی ها موبایل هاشون رو بیرون اوردن و مشغول فیلم گرفتن شدن. یه مرد گنده از وسط جمعیت داد زد:

-زنگ بزنین به پلیس.

@roman_parto

یکی دیگه گفت:

-دختره میخواد فرار کنه.

+نه، نمیخوام فرار کنم! سوتفاهم شده.

این کلمات رو در حالی میگفتم که تقلا میکردم تا بازوم رو از چنگ مغازه دار کره ای عصبانی بیرون بکشم و خب حرکاتم جلوه خوبی نداشت. یهو یک نفر منو از پشت گرفت و به ماشین چسبوند، صدای داد و فریاد و تشویق جمعیت بالا رفت و وضعیت تبدیل به گوه شد.

@roman_parto

۲۸

×جولز×

پلیسی که داشت ازم بازجویی میکرد، بوی صابون میداد. نه یک صابون گرونقیمت و خوش بود. صابونی که بوی ترشی و گندیدگی میداد. مثل بوی پا عرق کرده. ازم اثر انگشت گرفتن، عکس گرفتن، پرسیدن که سابقه کیفری دارم یا نه، پرسیدن بیماری مسری دارم یا نه و بعد هم منو توی بازداشتگاه انداختن و گفتن همونجا بمونم. از پلیسی که تا سلول بازداشتگاه منو همراهی کرده بود پرسیدم:

@roman_parto

+کی میتونم با یکی تماس بگیرم تا بیاد منو از اینجا در بیاره؟

-هروقت که حوصله داشته باشم و دلم بخواد.

این جواب بی ادبانه رو بهم داد و راهشو کشید و رفت. تک و تنها توی سلول بودم. روی نیمکت سفت آهنی نشسته بودم و سعی داشتم لکه های کثیف و حال بهم زن زردی که روی دیوار و کف زمین سلول وجود داشت رو نادیده بگیرم. یک ساعت گذشت. دو ساعت گذشت. بعد از سه ساعت با خودم فکر کردم که نکنه تمام پلیس های این پاسگاه سکته کردن و مردن که هیچکدومشون نمیان خبری از من بگیرن. برای جرم کوچیکی مثل

دزدی از مغازه فقط جریمه نقدی تعیین میکردن و بعد از پرداختش مجرم آزاد میشد. عجیب بود که تا الان بدون هیچ دلیل محکمه پسندی منو پشت این میله ها نگه داشته بودن! اما ساعت ها پشت سر همدیگه میگذشتن و هیچکس سراغی از من نمیگرفت. بالاخره ساعت ٤ صبح بود که یک پلیس جدید در سلول رو باز کرد. گنده بود، با سر کچل و تراش خورده و چشم های بینهایت ترسناک. تصمیم گرفتم باهاش دهن به دهن نشم و بخاطر اینکه دیر اومدن سراغم بهش شکایت نکنم و در سکوت پشت سرش در طول راهروی پاسگاه قدم برداشتم. وسط مسیر جلوی دری ایستاد، اونو باز

@roman_parto

کرد و منو به داخل اتاق جدیدی هل داد. تنها چیزهایی که توی اون اتاق دیده میشدن، دوتا صندلی فلزی بود و یک میز فلزی که هیچی روش قرار نداشت. به یکی از صندلی ها اشاره کرد و گفت:

-بشین.

هاج و واج به اطرافم نگاه کردم. دقیقا شبیه همون اتاق های بازجویی بود که توی فیلم ها نشون میدادن. دیوار های سیمانی، یک شیشه سیاه که فقط از بیرون به داخل دید داشت و معمولا برای شناسایی مجرم ، خلافکار هارو پشت اون شیشه ردیف میکردن تا یک نفر از اون بیرون شناسایی

شون کنه. پرسیدم:

+قضیه چیه؟

-بشین.

جوری با خشم این کلمه رو بیان کرده بود که انگار داره میگه "اگر یک بار دیگه سوال بپرسی یک مشت توی چشمت میخوابونم".

نشستم. اون رفت و درو پشت سرش با صدای بلندی کوبید. گوشه اتاق، یک دوربین از سقف آویزون بود و چراغ قرمز ریزی کنارش چشمک میزد. بعد از چند دقیقه به سمت شیشه سیاه برگشتم و به مخاطبی که خیال میکردم اون پشت

@roman_parto

باشه گفتم:

+واقعا؟ فقط یک بطری تکیلا بود. از یک مارک ناشناخته که زیاد هم گرون نبود. کار مهم دیگه ای ندارین که با یک دزدی که حتی از قصد هم نبوده دارین شبیه قتل سریالی رفتار میکنین؟

اما هیچی نشد. زمان بیشتری گذشت و هیچکس وارد اتاق نشد. چیزی نمونده که پاشم برم به اون شیشه سیاه مشت بکوبم و شروع کنم به داد و فریاد کردن و درباره حقوق شهروندی براشون سخنرانی کنم که یهو در اتاق باز شد و یک زن وارد شد. **همون زن!**

کت و شلوار رسمی سیاه تنش بود و حالا توی اون

لباس شکم برجسته ش کمرنگ تر دیده میشد. انگار یک شام سنگین خورده و فقط شکمش کمی جلو اومده نه اینکه بچه ای توش باشه! کیف سامسونت توی یک دستش بود و لیوان قهوه توی دست دیگه ش. مستقیم داشت به من لبخند میزد. یک لبخند گرم و شیرین و گفت:

-سلام جولیت. من تروی هستم. میتونی ترو صدام کنی. از آشنایی باهات خوشحالم.

لحجه تگزاسی کمرنگی که داشت، واقعا دوست داشتنی بود. اما من انقدر از این زن کینه به دل گرفته بودم که دلم میخواست جمجمه ش رو بشکافم و مغزش رو بکشم بیرون. خون توی گونه

هام جهید و با خشم و تاکید گفتم:

+این دیگه چه گوهیه که داره اتفاق میوفته؟!

-اوم. میبینم که ظاهرا خیلی خوب داریم با هم کنار میایم.

و بعد خندید. یک خنده دلربا. نرم، زنونه و دلربا. زنیکه هرزه!

روی صندلی فلزی که مقابل من، اون طرف میز قرار داشت نشست. کیف سامسونتش رو پایین پاش، روی زمین گذاشت ، لیوان قهوه رو به سمت من هل داد و بعد دستاشو روی زانوهاش به هم گره زد و خیره شد به من. چشماش داشتن منو

@roman_parto

میبلعیدن. و چشم های من فقط روی حلقه درخشان و درشتی که توی دست چپش بود و سنگ های یاقوت قرمز روش خودنمایی میکردن، ثابت مونده بود. صدام خفه بود و از ته گلوم به زور گفتم:

+تو ازدواج کردی.

-آره.

چشمامو بستم. نفس عمیق و درمونده ای کشیدم و لعنت فرستادم به اون روزی که ایده دزدی از انبار پوشک توی ذهنم شکل گرفت. اون زن گفت:

-اگر کنجکاو شدی باید بگم که وکیل تسخیریت هم هستم.

@roman_parto

چشمام تا جایی که کشش پوستم اجازه میداد گشاد شدن. بِر و بِر نگاهش میکردم. توی این لحظه با تمام گوشت و خونم میتونستم معنی کلمه "شگفت زدگی" رو حس کنم. ابروهاش گره خوردن. چشماش سبز کمرنگ بود و به زیبایی یک اقیانوس زلال میدرخشید. گفت:

-انقدر متعجب بهم نگاه نکن. فکر نکن چون اهل یک روستای کوچیک و درپیت تگزاسم نمیتونم به خوبی ازت دفاع کنم و وکیل مزخرفیم. محض اطلاعت بگم که من همون بار اول توی آزمون وکالت قبول شدم.

میخواستم از خنده منفجر بشم و در عین حال

میخواستم عین دیوونه ها جیغ و داد راه بندازم.

پرسیدم:

+چند وقته که ازدواج کردی؟

گل از گلش شکفت، چرخی به حلقه درخشان توی دستش داد و جواب داد:

-تا الان دیگه شده هفت ماه. همون روزی که فهمیدیم من باردارم، رفتیم اداره ثبت اسناد و ازدواجمون رو ثبت کردیم.

" پس قرار نیست ما بچه دار بشیم"

یاد لحن و صدای غمگین و ناامید کیلیان افتادم.

همون شبی که برای همیشه منو ول کرد و رفت،

@roman_parto

این جمله رو بهم گفته بود. ترو نگاهش رو بالا کشید تا با دقت منو بررسی کنه. چشماش به نرمی صداش بودن و گفت:

-قراره دختر دار بشیم. میخوایم اسمش رو بذاریم ماریِبِل. اسم مادرمه.

از درون شکستم و چیزی نمونده بود که اشکام جاری بشن. سوزش و فشاری که پشت پلک هام جمع شده بود رو حس میکردم. اما دیگه نمیخواستم بیشتر از این شکننده و احمق به نظر بیام، برای همین اشکامو پس زدم، از روی صندلی با جهش بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن عصبی توی اتاق. بعد از چندین بار طی کردن طول

@roman_parto

و عرض اتاق، به سمت اون زن برگشتم. نگاه متهم کننده م رو توی صورتش کوبیدم و گفتم:

+خب که چی؟ میخوای بگی علاوه بر دروغگو و عوضی بودن به چند تا همسر داشتن هم علاقه داره؟

اون زن هاج و واج پلک زد. افکار مریضم رشد کردن و حدس های بعدیم رو به زبون آوردم:

+شما ها عضو فرقه ای چیزی هستین؟ از این گروهک های مذهبی که مغز زن ها رو شست و شو میدن تا هووی همدیگه بشن و درباره مزایای زندگی چند همسری سخنرانی میکنن و از اینجور کسشرا؟

@roman_parto

اون زن، با شک به چپ و راستش نگاه کرد و هیچ ایده ای نداشت که من دارم درباره چی حرف میزنم و الان دقیقا چه اتفاقی داره رخ میده. انگار داشت توی دلش دعا میکرد یکی وارد اتاق بشه و اونو از دست این متهم دیوونه ای که گیرش افتاده بود نجات بده. مبهوت گفت:

-اوم....

پریدم وسط حرفش و داد زدم:

+واسه من فیلم بازی نکن. مطمئنم که اون تورو فرستاده اینجا و توام دقیقا میدونی که من کی هستم!

@roman_parto

صدای زن به طرز محتاطی پایین اومد و با لحن کنترل شده ای گفت:

-بله. من تعریف و حرف های خوب زیادی درباره ت شنیدم.

دستمو توی هوا پروندم و با صدای بلند تری جیغ کشیدم:

+یعنی تو هیچ مشکلی با این قضیه نداری؟ یا مسیح!

-ببخشید....با چی مشکلی ندارم؟

خندیدم. خنده م حتی از نگاه اون پلیس کچلی که منو توی این اتاق انداخته بود هم تاریک و ترسناک تر بود و گفتم:

@roman_parto

+بدجوری گند زدی دختر. فاتحه ت خونده ست.

فکر کنم به کمک نیاز داری!

بهم اخم کرد و صاف روی صندلیش نشست و با لحن نسبتا تندی که به چهره ظریف و زیباش نمیومد گفت:

-اتفاقا اونی که به کمک نیاز داره تویی نه من! و منم اومدم اینجا تا بهت کمک کنم. اونم ساعت ٤ صبح! باید بگم که اصلا از این رفتار زشت و زننده و بی ادبانه ای که داری خوشم نمیاد. من اصلا نمیفهمم با این حرفای بی سر و ته سعی داری چی بگی و داری چه غلطی میکنی!

دلم میخواست بهش حمله کنم و لاخ لاخ موهاشو

از روی سرش جدا کنم، اما به جاش دستامو روی سینه حلقه کردم، نگاهم رو مثل میخ کوبیدم بهش و با نفس بلندی گفتم:

+شرط میبندم؛ بهت گفته که تو زیباترین زنی هستی که تا به حال توی عمرش دیده. مگه نه؟

فکش سفت شده بود و دندوناش رو روی همدیگه میسایید و با حرص گفت:

-بله، معلومه که گفته!

حرومزاده عوضی. اگر یکبار دیگه چشمم به اون مرد بیوفته، با موچین دونه به دونه موهای پایین تنه ش رو میکنم، توی دماغش فرو میکنم و

@roman_parto

آتیشش میزنم. دوباره گفتم:

+شرط میبندم که برات هدیه های لوکس میخره.

چیزهایی که به طرز سرسام آوری گرونن.

جواهراتی که حتی جرأت نمیکنی وقتی میری بیرون به خودت آویزونشون کنی چون در عرض ۱۰ ثانیه برقش چشمای همه رو کور میکنه و ممکنه بخاطر دزدیدنشون حتی بکشنت!

نگاه اون هم کوبیده شده بود به من. چشم های سبز روشنش به سفتی و سختی سنگ شده بود. با پوزخند و کنایه ادامه دادم:

+آره عالیه! خیلیییی دست و دلبازه. خیلیی رمانتیکه. راستی نقل قول ها شکسپیر چی؟ مطمئنم که اون

@roman_parto

زرت و پرتای عاشقانه ی شکسپیر رو هم توی گوشات فرو میکنه، مگه نه؟

سرشو به نشونه منفی تکون داد. جالب شد!

خندیدم. مثل یک زن معتاد که از شدت مصرف بیش از حد کوکائین مغزش مختل شده. مثل جنون زده ها و گفتم:

+اوه، یعنی قسمت شکسپیرش فقط مخصوص من بوده؟

زن انگشتش رو بالا آورد و گفت:

-یه لحظه صبر کن.....

اما نذاشتم حرفشو بزنه و اضافه کردم:

@roman_parto

+اون لحجه های مختلفش چی؟ اوه خدا! لحجه کریس همسورتش مورد علاقمه. یعنی لحجه جمیز باند هم خیلی خوب تقلید میکنه، اما اون لحجه استرالیایش مثل بمب میمونه، موافقی؟ مطمئنم اون شبی که حامله ت کرد هم از همون لحجه استرالیایی لعنتیش استفاده کرده!

تمام خنده های عصبی و جنونم توی گلوم خفه شد. نفسم حبس شد و هق هق شکسته ای به جاش از حنجره م بیرون زد. ترو از جاش بلند شد و دستش رو روی قفسه سینه ش فشرد و بعد خیلی آروم و محترمانه گفت:

-اوه عسلم. خدای بزرگ! تو فکر میکنی من با

@roman_parto

کیلیان ازدواج کردم، آره؟

با صدای طوفان زده ای داد کشیدم:

+خودت همین الان گفتی که باهاش ازدواج کردی.

سرشو با شدت به نشونه منفی تکون داد. زبونش رو گاز گرفت و با دلسوزی به من نگاه کرد. از پشت میز دور زد تا کنار من قرار بگیره و بعد دستش رو روی شونه م گذاشت. خیلی عمیق به چشمام خیره شد و به نرمی گفت:

-من با کیلیان ازدواج نکردم عسلم. من با برادرش ازدواج کردم.

حس کردم که انگار یکی مشت محکمی توی شکمم

@roman_parto

کوبیده:

+اما...اما من دیدمتون. شما دوتا، دیشب توی خیابون جلوی رستوران بودین!

ترو چند ثانیه ای فکر کرد و بعد یهو چشماش گشاد شد و با تعجب گفت:

-هنوز بهت نگفته، نه؟!

بعد آه کشید و غرید:

-لعنت بهش، این مرد واقعا دیوونه ست و از تحمل خارجه.

حس کردم دارم منفجر میشم و با ناله ای که همراه با جیغ بود پرسیدم:

@roman_parto

+چیو بهم نگفته؟

ترو چند لحظه ای سکوت کرد، موهاش که دور صورتش ریخته بودن رو عقب زد و جوابم رو داد:

-کیلیان و لیام دوقلو های همسانن.

لیام. کیلیان. دوقلو!

حس کردم که اتاق از اکسیژن خالی شد. قبلم دیگه نمیزد. ترو که قیافه وا رفته م رو دید، دستی به شونه م کشید و گفت:

-میدونم. منم وقتی فهمیدم دقیقا مثل الان تو شده بودم.

چین بامزه ای روی دماغش انداخت و ادامه داد:

@roman_parto

-تازه متاسفانه این فقط نوک کوه یخ عظمیه و توی اعماق زندگی این دو برادر چیزهای زیاد دیگه ای مخفی شده.

ناله م شبیه گربه درمونده ای بود که دستش به توپ بازیش نمیرسید و عز و جز میکرد. ترو که فهمیده بود چقدر حالم خرابه گفت:

-شاید بهتر باشه یه کم روی صندلی بشینی.

و خودش زیر بغلم رو گرفت و منو به سمت صندلی فلزی هدایت کرد. وقتی خودش دوباره روی صندلی مقابلم نشست، چشماشو بهم دوخت و منتظر بود که من سکوت رو بشکنم و شروع کنم. با صدای ضعیفی گفتم:

@roman_parto

+اوم....

اما به جز این دیگه نتونستم چیزی بگم. ترو به دادم رسید و شروع به صحبت کرد:

-همون شبی که کیلیان با حال آشفته به لیام زنگ زد و درباره تو براش تعریف کرد، لیام بهم گفت مطمئنه که تو همون دختری هستی که برای برادرش مقدر شدی. کیلیان اون شب میگفت جوری درمونده ست که انگار بهش خبر دادن قراره بخاطر سرطان بمیره. یا چه میدونم همچین چیزی به هرحال لیام، هیچوقت نشنیده بود که برادرش اینطور درباره یک زن حرف بزنه. احتمالا خودت بهتر از من میدونی کیلیان اون اون

مردهایی نیست که آروم پیش بره و صبر و طاقت بالایی داشته باشه. قبلا هیچوقت توی زندگیش درباره یک زن انقدر جدی نبوده. میتونی تصور کنی؟ به این سن رسیده و هیچوقت انقدر عاشق نشده! اگر نظر شخصی منو بخوای، رابطه و احساسی که بین شما هست به شدت رمانتیکه. بذار یه رازی رو بهت بگم، مردهای بلک وقتی عاشق بشن، با تمام وجودشون عاشق میشن. نه یک عشق سطحی که نهایت شور و شوقشون چند ماه یا چند سال دووم داشته باشه. واقعا تمام زندگیشون رو پای عشقشون میذارن.

دوباره اون خنده زنونه و دلرباش بلند شد و ادامه

داد:

-مردهای سلطه گری مثل اونا که ابهتشون تمام جهان رو به لرزه میندازه و میترسونه، وقتی پای زنی که عاشق هستن وسط بیاد، تبدیل به یک مارشمالوی نرم میشن. اوه عزیزم، نمیتونم برای بیشتر شناختن و هم صحبت شدن با تو صبر کنم. فکرشو بکن در آینده چقدر قراره بهمون خوش بگذره. منتظر روزیم که به مزرعه آرژانتینمون بیاین. دوست دارم خیلی زود اونجا ببینمت.

+آرژانیتن.هوم. اوهوم.

-آخ عزیزم. ببخشید حتما با حجم اطلاعاتی که یهو وارد مغزت کردم و وراجی هام، سیم های مغزت

رو جا به جا کردم. آره؟

صدای نرم و لطیفش یهو تیز شد و گفت:

-مطمئن باش بعدا کیلیان رو بخاطر این رفتار احمقانه ش، حسابی گوشمالی میدم. بیا تا قهوه ت سرد نشده یکم ازش بخور.

لیوان قهوه رو بیشتر به سمت من هل داد تا جلوی دستم قرار بگیره. لیوان رو برداشتم اما مغزم انقدر از کار افتاده شده بود که حتی دیگه نمیدونستم چطوری باید قهوه رو بنوشم. فقط میخکوب روی صندلی نشسته بودم و عین احمقا به ناکجاآباد زل زده بودم. ناخودآگاه از بین لب هام پرید:

@roman_parto

+دوقلو.

ترو به نشونه تایید سری تکون داد و گفت:

-همسان. به جز من هیچکس دیگه ای نمیتونه اون دوتا رو از همدیگه تشخیص بده.

یاد اون روزای اولی افتادم که تازه کیلیان رو دیده بودم. روزی که توی آشپزخونه پنت هوسش بودیم و من بخاطر دکور تیره و سنگ های مرمر سیاه خونه بهش تیکه انداخته بودم. اون جوابی که اون روز بهم داده بود، مثل بقیه حرفاش عمیق بیشتری داشت که من درکش نکرده بودم.

" وقتی اومدم اینجا، همینجوری بود"

@roman_parto

همون روز بود که ازم خواست کیلیان صداش کنم، نه لیام. وقتی ازش توضیح خواستم، گفت که نمیتونه دلیلش رو بهم بگه. نه اینکه نمیخواد، گفت نمیتونه! و حالا من فهمیده بودم که اون و برادرش دو قلوهای همسان هستن. با احتیاط گفتم:

+ترو؟

-بله؟

+شغل لیام چیه؟

-اوه، اون بازنشسته شده.

و بعد لبخند مرموزی به روم پاشید. اگر فکر میکردم کیلیان رمز و راز هایی زیادی توی نگاهش

@roman_parto

داره، چشم های سبز و شیشه ای این دختر میتونستن توی نگه داشتن راز، ازش سبقت بگیرن. با جرعه های بزرگی قهوه م رو نوشیدم و وقتی لیوان خالی شد، اونو روی میز گذاشتم. تعجبی نداشت که دستام انقدر میلرزید. ترو دستش رو روی دست من گذاشت و با لطافت گفت:

-کیلیان یه داستانی داره که خودش باید تعریف کنه نه من. پس کمی صبر کن و اجازه بده همه چیزو برات تعریف کنه. در حال حاضر فقط یک چیز میتونم بهت بگم؛ منم قبلا دقیقا همون جایی که تو الان نشستی، نشسته بودم. البته دقیقا همینجا که نه، چون تا حالا هیچوقت بخاطر دزدیدن بطری تکیلا

نیوفتادم زندان. منظورم اینه همین چیزایی که تو داری تجربه میکنی رو تجربه کردم. احساساتت رو به خوبی درک میکنم و .....

+متوجه شدم.

-در کل منظورم اینه که میفهمم الان چقدر گیج شدی، اما میتونی به کیلیان اعتماد کنی. در هرزمینه ای. میتونی زندگیت رو بهش بسپاری و کاملا مطمئن باشی.

زمزمه کردم:

+اما اون رهبر مافیاست.

ترو به پشتی صندلیش تیکه زد، دوباره با اون نگاه

@roman_parto

مرموزش منو هدف گرفت و گفت:

-همونطوری که تو دزدی، اونم رهبر مافیاست.

+منظورت چیه؟

-گفتم که؛ این داستان زندگی کیلیانه و باید خودش برات تعریف کنه. اما عسلم، اگر بخاطر شغلش باهاش دعوا کردی و بخاطر همون این همه مدت ازش فرار میکردی.....خب به نظرم بهتره برای عذرخواهی ازش آماده بشی.

+توی خانواده شما یک نفر پیدا نمیشه که انقدر مرموز حرف نزنه؟!

ترو خندید و گفت:

@roman_parto

-اگر خوش شانس باشی توام به زودی به جمع کسایی که مرموز حرف میزنن اضافه میشی.

صدام بالا رفت و تکرار کردم:

+خوش شانس؟!

کیف سامسونتش رو از بغل پاش برداشت. خندید و گفت:

-پاشو بریم. باید برت گردونم خونه. مطمئنم حسابی خوابت میاد. فردا صبح که کیلیان از پراگ [۴۷] برگشت، همه چیزو برات تعریف میکنه.

بهت زده پرسیدم:

پایتخت جمهوری چک

@roman_parto

+پراگ؟

ابروهای قهوه ای ترو بالا پرید و گفت:

-فکر کردی اگر کیلیان توی این شهر بود، اجازه میداد که به جز خودش کس دیگه ای بیاد اینجا دنبال تو؟!

+من به هیچی فکر نکرده بودم، چون مغزم دیگه توانایی فکر کردن نداره اصلا. دلیلش هم.....کیلیانه.

خندید و با شیطنت گفت:

-باور کن که کاملا درکت میکنم.

از جام بلند شدم، هنوز هاج و واج بودم و تند تند پلک میزدم. پرسیدم:

@roman_parto

+وایستا ببینم. مگه تو نگفتی که توی آرژانتین زندگی میکنین؟ یا نکنه من توهم زدم!

-میخواستیم قبل از تولد بچه بیام اینجا و دیداری با خانواده هامون داشته باشیم. باورت نمیشه که وقتی رفتیم دیدن کیلیان موقع صحبت کردن هزار بار اسم تورو آورد و فقط درباره تو برامون حرف میزد. کیلیان چسبیده بود به من و هی سوال میکرد یک مرد چه کارهایی میتونه انجام بده که باعث دیوونه شدن زن ها بشه.

وحشت زده و ناخودآگاه پرسیدم:

+چی؟ یعنی مثلا توی تخت؟

@roman_parto

-نه! اگر توی این مورد هم به برادرش رفته باشه، خودش خوب یاد داره توی تخت چجوری زن هارو به مرز جنون برسونه و نیازی به راهنمایی من نداره! منظورش این بود که چه کارهایی یک زن رو عصبانی میکنه، در حدی که بخوان سر مرده رو از تنش جدا کنن.

خیالم راحت شد که مسائل جنسی مون رو پیش ترو نریخته وسط و زمزمه وار گفتم:

+اون کارم خودش خوب بلده، نیازی به راهنمایی تو نداشت.

-فکر کنم سعی داشته با یاد گرفتنشون کمتر انجامشون بده تا اذیتت نکنه و اعصابت رو به هم

@roman_parto

نریزه.

+هوم، فکر نکنم همچین چیزی اصلا ممکن باشه!

اون اتاق نحس سیمانی رو ترک کردیم و توی راهرو به سمت خروجی راه افتادیم. حس میکردم دارم خواب میبینم. یه رویای عجیب که با عقل جور در نمیاد، خوابی که توش تیراندازی، حمله به ماشین، احتمال بارداری و عروسک پشمالوی اسب تک شاخ داشت.

ترو از قبل کارهای آزادی من و رو پرداخت جریمه نقدی رو انجام داده بود و فقط لازم بود که من چند تا برگه رو امضا کنم. بعد از تموم شدن کاغذبازی های اداری، همراه همدیگه از پله های

پاسگاه پلیس بیرون اومدیم و به سمت ماشین شاسی بلندی که منتظرمون بود، قدم برداشتیم. هوا هنوز روشن نشده بود و گرگ و میش و مه غلیظ سر صبح خیابون رو در بر گرفته بود. همین باعث شد که وقتی سایه چند مرد از پشت ساختمون پاسگاه بیرون اومد و به سمت ما دویدن، دیرتر از معمول واکنش نشون بدم. از پشت منو گیر انداختن. دهنم رو باز کردم تا جیغ بکشم، اما دستمالی که آغشته به یک ماده شیمیایی بود روی دهن و دماغم قرار گرفت و بوی تند و بیهوش کننده ای توی مجاری تنفسیم پیچید. پاهام بی جون و تبدیل به ژله شدن و دنیا جلوی چشمم در

سیاهی و تاریکی فرو رفت. یکی از اون مردهایی که بهمون حمله کرده بودن، با یک زبون غریبه که نمیشناختمش چیزی گفت. نیازی نبود زبونشون رو بشناسم تا حدس بزنم که حمله از طرف صربستانی هاست و بالاخره به چنگشون افتاده بودم.

@roman_parto

۲۹

×جولز×

وقتی دوباره هوشیارم رو بدست آوردم، متوجه شدم که به پهلو توی صندوق عقب ماشینی که در حال حرکته، افتادم. دست و پاهام با یه چیزی که به نظر میومد طناب باشه، بسته شده بود. یه پارچه ضخیم و سیاه رنگ روی سرم کشیده بودن و پا برهنه بودم. به جز سردرد و کوفتگی بازوهام که بخاطر پنجه های مردی بود که منو از پشت گیر انداخت، هیچ درد فیزیکی و یا آسیب جسمی دیگه ای ندیده بودم. غریزه اولیه م بهم میگفت که جیغ بزنم. اما باهاش مبارزه کردم و سعی کردم تا جایی

که ممکنه آرامشم رو حفظ کنم. برای مقابله با وحشت از الگوی تنفس چهارگانه پیروی کردم، توی بچگی همین چیزا رو بهم آموزش داده بودن.

دَم.۴ثانیه نفستو حبس کن. بازدم. ۴ثانیه نفستو حبس کن .دوباره از اول.

هیچ کاری از دستم برنمیومد به جز اینکه ثانیه هارو بشمارم و ببینم دقیقا چه مدت توی مسیر هستیم. میشد با محاسبه زمان، محدوده تقریبی جایی که داشتن منو میبردن حدس زد. این میتونست بعدا به پلیس برای پیدا کردن من کمک کنه. البته اگر میتونستم این اطلاعات زمانی رو به یک شیوه شگفت انگیز و معجزه آسا به دست پلیس

برسونم! اگر این مردها قبل از رسیدن اطلاعات به دست پلیس منو نکشته باشن!

دَم.ع‌ثانیه نفستو حبس کن. بازدم. ع‌ثانیه نفستو حبس کن .دوباره از اول.

به خودم دلداری دادم و گفتم همه چیز حل میشه. به احتمال زیاد اونا قرار نبود منو بکشن. اگر این مردها واقعا همون صربستانی هایی باشن که کیلیان درباره شون بهم گفته بود، پس حتما یه چیزی از پدرم میخوام و من تضمین بدست آوردن خواسته شون هستم. یه موجود با ارزش که برای مذاکره با پدرم و گروگان گرفتن هر کوفتی که ازش میخواستن، باید بهش ثابت میکردن که من زنده م.

@roman_parto

قطعا پدرم روی هوا حرفشون رو قبول نمیکرد. عکس هم به درد نمیخود چون ممکنه بود قبلا گرفته شده باشه و نمیشد به روز بودنش رو اثبات کرد. مطمئن بودم که میخوام ازم فیلم بگیرن و برای پدرم بفرستن. یا حتی شاید بدتر، با پدرم تماس بگیرن و منو مجبور کنن که باهاش حرف بزنم! وقتی با پدرم تماس بگیرن، قطعا سر جون من باهاش مذاکره میکنن. مگر اینکه پدر عزیزم بهشون بگه که منو نمیخواد و هر بلایی دلشون میخواد سرم بیارن.

دَم.٤ثانیه نفستو حبس کن. بازدم. ٤ثانیه نفستو حبس کن .دوباره از اول.

نه، اون قطعا میخواد من برگردم. البته نه بخاطر عشق علاقه پدرانه ش به من، بلکه بخاطر آبروی خانواده اجازه نمیده دشمنانش به تنها بچه ش آسیبی برسونن. اعتبار و شهرتش اینجوری به گند کشیده میشد. بخاطر غرور و حیثیت خودش هم که شده باشه، حاضره هرچی صربستانی ها میخوان بهشون بده تا دخترش رو برگردونن. و بعدش.....وای خدا! من گیر پدرم میوفتم. و هیچ راهی وجود نداره که دوباره بتونم از اون جهنم خلاص بشم. منو زندانی میکنه. مجبورم میکنه مثل اسیر ها زندگی کنم. حتی ممکنه منو به ایتالیا بفرسته. پیش فامیل هامون که توی سیسیلی هستن،

تا از دسترس دشمنان نیویورکی دورم کنه. حتی ممکنه مجبورم کنه با یکی از پسر عموی های وحشی و پر موی ایتالیاییم ازدواج کنم. مجبور میشم باهاش سکس داشته باشم. ازش بچه دار بشم. براش غذا بپزم. توالت خونه ش رو تمیز کنم!

دَم.٤ثانیه نفستو حبس کن. بازدم. ٤ثانیه نفستو حبس کن .دوباره از اول.

نمیتونستم انقدر زود خودم رو ببازم و اجازه بدم ناامیدی بهم چیره بشه. باید مثبت نگر باشم. آروم باشم. باید هوشیار و حواس جمع باشم. باید زنده بمونم! و لعنت به من، الان وقتش نیست که به کیلیان فکر کنم! نباید به چشم های سیاه زیباش و

@roman_parto

لبخند غم زده ش که قلبم رو میشکونه فکر کنم. نباید به صدای خش دارش، وقتی که به من نیاز داشت فکر کنم. نباید به لمس انگشت هاش روی پوستم فکر کنم، نباید به بوسه هاش فکر کنم. نباید به ترکیب سمی مردونگی و ظرافتی که توی حرکاتش داشت فکر کنم. نباید به لطافتش موقع عشق بازی هامون فکر کنم. نباید به اشتیاقش موقعی که منو میکرد فکر کنم. نباید به این فکر کنم که آخه چطور ممکنه یک برادر دو قلوی همسان داشته باشه! قطعا نباید به این موضوع آخر فکر میکردم. الان وقتش نبود. اصلا وقتی خوبی برای فکر کردن به اینکه اون دوتا برادر دقیقا دارن چیکار

@roman_parto

میکنن نبود. وقتش نبود به این فکر کنم که واقعا کی ان. یا چی ان؟!

حرکات ماشین آهسته شد و بالاخره ایستاد. صدای باز و بسته شدن درها رو شنیدم. قدم های سنگینی روی زمین کوبیده میشد و هر لحظه صدا بیشتر به من نزدیک میشد. در صندوق عقب بالا رفت و هوای خنک صبحگاهی به داخل وزید. صدای مردونه ای که لحجه غلیظ اروپای شرقی داشت به من گفت:

-قانون اول: دختر خوبی باش وگرنه یکی از اعضای بدنت رو میبُرم.

لحنش کاملا حرفه ای بود. خسته و بی حوصله.

@roman_parto

جوری که انگار همیشه همینجوری همه رو تهدید میکنه و توی وظایف کاریش نوشته شده باید اول این جمله رو به زبون بیاره. در حالی که قلبم یکی در میون میزد، گفتم:

+قول میدم دختر خوبی باشم.

از خودم متنفر بودم که صدام انقدر شکسته و بی جون از دهنم بیرون اومده بود.مرد صدایی از خودش در آورد که نشون میداد انگار از جوابم راضیه. بازوم رو گرفت و منو به حالت نشسته در آورد. بعد یهو بدنم رو بالا کشید و از توی صندوق عقب بیرون کشیده شدم. مچ پاهام بسته بودن برای همین کم مونده بود که با صورت به زمین

@roman_parto

برخورد کنم اما اون مرد زیر بغلم رو گرفت و سرجام نگهم داشت. زمینِ سرد و سنگلاخی پوست پام رو زخمی کرد. اون مرد منو بلند کرد و روی شونه ش انداخت. با اینکه از پشت اون پارچه سیاه روی سرم نمیتونستم ببینمش، اما مشخص بود که خیلی هیکلی و گنده ست. همچنین قوی. از اون آدمایی نبود که عقل زیادی داشته باشن، فقط موقعی که رئیس ها نیاز داشتن از زور بازو استفاده کنن، غول های گنده ای مثل این مرد رو میفرستادن سراغ قربانی هاشون. بازوش که دور رون پام محکم شده بود، شبیه فولاد سفت و سخت بود. جوری سبک قدم برمیداشت که انگار وزن

@roman_parto

آدمی که روی شونه ش افتاده، پر کاهه. احتمالا به حمل کردن چنین وزنی عادت داشت. حتما جنازه های زیادی رو تنهایی جا به جا کرده بود!

دَم.٤ثانیه نفستو حبس کن. بازدم. ٤ثانیه نفستو حبس کن .دوباره از اول.

حس کردم از چند تا پله بالا رفتیم. صدای قدم هاش تغییر پیدا کرده بود و این بار انگار داشت روی زمین چوبی پا میذاشت. صدا سنگین بود و توی فضا میپیچید. چند لحظه از حرکت ایستاد و بعد من صدای باز شدن یک در فلزی سنگین رو شنیدم. بویی شبیه فضولات اسب و نم زدگی شدید توی دماغم نشست. حتما از شهر خارج شده بودیم.

هیچ صدایی به جز وزش باد صبحگاهی که خش خش برگ درختان رو در آورده بود، به گوشم نمیرسید و همه جا در سکوت فرو شده بود. حتما مدت زیادی بیهوش بودم که این همه از شهر خارج شدیم. اگر کسی دنبالم بگرده، با این وضعیت امکان نداره هیچوقت پیدام کنن.

دَم.٤ثانیه نفستو حبس کن. بازدم. ٤ثانیه نفستو حبس کن .دوباره از اول.

مردی که منو به دام انداخته بود، دوباره شروع کرد به حرکت. چند باری جهت مسیرش رو تغییر داد و من حالا کاملا گیج شده بودم و دیگه نمیتونستم مسیریابی کنم. حتما این ساختمون خیلی

@roman_parto

بزرگ بود، چون تقریبا برای مدت زیادی بود که داشتم روی شونه این مرد به این ور و اون ور کشیده میشدم. وقتی مرد بالاخره از حرکت ایستاد، حس کردم که یهویی به سمت پایین کشیده شدیم. ظاهرا سوار آسانسور شده بودیم و داشتیم به طبقات زیرزمینی میرفتیم. از ترس "هین" ناخودآگاهی از دهنم بیرون پرید و اون مرد هشدار داد:

-قانون شماره دو: تا زمانی که ازت نخواستیم حرف بزنی، ساکت میمونی و صدات در نمیاد.

لب پایینم رو گاز گرفتم و فریادی که داشت توی گلوم بالا میومد رو خفه کردم. وقتی آسانسور از

حرکت ایستاد، این بار باد گرمی از پشت پارچه توی صورتم خورد. بوی سیگار به مشامم میرسید و صدایی شبیه خش خش امواج رادیویی توی فضا پخش میشد. یک مرد به زبونی که انگلیسی نبود داشت صحبت میکرد و خب قطعا من نمیفهمیدم داره چی میگه. روی یک صندلی فلزی نشونده شدم. پارچه سیاه از روی سرم برداشته شد و با دیدن نور سفید کور کننده ای که دقیقا بالای سرم قرار داشت، چندبار تند تند پلک زدم. زمینی که زیر پام قرار داشت، خاکی بود. پشت اون نور کور کننده، مردی در سایه ایستاده بود و به انگلیسی گفت:

@roman_parto

-به دوربین نگاه کن و اسمتو بگو.

به این زودی شروع کرده بودن؟ مثل اینکه از وقت تلف کردن خوششون نمیومد. زبونم رو روی لب های خشکم کشیدم. به آرومی نفسم رو بیرون فرستادم و صاف روی صندلی نشستم و بعد با صدای بی جونی گفتم:

+جولیت مورتی.

-بلند تر.

+جولیت مورتی.

-تاریخ و محل تولدت رو اعلام کن.

کاملا بی صبر و طاقت بود. بی احساس. من براش

@roman_parto

فقط یک وسیله کاری بودم که میخواست هرچه زودتر کارم رو تموم کنه. احتمالا حتی به چشم انسان منو نمیدید. وقتی سکوت چند ثانیه ایم رو دیدن، یک نفر از پشت سر آنچنان محکم سرم رو تکون داد که حس کردم مغزم جا به جا شد و سریع گفتم:

+۲۸ژانویه ۱۹۹۵. بیمارستان "پرسبایتریان" نیوریورک.

-اسم و فامیل کامل مادرت و اسم حیوون خونگی که توی دروان بچگی داشتی رو بگو.

نیاز داشتم از دستشویی استفاده کنم. مثانه م انقدر پر بود که حس میکردم هرلحظه ممکنه منفجر

بشه.

+الیزابت باشنل. اسم حیوون خونگیم پی‌پی بود.

نور سفید کور کننده خاموش شد و بالاخره تونستم چهره مردی که پشت دوربین ایستاده بود، ببینم. سه تا مرد دیگه هم گوشه سمت راست ایستاده بودن و در سکوت منو تماشا میکردن. نمیتونستم صورت هاشون رو ببینم اما سنگینی نگاهشون روی خودم رو حس میکردم. یکیشون شلاق چرمی توی دستش بود. نفسم بند اومد و الگوی چهارگانه تنفسی دیگه هیچ کمکی نمیتونست بهم بکنه.

کیلیان، منو ببخش. من نادون بودم. من یک احمق به تمام معنا بودم.

اگر میتونستم الان ببینمش، بهش میگفتم که دیگه هیچ چیز برام مهم نیست. نه راز هاش، نه گذشته س، نه کل زندگیش، هیچ کدوم برام اهمیتی نداشتن. تنها چیزی که برام مهم بود، چشمای زیباش بودن که به عمق چشمام گره میخوردن. تنها چیزی که برام مهم بود، خودش بود. مهم نبود که کیه، مهم نبود که چیه. فقط خودش!

-به پدرت سلام کن.

اشک توی چشمام جمع شده بود. مجبور بودم تند تند پلک بزنم تا آب جمع شده توی چشمام رو پس بزنم و تار نبینم. نبضم مثل غرش موج های یک اقیانوس خشمگین توی گوشم پیچیده بود و با ناله

و درمونده ترین صدای ممکن گفتم:

+آدیو پاپا.

آدیو یک کلمه ایتالیایی رسمی برای خداحافظی کردن از کسی بود که باور داشتیم دیگه هیچوقت نمی‌بینیمش. توی بچگیم آموزش دیده بودم که اگر توی چنین موقعیتی گیر کردم، از این کلمه استفاده کنم تا به کسانی که قرار بود بیان و نجاتم بدن، بفهمونم که وضعیت خوب نیست و اگر میخوان منو زنده برگردونن، باید عجله کنن. این کلمه رو فقط یکبار توی زندگیم استفاده کرده بودم، روزی که جنازه مادرم رو توی تابوت گذاشتیم و اونو برای همیشه زیر خاک رها کردیم.

@roman_parto

البته جنازه که نه، قطعات بدن تیکه پاره شده ش که تونسته بودن جمع کنن.

مردی که پشت دوربین ایستاده بود جلو اومد. سرش تراشیده بود. سر تا پا مشکی پوشیده بود و کنار سیبک گلوش تتوی جمجمه ترسناکی داشت. دستشو روی شونه م گذاشت و تکون محکمی به بدنم داد. به عقب پرت شدم و با صدای گرمب وحشتناکی روی زمین افتادم. از شدت درد ناله کردم و به طور غریزی به پهلو چرخیدم. اما اون مرد مچ پاهای بسته شده با طنابم رو گرفت و یه چیزی شبیه سیم پلاستیکی به طناب وصل کرد و با اون سیم پلاستیکی پاهام رو به پایه صندلی بست.

@roman_parto

خودم به پشت روی زمین افتاده بودم و پاهام که به پایه صندلی بسته شده بودم، توی فضای تاریک رو به هوا بلند شده بودن. با وحشت نفس نفس میزدم و مطمئن شده بودم که قراره بمیرم. اما ظاهرا مرگ چیزی نبود که اونا برای من برنامه ریزی کرده بودن. حداقل فعلا نه! در حال حاضر قصدشون این بود که شکنجه م کنن. صدای ویژژ مانند شلاقی که بالا رفت و هوا رو شکافت، شنیدم و حتی یک ثانیه هم طول نکشید که اون شلاق به پوست و گوشتم برخورد کنه. پوست نازک و برهنه کف پام، جایی بین پاشنه و انگشتام میسوخت. دردش حتی از آتیش گرفتن هم بدتر بود. از اینکه

یک تیکه آهن داغ و گداخته بذارن کف پام هم بیشتر میسوخت. دردش مثل یک نیزه تیز تا مغز استخونم نفوذ کرده بود. تکون بدی خوردم و از جام پریدم، اما جیغ نزدم. حداقل اونموقع و برای ضربه اول نه. امید داشتم که زودتر شکنجه شون تموم بشه. اما اون مردی که شلاق دستش بود، تمایل شدیدی به دیدن زجر کشیدن مردم و خشونت زیاد داشت. دوربین دقیقا روی من تنظیم شد و شلاقش بارها و بارها با شدت به کف پام برخورد کرد. حس میکردم تمام پوست پام کنده شده، گوشم بیرون زده و خون داره از کف پام فوران میکنه. با صدایی که دیگه متعلق به خودم

@roman_parto

نبود بی وقفه جیغ میزدم و فریاد های دردناکم بین خنده های اون مرد روانی گم شده بود. درد امانم رو بریده بود، مغزم فشرده میشد و بعد همه چیز سیاه شد.

***

چند ساعت بعد وقتی به هوش اومدم، توی یک اتاق تک و تنها بودم. یه اتاق داغون که هیچ پنجره و دری نداشت و فقط یک سطل فلزی که ظاهرا نقش توالت رو ایفا میکرد، اونجا قرار داشت. سقف اتاق یک صفحه مشبک آهنی بود. اوه خیلی خب، ظاهرا اینجا اتاق نیست. در اصل یک گوداله که توی زمین حفر شده. یا بهتر بود بگم یک سیاهچال.

@roman_parto

نگاهی به اطرافم انداختم و سعی داشتم با وحشتم مبارزه کنم. اگر میخواستم با دید مثبت به ماجرا نگاه کنم برای خلاص شدن از این گودال باید دچار سندروم استکهلم[۴۸] میشدم، چون به جز این هیچ راه دیگه ای برای خارج شدن از اینجا وجود نداشت. باید یکی از این آدم رباها پیدا میشد، مغزش رو شست و شو میدادم تا اونم عاشق من بشه و بعد ازش بخوام که منو نکشه و نجاتم بده. در غیر این صورت قرار بود تک و تنها توی این دنیا بمیرم. البته توی دنیا که نه.....این پایین توی گودال. خودم رو به زور بالا کشیدم و نشستم. تعجب کردم

اینو قبلا بهتون گفته بودم، سندرمیه که قربانی چون خودش رو بی دفاع میبینه به صورت غریزی عاشق آدم ربای خودش میشه

که دیدم دست و پاهام دیگه بسته نیستن. هنوز لباس هام تنم بود، اینم یه نکته مثبت دیگه. اما با توجه به وضعیت پاهام توانایی راه رفتن رو نداشتم، فرار کردن که کلا بعید بود. البته نه اینکه درد و وضعیت خون آلود پاهام جلوی فرارم رو گرفته باشه، مشکل این بود که اگر یک نفر پیدا نمیشد و یک نربودن برای من نمیفرستاد پایین، به هیچ وجه امکان نداشت بتونم از توی این سیاهچال خودم رو بالا بکشم. نگاهم خیره به سقف فلزی بالای سرم بود و با خودم فکر میکردم که آیا تا الان اون فیلم رو برای پدرم فرستادن یا نه. بعد یهو یادم افتاد که نیاز به دستشویی دارم. خیلی زود متوجه شدم که

@roman_parto

ایستادن و راه رفتن روی پاهام کاملا غیرممکنه و مشکل اصلی برای دستشویی کردن اینه. یا شاید هم سطل فلزی که باید به عنوان کاسه توالت ازش استفاده میکردم مشکل اصلی بود!

با هربدبختی که بود کارم رو کردم و از سطل تا گوشه دیگه دیوار گودال خودم رو روی زمین خاکی کشیدم و غلت زدم و تمام مدت فحش میدادم. اگر یک وقت شماره ۲ داشتم باید چیکار میکردم؟! اینجا حتی دستمال توالت هم وجود نداشت. اوضاع به سرعت داشت زشت تر و سخت تر میشد. صدای قیژ قیژ کشیده شدن فلز بالای سرم، منو از افکارم جدا کرد.

-سرتو بگیر بالا.

همون مردی بود که شلاقم زده بود. ساکت گوشه دیوار نشسته بودم و پاهام کنارم جمع شده بودن، سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. سعی داشتم حالت چهره م رو عادی نگه دارم تا اون مرد ترس و درد و خشم رو توی صورتم نبینه. دلم نمیخواست دوباره این مرتیکه روانی مهارت های شلاق زدنش رو روی بقیه اعضای بدنم اجرا کنه. به اندازه یک مستطیل کوچیک سقف فلزی رو کنار زده بود و از همون گشودگی که ایجاد شده بود، سطل پلاستیکی قرمز رنگی رو با طناب پایین فرستاد. وقتی کف سطل با زمین خاکی گودال

برخورد کرد، اون مرد حرکتی به طناب داد تا از دور دسته سطل باز بشه و بعد طناب رو بالا کشید. سقف فلزی رو دوباره سر جای اولش برگردوند و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت. کشون کشون خودم رو به سمت سطل بردم. داخلش دوتا بطری آب، قرص آسپرین، یک شکلات تخته ای، یه موز و یک پتوی نازک پشمی که تا شده بود قرار داشت. یک بسته دستمال مرطوب و یک پماد آنتی بیوتیک و یک جفت جوراب کلفت سفید هم به چشمم خورد.

من نه اونقدر کله شق و لجباز بودم، و نه احمق که هدیه هایی که بهم داده بودن رو پس بزنم.

@roman_parto

میدونستم که باید انرژیم رو حفظ کنم برای همین موز رو پوست گرفتم و بعدش شکلات تخته ای رو هم خوردم. ٤ تا قرص آسپرین به همراه یک بطری آب هم فرستادم توی معده م. بعد در حالی که دندون هامو روی هم میساییدم و لبمو گاز میگرفتم و از درد ناله میکردم، کف پاهام رو با دستمال مرطوب تمیز کردم و پماد رو روی گوشت آش و لاش شده کف پام مالیدم. جوراب هارو پوشیدم و وقتی کارم تموم شد، به دیوار تکیه دادم. موقعی که توی سلول بازداشتگاه تنها بودم، فکر میکردم اونجا بهترین مکان برای فکر کردنه اما این گودال قطعا مکان بهتری برای تفکر بود.

@roman_parto

تنها چیزی که توی مغزم در گردش بود و بهش فکر میکردم کیلیان بلک بود. فکر کردن به اینکه ممکنه دیگه هیچوقت اونو نبینم حتی از سوزش کف پام هم دردش بیشتر بود.آسپرین ها کم کم داشتن عمل میکردن، درد کف پام یه ذره ای کمتر شده بود و چشمام سنگین شدن.

فکر کنم چند ساعتی خوابم برد، وقتی یهو از عالم خواب به جهان واقعی پرت شدم و وقتی تاریکی اطرافم رو دیدم، بدنم لرزید. برای یک لحظه کوتاه وحشت برم داشت و توهم زدم که نکنه مُردم! اما وقتی بوی سیگار به دماغم خورد، سرمو بالا گرفتم. یک نفر اون بالا در تاریکی نشسته بود و

سیگار میکشید. ساکت موندم و هیچی نگفتم، اونا از قبل بهم هشدار داده بودن که تا چیزی نپرسیدن، حق حرف زدن ندارم. بعد از مدتی طولانی که به نظرم تا ابد طول کشیده بود، اون مرد گفت:

-خوب طاقت آوردی. گریه نمیکنی. التماس نمیکنی. کسایی که گیر ما میوفتن همیشه گریه میکنن و بهمون التماس میکنن. حتی مرد ها.

تُن صداش تیره و تاریک بود، خیلی وحشتناک. دلم میخواست دندونامو توی حنجره ش فرو کنم و تارهای صوتیش رو پاره کنم، اما صدام رو آروم و محتاط نگه داشتم و خیلی ساده گفتم:

+ممنون.

صداش بم تر و حتی وحشتناکتر شد و گفت:

-وقتی زیر دستم جیغ میزدی خیلی از صدات لذت میبردم.

دَم.٤ثانیه نفستو حبس کن. بازدم. ٤ثانیه نفستو حبس کن .دوباره از اول.

بعد از یک سکوت طولانی، گفت:

-خیلی سخت میشه با پدرت ارتباط برقرار کرد و گیرش انداخت.

اوه لعنت! ضربانم قلبم با سرعت یک میلیون کیلومتر در ساعت داشت میکوبید و فکر رو جمع و جور کردم تا ببینم دقیقا میتونم چه پیشنهادی بهش

@roman_parto

بدم که راضیش کنه. مشخص بود که داره میگه نتونسته به پدرم دسترسی پیدا کنه و هنوز براش اون ویدئو رو نفرستادن. یعنی هنوز پول یا هرکوفتی که دنبالش بودن رو نتونسته بودن از پدرم بگیرن. هرچقدر بیشتر طول میکشید و نمیتونستن با پدرم تماس بگیرن، من هم باید مدت بیشتری توی این گودال میپوسیدم. فکری به سرم زد و سریع گفتم:

+الان ماه آگوسته. احتمالا با کشتی تفریحیش برای سفر رفته.

مرد ساکت بود تا بیشتر توضیح بدم و سیگار دود میکرد. ادامه دادم:

@roman_parto

+معمولا هرسال توی ماه آگوست سه هفته با کشتی تفریحیش به جزایر کرواسی سفر میکنه. اسم کشتیش "پنتریتور" ئه.

صدای پوزخند پر تمسخرش بدنم رو لرزوند. حق داشت، پدرم یک مرد ظالم بود که بهش نمیومد اهل این سفرهای تفریحی رمانتیک باشه. صدای تق و توقی از بالای سرم شنیدم. ظاهرا آدم ربا روی صندلیش جا به جا شده بود. البته اگر روی صندلی نشسته باشه! شایدم به گردنش کش و قوس داده و جا به جا شدن مهره های گردنش باعث ایجاد اون صدا شدن.

-خیلی خب، کشتی بابا جونت رو پیدا میکنیم. اگر

@roman_parto

بفهمم بهم دروغ گفتی، زنده زنده همونجایی که هستی زیر خاک دفنت میکنم.

و رفت و منو با ترس هام تنها گذاشت. مدت خیلی زیادی گذشت و من دیگه هیچ صدایی نشنیدم. هیچکس نیومد تا به من چیزی بگه. انقدر گرسنه بودم که دل و روده م صداشون بلند شده بود و خودشون رو به در و دیوار شکمم میکوبیدن. اون یکی بطری دیگه آب رو هم خورده بودم و دیگه هیچ چیزی برای سیر کردن شکمم نداشتم. اما اونها باز هم سراغم نیومدن. ساعت ها و ساعت ها گذشت. شاید حتی روز، و من هیچ ایده ای نداشتم که تا کی قراره توی این گودال تاریک اسیر باشم.

@roman_parto

آموزش های دوران بچگیم به هیچ دردیم نمیخورد و هیچکدوم از اونها منو برای چنین روزی آماده نکرده بودن. من این پایین در تنهایی میمرم. از گشنگی میمیرم. نه، اول از بی آبی بدنم خشک میشه و میمیرم. هیچکس، هیچوقت جنازه م رو پیدا نمیکنه. هیچکس نمیفهمه که من کجا بودم.

کیلیان، حاضرم تمام هست و نیستم رو بدم تا فقط یکبار دیگه و فقط برای آخرین بار صورتت رو ببینم.

این فکر باعث شد که بالاخره بشکنم و زار زار بزنم زیر گریه. به دیوار خاکی تیکه داده بودم، پتو دور شونه هام پیچیده شده بود و مثل سگ میلرزیدم.

@roman_parto

اشک مثل سیل روی گونه هام جاری بود و به خودم اجازه داده بودم با صدای بلند هق هق کنم. میخواستم دلم رو خالی کنم. درد، بیچارگی، پشیمونی تمام اون امید های بیهوده و رویاهای ویرون شده رو میخواسیتم یا اشک و بغض از درونم بریزم بیرون. برای فین و مکس گریه کردم، دوستام که هیچوقت نخواهند فهمید چه بلایی به سر من اومده. برای زندگی که میتونستم داشته باشم و از دستش داده بودم گریه کردم. برای شب های گرم تابستونی و برای صبح های درخشان زمستونی که دیگه قرار نبود ببینمشون. برای شام هایی که میتونستم با دوستام دور هم

@roman_parto

جمع بشیم اما دیگه دست داده بودمشون. برای تمام سال هایی که پیش رو داشتم و حالا دیگه نابود شده بودن. سالهایی که ممکن بود کنار یک مرد سپری شون کنم. یک خانواده تشکیل بدم. عاشق بشم و اون مرد بهم عشق بورزه. تا زمانی که دلم خالی بشه گریه کردم. تا زمانی که از درون تهی شدم و ازم فقط یک پوسته تو خالی ازم باقی موند. بعد با گوشه پتو صورتم رو پاک کردم، نفسم رو با فوت بلندی بیرون فرستادم و ایستادم. روی پاشنه پام، به جز پاشنه هیچ جور دیگه ای نمیتونستم وایستم و اگر یک ذره کف پام با زمین برخورد میکرد از شدت درد غش میکردم. یکی از بطری

های خالی آب رو از روی زمین برداشتم و از سرش که برای کندن دیواره های خاکی و ایجاد کردن جای پا استفاده کردم. چون تنها کاری که در حال حاضر میتونستم بکنم همین بود. من دختری نبودم که به همین سادگی عقب نشینی کنم و حتی اگر کندن جای پا کار بیهوده ای باشه، بازم امیدم رو از دست نمیدم و انجامش میدم. فقط ۵ دقیقه از زمان شروع کندن جای پا توی دیوار گذشته بود که صدای وحشتاک انفجار فضا رو به لرزه انداخت و من با باسن روی زمین پرت شدم. یهو حس کردم جو کلا عوض شد. گرد و خاک توی فضای گودال پراکنده شد و سنگ ریزه از بالای سرم قل

@roman_parto

خورد و پایین افتاد. بعد از اون انفجار مهیب، صدای چند تا انفجار کوچیک تر هم به گوش رسید. بعد صدای بارش گلوله فضا رو در هم شکست. صدای فریاد مردها و شلیک گلوله ها هرلحظه نزدیکتر میشد. از بین همه اون صداها یک صدا رو واضح تر از همه میشندیم. صدای فریاد های یک مرد عصبانی که درست مثل غرش شیر وحشی بود. تا به حال چنین خشمی رو توی صدای هیچکس نشنیده بودم. وقتی صدای فریادش دوباره بلند شد، تمام موهای تنم سیخ شدن. فریادش پر از غصب بود، پر از کینه و انتقام. مثل فریاد شیطانی بود که تشنه خون ئه. فریاد هاش توی فضای خالی

@roman_parto

ساختمون اکو میشد و ترسناک تر به گوش میرسید.

اما اون شیطان نبود. یک مرد بود. **مرد من**! و بالاخره دوباره با اون روش های شگفت انگیزش منو پیدا کرده بود. اومده بود دنبالم و از صدای فریاد هاش معلوم بود که داره هرچی و هرکی سرراهش قرار داره و مانع رسیدنش به من میشه رو نابود میکنه. قلبم مثل موشک آماده پرتاب میلرزید. روی زانوهام نشستم، سرمو رو به سمت سقف فلزی بالا گرفتم. از لا به لای شکاف های ظریف کنار سقف میتونستم نور نارنجی رنگی که در اثر شلیک اسلحه ایجاد میشد رو ببینم. تمام

توانم رو جمع کردم و از عمق وجودم داد زدم:

+کیلیان!من اینجام!

صدایی پایی که بدو بدو کنان روی زمین خاکی کوبیده شد، شنیدم. قدم ها هرلحظه نزدیک تر میشدن، تا اینکه سقف فلزی بالای سرم توی هوا پرتاب شد و نگاهش از اون بالا روی من ثابت موند. شبیه سرباز های توی فیلم های اخرالزمانی شده بود. سربازی که از دل قیامت بلند میشه و کل جهان رو برای نجات عشقش به خاک و خون میکشه. یونیفرم نیروهای ویژه ارتش تنش بود. عینک دید در شب روی چشماش، بوت های سنگین، زانو بند و یک کلاه سیاه بزرگ روی سرش.

@roman_parto

تمام صورتش با کلاه پوشیده شده بود. کمربندی که دور کمرش بسته بود پر از چاقو و اسلحه های مختلف بود. جلیقه ضد گلوله ش جیب های زیادی روش قرار داشت، که با گاز اشک آور و نارنجک پر شده بودن. توی دست های پوشیده در دستکشش اسلحه رایفل بزرگی دیده میشد و از طرف دیگه ش خشاب های آماده به شلیک آویزون بود.

بخاطر کلاه محافظی که روی سرش قرار داشت، نمیتونستم صورتش رو ببینم، اما میدونستم که خودشه. این مرد اگر هرجایی از جهان باشه، من چشم بسته میتونم تشخیصش بدم و حضورش رو حس کنم. نگاهم به بالا دوخته شده بود و قلبم توی

سینه داشت منفجر میشد. با بغض و لرزشی که توی صدام نشسته بود گفتم:

+سلام عزیزم، چرا انقدر طولش دادی تا بیای؟!

@roman_parto

۳۰

×جولز×

کیلیان نردبون فلزی رو به پایین گودال فرستاد. مثل آتش نشان ها از میله نردبون سُر خورد و با یک حرکت خودش رو پایین رسوند. دستامو دور شونه ش گذاشت و پاهامو دور کمرش حلقه کرد و بعد خیلی نرم و سبک و سریع از پله های نرده بودن بالا رفتیم. حتی یک ذره هم نلرزید، انگار وزن من روی کمرش هیچی نبود و به اینجور کارها عادت داشت. وقتی بالا رسیدیم منو چرخوند و این بار روی بازوهاش بودم. دود حاصل از انفجار و بخار باروتی که در اثر شلیک گلوله ها توی فضا

پیچیده بود مانع دیدم میشد، اما کیلیان انگار مسیر رو از حفظ بود و خیلی راحت بین دود و گرد و خاکی که به هوا بلند شده بود رو به جلو قدم برمیداشت. پاهاش خیلی عادی روی جنازه هایی که کف زمین افتاده بودن قرار میگرفت و براش مهم نبود که داره اونا رو زیر پاش له میکنه. اون مردی که تتوی جمجمه کنار سیبک گلوش داشت و منو شلاق زده بود، به پشت روی زمین افتاده بود. جمجمه خودش با یک تیر سوراخ شده بود و مغزش متلاشی بود. چشماش تا آخر باز مونده بودن و توی دریاچه خون خودش غرق بود. سرمو توی گردن کیلیان فرو کردم. البته گردن که نه یک

جایی وسط جلقه ضد گلوله ش که حس میکردم گردنش باشه و چشمامو بستم.

با احتیاط منو روی صندلی عقب ماشینش خوابوند و پتوی سنگینی روی تنم انداخت. در سکوت رانندگی میکرد و جلو میرفت و تنها صدایی که این سکوت رو میشکست، کشیده شدن لاستیک های ماشین روی آسفالت جاده بود. وسط یک زمین خشک و بی آب و علف ماشین رو متوقف کرد. هلیکوپر قبل از رسیدن ما اونجا حاضر و آماده بود. خلبان هلیکوپتر خود کیلیان بود. یعنی اگر نبود، جای تعجب داشت! من روی برانکاردی پشت صندلی خلبان خوابیده بودم. به دست های کیلیان که با

@roman_parto

مهارت هلیکوپتر رو هدایت میکرد چشم دوخته بودم و با خودم فکر میکردم کی میتونم یک شات تکیلا بخورم.

روی سقف بیمارستان فرود اومدیم. چندین دکتر و پرستار از قبل به حالت آماده باش اونجا صف بسته بودن و منتظر رسیدن ایستاده بودن. به محض اینکه در هلیکوپتر باز شد منو روی برانکارد دیگه ای منتقل کردن و با عجله وارد ساختمون بیمارستان شدیم. هیچکس به حرفای من که داشتم میگفتم حالم خوبه و فقط یکم پاهام درد میکنه، توجه نمیکرد. تازه پامم چیزش نبود، فقط چند تا چسب زخم، یک قوطی بتادین و یک دوره مصرف

آنتی بیوتیک نیاز داشت.

کیلیان هم همراه با تیم پزشکی کنار برانکارد حرکت میکرد. کلاه ایمنی سیاه رنگی که تمام صورتش رو پوشونده بود، در آورده بود اما هنوز جلیقه ضد گلوله و تمام اسلحه هایی که بهش آویزون بودن، روی تنش بود. با این سر و وضع از کنار هرکسی که رد میشدیم، از ترس شلوارش رو قهوه ای میکرد. نگاهم خیره بهش بود و عمیقا تحت تاثیر قرار گرفته بود. و از همیشه براش دیوونه تر بودم.

بالاخره از درهای کشویی عبور کردیم و وارد اتاق اورژانس شدیم. چراغ سفید پرنوری که بالای سرم

روشن بود، باعث شد چشمام بسوزن و اشک توشون جمع بشه. یکی از دکتری بالای سرم ایستاده بود و داشت به پرستارهایی که اطرافم بودن با عجله و داد کشیدن، دستور العمل های اضطرای برای درمان رو میگفت. همه با عجله دور خودشون میچرخیدن، یه عالمه سیم به تنم وصل شد و بعد بوق بوق دستگاه های مختلفی که ضربان قلب، فشارخون، سطح اکسیژن و هزار تا کوفت دیگه رو نشون میدادن توی گوشم پیچید. کیلیان با چهره خیلی جدی و اخم های در هم پیچیده، کنار در اتاق ایستاده بود. دستاشو روی سینه حلقه کرده بود، پاهای عضلانیش به عرض شونه ش باز مونده

بودن و با نگاهی که انگار ازش اشعه لیزر ساطع میشد، متمرکز بود روی کار دکتر و پرستار ها. فکش سفت و منقبض بود و از پوستش بخار بلند میشد. جوری به تیم پزشکی خیره بود که انگار اگر یکی از اونها ثانیه ای نگاه و توجهش رو از من برداره و در انجام وظیفه درمانیش کوتاهی کنه، همین جا وسط اتاق به دست کیلیان کشته میشه.

+هی، جناب گانگستر.

چشم های لیزر افکنش به سمت من چرخید.

پرسیدم:

+الان وقت بدی برای اینه که بگم خیلی عاشقتم؟

@roman_parto

یکی از پرستار ها سوزنی رو توی رگ دستم فرو کرد اما من اصلا متوجه درد یا سوزشش نشدم. چشم های کیلیان تبدیل به دو گلوله آتیش شده بودن. داشت با نگاهش تا ته مغزم رو حفر میکرد. گفتم:

+جدی گفتم. یعنی، خیلی وقته که عاشقت شدم اما خودم تازه فهمیدم.

پرستار ها با جنب و جوش کنار تخت در حال تلاش بودن. دستگاه ها رو چک میکردن و با اصطلاحات اختصاری پزشکی که هیچی ازشون نمیفهمیدم باهم صحبت میکردن. تمام این کار ها فقط بخاطر حضور کیلیان بود. امکان نداشت در حالت عادی اگر

@roman_parto

بیماری با آسیب دیدگی کف پا به بیمارستان مراجعه کنه به اتاق مراقبت های ویژه بیارنش و یک تیم پزشکی بزرگ بالای سرش بسیج بشن و به دستگاه های پیشرفته وصلش کنن. تمام این توجهات ویژه فقط بخاطر این مرد بود و از نگاه اونها من یک بیمار عادی نبودم. من بیماری بوده که توسط جناب بلک مرموز و قدرتمند به این بیمارستان منتقل شده بودم.

به جز من بقیه افراد حاضر در اتاق هم تحت تاثیر جذبه کیلیان قرار گرفته بودن. البته بهتره بگم پرستار ها تحت تاثیر قرار گرفته بودن و دکتر بیچاره، بیشتر وحشت زده بود. در حالی که به

همهمه ای که اطرافم برپا بود بی اهمیت بودم، رو به کیلیان گفتم:

+معذرت میخوام که بهت اعتماد نداشتم. حق با تو بود؛ ترسیده بودم. اما دیگه از هیچی نمیترسم. و قول میدم خیلی زود همه چیزو برات جبران کنم. یعنی به محض اینکه این آدمایی که دورمون هستن و دارن با سوزن سوراخ سوراخم میکنن برن بیرون.

کیلیان دست هاشو از روی سینه برداشت. دو قدم جلو اومد و داد زد:

-همه برن بیرون.

@roman_parto

فرمانش مثل طوفان درنده ای داخل اتاق پیچیده. همه متوقف شدن و هاج و واج به همدیگه نگاه میکردن. وقتی نگاه تهدید گر کیلیان به دکتر دوخته شد و با چشم براش خط و نشون کشید "مجبورم نکن که حرفم رو دوباره تکرار کنم"، دکتر دستی توی هوا تکون داد و با صدای ترسیده ای که میلرزید گفت:

-شنیدین که ایشون چی گفتن. همگی برین بیرون.

دکتر و پرستار ها به همون سرعتی که روی سر من ریخته بودن، اتاق رو ترک کردن و در رو پشت سرشون بستن. حالا من و قهرمان گانگسترم توی اتاق تنها بودیم. خیره به هم مونده بودیم و

من روی تخت سرد اتاق اورژانس دراز کشیده بودم. مانیتوری که ضربان قلبم رو نشون میداد، مثل آژیر هشدار آتیش سوزی، بوق بوقش بالا رفته بود. گفتم:

+نگران نباش، قرار نیست بمیرم. فقط تشنمه. اگه یه همبرگر هم بخورم خیلی خوب میشه. کنارش سیب زمینی سرخ کرده هم باشه که دیگه چه بهتر!

باز هم یک قدم بهم نزدیکتر شد، نگاهش با نگرانی و دقت روی تمام بدن و صورتم میچرخید. داشت دنبال ردی از زخم یا آسیب میگشت. گفتم:

+ممنونم که تمام این چیزا رو برام آماده کردی، اما ترجیح میدم که الان با تو به همون غار تیره و

تاریکت برگردم. البته اگه از نظرت اشکالی نداره.

صدای کیلیان دورگه و از شدت خشم یا شاید هم نگرانی کمی لرزون بود:

-تو صدمه دیدی.

+چیز غیرقابل درمانی نیست.

-نیاز به مراقبت پزشکی داری.

+من فقط به تو نیاز دارم.

این بار قدمش با تعلل بهم نزدیک شد، انگار میخواست ازم دور بمونه اما نمیتونست جلوی خودش رو بگیره. از توی نگاهش میتونستم بخونم که عجله داره تا هرچه زوتر لب هاشو روی لب

@roman_parto

های من بکوبه، خودشو روی تنم بندازه و تا زمانی که هردومون نفس کم بیاریم، ببوسم اما فکر میکرد با این کارش ممکنه به من آسیب بزنه. فکر میکرد که من الان خیلی آسیب دیدم و یک شی شکننده ام. نمیدونست چیزی که بیشتر از همه داره به من صدمه میزنه، فاصله ایه که بینمون هست. با لحنی که بی طاقتیم رو نشون میداد و کمی هم خشونت داشت گفتم:

+من فقط دچار کمبود آب شدم و گشنمه. کف پاهام روز های بهتری هم داشتن. اما به جز اون، کاملا خوبم، کاملا هوشیارم و واقعا، واقعا نیاز دارم که تو الان منو لمس کنی. قبل از اینکه عقلمو از

@roman_parto

دست بدم. همین الان. پس بیا جلو.

حتما باید با داد و فریاد و بیشرمانه جملات رو بیان میکردم. این مرد از وقتایی که انقدر گستاخ میشدم و بی پرده حرفم رو میزدم، خوشش میومد. با چند تا قدم بلند و سریع خودش رو به من رسوند، خم شد و تنم رو بین بازوهاش غرق کرد. انقدر منو محکم به سینه ش میفشرد که نفس کشیدن برام سخت شده بود. سرمو توی گردنش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم. رایحه تنش توی ریه هام فرو شد و با انگشتام به کمرش چنگ زدم. کمرش که نه، یه چیزی شبیه نارنجک یا همچین چیزی زیر دستم اومد. صداش از زیر گوشم زمزمه وار

بیرون اومد:

-هیچ وقت خودمو نمیبخشم.

منظورش بخاطر این بود که نتونسته جلوی دزدیده شدنم رو بگیره. بخاطر اینکه اون موقع، به جای اینکه کنار من باشه، توی پراگ بود. یا شاید بخاطر اینکه زودتر منو پیدا نکرد. یا شایدم همه این ها. جوابشو دادم:

+احمق نشو عزیزم. تو جونمو نجات دادی. دوباره! درضمن فکر کنم این اتفاق باعث شد که نسبت به آخرین دفعه ای که همدیگه رو دیدم، رابطه مون یک جهش بزرگ داشته باشه و یک پیشرفت عظیم کرد.

@roman_parto

کمی خودش رو عقب کشید، چشم های تیره ش توی صورتم دوخته شدن. نگاه منم به چهره کیلیان بود و فکر میکردم توی این لحظه بهترین حس دنیا رو دارم. با لحن وحشی شده ای گفت:

-تو عاشق منی.

+کاملا.

چشماشو بست. نفس بلندی رو بیرون فرستاد و زبونشو روی لب هاش کشید. وقتی چشماش دوباره باز شدن، احساساتی که توی نگاهش نشسته بودن انقدر شدید و عمیق بود که حس کردم داره نفسم رو بند میاره. گفت:

@roman_parto

-تو بهم اعتماد داری.

+دقیقا.

-و همه این ها یعنی....

دوباره نفس تندی رو بیرون فرستاد و با غرش ادامه داد:

-مال منی!

خندیدم و جواب دادم:

+خدا به دادم برسه، اما بله، مال توام. برام مهم نیست که شغلت چیه، چه راز هایی رو مخفی میکنی یا هر چیز دیگه ای. تمام زندگیم فقط از یک چیز میرسیدم و اون بلا بالاخره به سرم اومد. اما باور

@roman_parto

کن درد و ترسی که از دزدیده شدن داشتم حتی به اندازه نصف ترسی که از دوباره ندیدن تو داشتم، هم نمیرسید. تنها چیزی که برام اهمیت داره، فقط تویی.

مکث کردم، لبخند درخشانی رو مستقیم به صورت کیلیان پاشیدم و گفتم:

+راستی زن داداشت هم دختر خیلی خوبیه.

دوباره منو به سینه ش کوبید و بعد دست های لرزونش لا به لای موهام فرو شدن. چقدر از اینکه می‌دیدیم این مردِ بد، خشن و خودشیفته، در مقابل من به چنین موجود نرمی تبدیل میشه، لذت میبردم. یهو فکری که تا این لحظه به مغزم

نرسیده بود توی سرم پیچید و از شدت ترس خشک شدم:

+وای خدای من!

کیلیان خیلی یهویی منو از خودش جدا کرد و دستپاچه پرسید:

-چیه؟ چی شده؟

+تروووی! حالش خوبه؟ اونم با من جلوی پاسگاه پلیس بود. اون عوضیا که اونو نبردن....

-نه.

به نرمی حرفم رو قطع کرد، نفسی از سر آسودگی بیرون داد و اضافه کرد:

@roman_parto

-اون حالش خوبه.

+من داشتم پشت سرش راه میرفتم، اما نمیدونم یهو چی شد که....

-میدونم بانوی جوان. تمام اتفاقاتی که تا این لحظه برات رخ داده رو خیلی دقیق میدونم.

نگاهم با شک و تردید چرخی توی صورتش زد و پرسیدم:

+از کجا میدونی؟

-منم ها!

تیکه نمینداخت و توی لحنش تمسخر هم نداشت.

بعد منو بوسید، خیلی نرم و آروم، در حالی صورتم

@roman_parto

رو بین دست های بزرگش قاب گرفته بود. نفس نفس میزد و بعد گونه هام، گردنم، گوشم و هرجایی که میتونست رو بوسید. لب هاش مالکیت طلبانه و عاشقانه روی پوستم بوسه میکاشتن.

خندیدم، چشمامو بستم و با هر ضربان قلبم حس میکرد که این مرد داره عمیق تر و عمیق تر توی قلبم جا باز میکنه.

***

کیلیان با بی میلی موافقت کرده بود که منو به خونه ببره اما به شرط اینکه قبلش دکتر کامل منو معاینه کنه. و دکتر هم این کارو کرد، انقدر با دقت و ظرافت کارش رو انجام میداد که انگار میترسید

@roman_parto

اگر اشتباهی ازش سر بزنه، توسط کیلیان اعدام میشه. دلم به حالش میسوخت، اما خداروشکر معایناتش به خوبی تموم شد. نمیتونستم به هیچ چیز جز یک حمام آب داغ و بعدش هم خوابیدن روی تخت گرم و نرم، فکر کنم. تخت کیلیان! جایی که اگر پام بهش باز میشد، دیگه هیچوقت نمیتونستم ازش دل بکنم.

دکتر زخم پام رو ضدغفونی و پانسمان کرده بود. حالا وضعیتم خیلی بهتر شده بود و احتمالا میتونستم راه برم، اما کیلیان اصرار داشت که توی بغلش منو حمل کنه. ظاهرا با چیزی به نام ویلچر هم آشنایی نداشت و اگر داشت هم جزءِ گزینه های انتخابیش

@roman_parto

نبود. اینجوری بود که من روی بازوهای کیلیان از بیمارستان خارج شدم. نذاشت کنار خودش روی صندلی جلویی ماشین بشینم، منو روی صندلی عقب به حالت نیمه خوابیده قرار داد و با دقت پتویی رو دورم پیچید. بهش نگفتم که احتمالا صاف نشستن روی صندلی جلو و بستن کمربند ایمنی برام امنیت بیشتری رو فراهم میکنه، چون حس میکردم که با زور داره جلوی نگرانیش رو میگیره و تا همینجا هم که منو آورده خیلی لطف کرده. فقط کافی بود یک کلمه بگم که تا دوباره منو روی دستاش بلند کنه و ببره توی یکی از اتاق های بیمارستان حبسم کنه.

@roman_parto

چند تا ماشین شاسی بلند دیگه برای حفظ امنیت من، در کنار ماشین کیلیان حرکت میکردن و من حس میکردم اون داره رئیس جمهور رو جا به جا میکنه! بالاخره وارد برج کیلیان شدیم. وقتی به پارکینگ رسیدیم، بی اغراق حداقل ۵۰ تا محافظ مسلح جلوی در آسانسور به ردیف ایستاده بودن. موتور ماشین رو خاموش نکرد، فقط با عجله پیاده شد، در سمت منو باز کرد و دوباره توی آغوشش بلندم کرد. تا زمانی که آسانسور به پنت هوس برسه، مسیر در سکوت طی شد. نمیدونستم چه فکری توی سرشه که داره آزارش میده و چیزی هم ازش نپرسیدم اما میتونستم خشم فرو خورده

@roman_parto

ای که در اعماق وجودش زبونه میکشید رو حس کنم. حس میکردم اون جنازه هایی که برای نجات من روی زمین انداخته بود، واسه خالی کردن خشمش کافی نبودن. حس میکردم تا رئیس همه شون رو سلاخی نکنه و کوهی از جنازه ها که ارتفاعش تا خورشید میرسه پشت سرش به جا نذاره، خشمش فروکش نمیکنه.

وقتی وارد پنت هوس شدیم، مستقیم به سمت اتاق خوابش راه افتاد. با احتیاط منو روی تخت خوابوند، بالشت هارو پشت سرم تنظیم کرد و گفت که الان برمیگرده. همونطور که گفته بود خیلی سریع برگشت، با یک بطری آب و یک بشقاب خوارکی.

@roman_parto

میوه، چیپس و ساندویچ تن ماهی. دیدن ساندویچ تن ماهی باعث شد اشک توی چشمام حلقه بزنه. کیلیان پشت در حمام اتاق خواب غیبش زده بود و ندید که اشکِ روی گونه م رو پاک کردم. وقتی صدای شر شرِ آب رو شنیدم، حدس زدم که رفته دوش بگیره، اما اون دوباره داخل اتاق برگشت، در حالی که هنوز تمام لباس هاش تنش بود. پرسید:

-حمام؟

با بیقرای نالیدم:

+آره لطفا.

سری به نشونه مثبت تکون داد و دستی توی

@roman_parto

موهاش کشید. با شگفتی بهش نگاه میکردم، جلیقه ضد گلوله ش رو از تنش بیرون کشید، زانو بند، بوت و جوراب هاشو از پاش در آورد. بلوز چسب و آستین بلندی که تنش بود رو سرش بیرون کشید و پرتش کرد یه گوشه. زیر اون بلوز یک تیشرت زیتونی رنگ هم داشت که اونم کنار بقیه لباس هاش پرت کرد و بعد در حالی که بالا تنه ش برهنه بود و فقط شلوار نیروی های ویژه پاش بود، مقابل من ایستاد. با صدای خیلی آرومی گفت:

-هنوز نمیتونم درباره ش باهات صحبت کنم. فعلا نه. من خیلی....

سرشو تکون داد، نگاهش رو از من گرفت و آب

دهنش رو قورت داد و بعد ادامه داد:

-اما بهت قول میدم که به زودی همه چیزو برات تعریف کنم. دیگه هیچ رازی بینمون وجود نداره.

منظورش این بود که بالاخره بهم میگه که کیه. یا چیه! به نرمی گفتم:

+باشه. هروقت آماد گیشو داشتی میتونی برام تعریف کنم. من بهت اعتماد دارم.

چشم های سیاهش دوباره روی من برگشتن و حالا داشتن شعله میکشیدن. غرید:

-دلم میخواد تا آخر عمرم، هرروز بشنوم که این جمله رو بهم میگی.

@roman_parto

قلبم داشت یه حرکات عجیب و غریبی از خودش نشون میداد. انگار داشت زیر قفسه سینه م با بقیه جوارح بدنم تانگو میرقصید. سعی کردم جو بینمون رو شاد نگه دارم. به اندازه کافی این مدت غم و غصه خورده بودیم و دیگه کافی بود. با شیطنت گفتم:

+اگر پسر خوبی باشی و ازت راضی باشم، ممکنه این فرصت گیرت بیاد که هرروز بشنویش.

برای اولین بار از زمانی که منو از اون گودال بیرون کشیده بود، برقی توی چشماش نشست. گوشه لبش بالا کشیده شد و اما بقیه لبش برای طرح زدن یک لبخند شاد همراهیش نکرد. منو بغل

@roman_parto

کرد و به حمام برد، روی در بسته توالت نشوندم و کمکم کرد تا لباس هامو در بیارم. بعد خیلی آروم منو توی آب گرم وانی که از قبل پرش کرده بود نشوند و پاهامو جوری قرار داد که لبه وان قرار بگیره و پانسمانم با آب برخورد نداشته باشه. بهش لبخند زدم. وقتی پوست و موهام رو شست، بهش لبخند میزدم. با دقت دوش رو روی کف ها میگرفت و مواظب بود حرارت آب زیاد نباشه و یا آب توی چشمم نره. وقتی منو لبه وان نشوند و با حوله بزرگ و نرمی بدنم رو خشک کرد، بهش لبخند میزدم. گرمای حمام چشمام رو مخور کرده بود، وقتی دوباره کیلیان منو به آغوش کشید تا به

تخت برم گردونه، خمیازه میکشیدم. ملافه رو روی بدنم بالا کشید، پیشونیم رو بوسید و پرسید:

-چیزی لازم نداری؟

+الان نه، اما وقتی من خوابم خوب بدنت رو گرم کن و حرکات کششی برو چون وقتی بیدار شدم باید آماده عملیات باشی.

دوباره خمیازه کشیدم، خستگی توی تک تک استخون هام رخنه کرده بود و خواب داشت بهم غلبه میکرد. لب های کیلیان رو شقیقه م نشست و زمزمه کرد:

-قول میدم.

@roman_parto

لبه تخت نشست، انقدر موهام رو نوازش کرد تا بالاخر به آغوش خواب کشیده شدم. چیزی نمونده که در تاریکی عالم رویاها فرو برم که اونم کنارم دراز کشید، منو از پشت به سینه ش چسبوند، پشت گردنم رو بوسید و آه کشید. زمزمه کنان لب زدم:

+خوبی؟

-داشتم به پدرت فکر میکردم.

+منو بغل کردی داری به بابام فکر میکنی؟! چیز بهتری برای فکر کردن نداری؟

-باید به زودی برم دیدنش.

@roman_parto

+برای چی؟

-تا ازش اجازه بگیرم که با تو ازدواج کنم.

+هوم، شوخی بامزه ای بود.

لبخند زدم و سرمو بیشتر توی بالشت فرو کردم، تقریبا مطمئن بودم که به خواب عمیقی فرو رفتم و جمله آخر کیلیان فقط بخشی از رویام بوده.

@roman_parto

۳۱

×کیلیان×

"گذشته، پیش درآمد اکنون است". نقل قولی معروف از نمایشنامه "طوفان" شکسپیر. مردم اغلب به اشتباه فکر میکنن معنی این جمله اینه که هرچی در گذشته رخ داده، آینده رو تعیین میکنه، فکر میکنن آینده از پیش مقدر شده ست. اما اگر جمله کامل رو از روی متن اصلی کتاب بخونن میفهمن که اشتباه میکنن و داره دقیقا برعکس تفکراتشون رو میگه "***هرآنچه گذشت تنها یک مقدمه بود، آنچه پیش رو دارید، برعهده و در دستان خودتان است و مسئولیتی است که بر دوش***

شما نهاده اند". به زبون ساده تر یعنی کسی که سرنوشت مارو رقم میزنه، فقط خودمونیم. گذشته فقط یک بازه زمانیه که اتفاق میوفته و میره پی کارش. خیره به جولیت که غرق در خواب بود نگاه میکردم و صدایی که توی ذهنم پیچیده بود میگفت؛ تا این لحظه همه چیز توی زندگیت یک مقدمه بوده تا به این لحظه برسی و از این به بعد به عهده خودته که سرنوشتت رو بسازی. من باید این دختر رو پیدا میکردم تا بفهمم زندگی کردن چه مفهومی داره، تا بتونم یک زندگی واقعی رو شروع کنم.

با احتیاط و خیلی آروم، جوری که از خواب بیدارش

@roman_parto

نکنم، از روی تخت بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. برای خودم سه بند انگشت اسکاچ [۴۹] ریختم و بعد با لیام تماس گرفتم. بعد از اولین بوق سریع جواب داد و صداش از شدت نگرانی، تنش داشت:

-داداش! بگو چی شد؟!

-ماموریت با موفقیت انجام شد. اون الان حالش خوبه و جاش امنه.

نفس سنگینش رو با آسودگی به بیرون فوت کرد و پرسید:

-صدمه ندیده؟

اسکاچ نوعی نوشیدنی الکلی که اصالتا اسکاتلندیه

@roman_parto

لبخند محوی روی لبم جاری شد و جواب دادم:

-تا لحظه ای که خوابش ببره داشت با زبون درازی هاش مخ منو میخورد. صدماتش اونقدر جدی نبود که بتونه جلوی زبونش رو بگیره، پس نگران نباش.

تک خنده ای از گلوی برادرم بیرون پرید و گفت:

-اگه تو با اعصابش بازی نکنی، اونم برنمیگرده جوابت رو بده.

همین چیزا بود که مارو به یک زوج فوق العاده تبدیل میکرد. جرعه دیگه ای از اسکاچم نوشیدم. چند لحظه ای سکوت برقرار شد تا اینکه لیام با صدای آرومی گفت:

@roman_parto

-من بهت یک عذرخواهی بدهکارم.

-میدونم میخوای چی بگی و اصلا نیازی به گفتنش نیست.

-نه، باید بگم. تقصیر من بود که گذاشتم اونا از چنگم در برن.

-اما تمام تلاش خودت رو برای نجاتش انجام دادی.

-باید منم همراه ترو میرفتم داخل پاسگاه.

-هیچ دلیلی برای این کار نداشتی. اونجا پاسگاه پلیس کوفتی بود. از پاسگاه پلیس مگه جای امن تری هم وجود داره؟ تقصیر تو نبود که اون پلیسای احمق توی حوزه امنیتی خودشون هم نمیتونن از

@roman_parto

آدم ربایی جلوگیری کنن! این نشون میده صربستانی ها چقدر درمونده شده بودن که حاضر شدن چنین ریسکی بکنن و تا دم پاسگاهی که توش پر پلیسه برای دزدیدن جولیت پیش برن. بعد از چند دقیقه سکوت با صدای غم زده ای گفت:

-اما به هرحال مسئولیتش با من بود.

-مسئولیت اول تو این بود که مطمئن بشی همسرت در امنیته. همسر باردارت! کار درست رو هم انجام دادی. اونو توی ماشین نشوندی و درو روش قفل کردی و بعدم به سرعت رفتی سراغ ماشین آدم رباهایی که جولیت رو دزدیده بودن و سه تا خشاب تفنگ رو روی ماشینشون خالی کردی.

بدون اینکه حتی یکی از تیر هات به صندوق عقب برخورد کنه، جایی که جولیت رو توش حبس کرده بودن!

وقتی لیام چیزی نگفت ادامه دادم:

-زنی که مال منه، مسئولیتش هم با خودمه. اگر من اون موقع پراگ نبودم....

لیام پرید و سط حرفم و جمله ام رو ادامه داد:

-صدها نفر کشته میشدن! اگه تو نمیرفتی پراگ کی میخواست جلوی الفاسی رو بگیره که توی

@roman_parto

مسجد بمب کار نذاره؟! [۵۰]

جرعه ای از اسکاچم رو قورت دادم. سوزشی که موقع پایین رفتن از حلقم ایجاد میکرد، برام دلچسب بود. لیوانم که خالی شد، سه بند انگشت دیگه پرش کردم، چون الان بیشتر از هروقت دیگه ای به مشروب نیاز داشتم و از برادرم پرسیدم:

-خیلی وقته که میخوام این سوالو ازت بپرسم؛ بازنشستگی چطوره؟

خندید و گفت:

الفاسی یکی از رهبران گروهک های مثلا مذهبی مثل داعش و ایناست که ظاهرا طبق این داستان میخواسته توی پراگ یه حمله تروریستی راه بندازه و کیلیان رفته بود پراگ جلوی اونو بگیره

@roman_parto

-از نشستن روی صندلی امپراتوی مافیای ایرلند و جاسوس بین المللی بودن خسته شدی؟ فشار کاری روت زیاد شده؟

پوزخندی زدم و با کنایه جواب دادم:

-آره خب، راستشو بخوای سختی های خودش رو داره.

-پس ولشون کن.

-یه جوری میگی انگار واقعا ممکنه!

-تو نمیتونی کل جهان رو نجات بدی و از فساد پاک کنی داداش، مخصوصا الان!

بخاطر جولیت منظورش بود. حالا که اون دختر

@roman_parto

وارد زندگیم شده بود، اولویت های منم تغییر کرده بود. وقتی ساکت موندم و چیزی نگفت، لیام پیشنهاد داد:

-حداقل یکیش رو بذار کنار. مافیا بازی بسه دیگه، همون جاسوس بودنت کفایت میکنه.

-خیلی ببخشید ولی اگه من صندلی ریاست تورو ول کنم، بعدش قراره کی جانشین "لیام بلک" بشه؟ نقشه دیگه ای داری؟

-شنیدی که میگن: طبیعت از خلاءِ بیزاره. حتما یکی پیدا میشه که جای مارو پر کنه! نظرت درباره دکلان چیه؟ آدم قابل اعتمادیه و میشه روش حساب باز کرد. میتونیم برنامه بریزیم که تو توی

یک انفجار کشته بشی و بعدش تاج و تخت رو به دکلان واگذار میکینم.

-دکلان خوشش نمیاد توی چشم باشه. ترجیح میده از همون دور هوای مارو داشته باشه و دلش نمیخواد اسمش سر زبونا بیوفته.

-خب پس دیگو؟ خودت میگفتی که خیلی خوب داره برات کار میکنه. و حدس میزنم آدم بلند پروازی باشه و از اینجور کارا خوشش بیاد!

-داری پیشنهاد میدی که یه بچه سوسول اسپانیایی بیاد جای پادشاه مافیای ایرلند بشینه؟ تا جایی که یادم میاد قبلا رقیبت بود و از دور سایه همدیگه رو با تیر میزدین، یهو چی شد که تغییر عقیده دادی؟

-اون بچه نیست داداش، تو پیر شدی.

-من فقط دو دقیقه از تو بزرگترم! اگر من پیر شدم پس خودتم پیری!

بی توجه به استدلال منطقیم ادامه داد:

-ایرلندی ها در مقایسه با ایتالیایی ها خیلی متعصب نیستن. براشون مهم نیست که رهبر گروهشون حتما خون اصیل ایرلندی توی رگ هاش باشه و همین که به درستی گروه رو هدایت کنه، براشون کافیه. راستی حالا که بحث این پسره شد، من هنوز باورم نمیشه که برای مادرش خونه خریدی!

-باید بهش رشوه میدادم تا یه جوری دهنش رو

@roman_parto

ببندم و نره همه جا جار بزنه که ما دو نفریم.

لیام چند ثانیه مکث کرد و بعد متفکرانه گفت:

-تو که میگفتی این حملاتش برای کشتنت، سرگرم کننده ست. برای چی اصل قضیه رو بهش گفتی که بفهمه ما دونفریم؟

-راستشو بخوای تا یه جایی سرگرم کننده و هیجانی بود ولی دیگه داشت با مسخره بازی هاش جلوی کارم رو میگرفت و رفته بود روی اعصابم. راستی، هنوزم سراغ زنتو ازم میگیره.

لیام صدایی شبیه غرش خرس از خودش در آورد و گفت:

@roman_parto

-میشه بری یه دوست دختر کوفتی واسش پیدا کنی که دست از سر ما برداره؟

-خودش بلده چطوری واسه خودش دوست دختر پیدا کنه. اتفاقا یه معشوقه اسپانیایی یا همچین چیزی هم فکر کنم داره. آها راستی اینو میخواستم ازت بپرسم؛ ایده خلاقانه کدوم عاقلی بود که برای ثبت شرکت های جعلی اسم تورو برعکس کنه و وارد لیست ثبت اسناد کنه؟

-ایده خودم، برای چی؟

-چون احمقانه ترین ایده ممکن بود! موقعی که داری برای شرکت های جعلی اسم ثبت میکنی، باید یه اسمی انتخاب کنی که قابل تشخیص نباشه. اسم

خودت نباید هیچ وقت، هیچ جا دیده بشه!

-اوه، بیخیال بابا. آخه کی عقلش میرسه که اسمو سر و ته بخونه؟

-جولیت مثلا!

برادرم از شدت حیرت زدگی ساکت موند و گفتم:

-قبل از اینکه وارد انبار پوشکم بشه حسابی در موردت تحقیق کرده...اون ببخشید، انبار پوشکمون!

صدای برادرم نشون میداد که عمیقا تحت تاثیر قرار گرفته:

-عجب دختر زرنگی!

لبخندی زدم و گفتم:

@roman_parto

-تازه کجاشو دیدی! ولی نگران نباش، حلش کردم. شخصی به اسم مایل کلب دیگه توی هیچ سیستم و بانک اطلاعاتی وجود نداره و همه چیزو پاک کردم.

-مرسی.

چند ثانیه صبر کرد و بعد با تردید پرسید:

-هنوز بهش نگفتی؟

به آرومی نفسم رو بیرون فرستادم و جرعه ای اسکاچ نوشیدم:

-هنوز نه.

-برای چی؟

-الان خوابه.

@roman_parto

برادرم منو خیلی خوب میشناخت و خوب میدونست که دارم براش بهونه میارم، خندید. صدام رو پایین آوردم و پرسیدم:

-آخه چطوری برم جلوی زنی که عاشقم وایستم و بهش بگم که از ۲۰ سالگی وارد ارتش شدم؟

-دقیقا همینطوری که الان به من گفتی احمق جون.

-صحیح! فقط میدونی مشکل چیه؟ این تازه شروعشه! چجوری باید براش توضیح بدم که نمیتونستم با دولت کار کنم و از کسی دستور بگیرم، برای همین به عنوان یک جاسوس آزاد کارم رو شروع کردم؟ چجوری بهش بگم دو دهه گذشته زندگیم رو صرف این کردم که انتقامم رو

از کسانی که کل خانواده م رو قتل عام کردن بگیرم و بعدش با خودم فکر کردم که باید جلوی تمام دنیا وایستم تا دیگه اتفاقی که برای من رخ داد، برای افراد بیشتری نیفته و بچه های بیشتری بی پدر و مادر نشن؟

صدام داشت رفته رفته بالا میرفت و میخواستم با فریاد زدن حرصم رو خالی کنم:

-چطور بهش بگم که یک گروه جاسوسی مستقل تشکیل دادم و افرادی که تفکر مشابه من داشتن رو کنار همدیگه جمع کردم و حالا داریم توی عملیات های ضد تروریسم، مبارزه با قاچاق، فروش انسان، حملات سایبری و هزارتا کوفت دیگه فعالیت

@roman_parto

میکنیم؟ چجوری برم تو روش وایستم و بگم اسم گروهمون رو گذاشتیم "سیزده" چون هیچ اسم بهتر دیگه ای پیدا نکردیم که روش به توافق برسیم و این اسم لعنتی بیشتر از اینکه شبیه اسم یک گروهک جاسوسی مبارزه با فساد باشه، شبیه اسم یک گروه خواننده است؟! چطوری برم بهش بگم که تمام قضیه رهبر مافیا بودن فقط یک بازی و پوششه تا بتونم از درون به گروه های مافیایی دیگه حمله کنم و نابودشون کنم؟ چجوری بهش بگم که من تک و تنها تا الان بیش از هزار نفر رو کشتم؟!

صدام شبیه فریاد شده بود. ضربان قلبم بالا رفت و

خون و گرما به گردنم هجوم آورد و اضافه کردم:

-و از همه مهم تر، چطور بهش بگم این حرص و خشمی که توی وجودم جمع شده، فقط بخاطر اینه که چندین سال پیش مجبور شدم با دستای خودم یک گلوله وسط مغز پدرم شلیک کنم!

لحن لیام تیز و توبیخ کننده به گوشم رسید:

-تو به پدرمون لطف کردی! اون به درخت بسته شده بود و داشت زنده زنده توی آتیش میسوخت. داشت با عذاب میمرد. تو از بدبختی و مرگ دردناک نجاتش دادی. با اینکه ۵ تا تیر خورده بودی و داشتی میمردی، اما خودت رو توی خونه در حال سوختن انداختی تا جون برادرت رو

@roman_parto

نجات بدی. من زندگیم رو به تو مدیونم! الکی واسه خودت قضایا رو پیچیده نکن کیلیان. ایون مک گروث خانواده مارو کشت و تنها کاری که از دست ما برمیومد این بود که از زیر خاکستر بلند بشیم و انتقام بگیریم.

وقتی آخرین جرعه اسکاچ رو توی حلقم ریختم و لیوان رو روی اوپن کوبیدم، دستام میلرزید. خنده بلند و خشکی از دهنم خارج شد و گفتم:

-آره. و حالا ۲۳ سال گذشته و مجبورم برم جلوی زنی که عاشقشم و فکر میکرد که من فقط یک مرد مافیایی بد هستم وایستم و تمام گذشته لجن زار لعنتیم رو براش تعریف کنم. آه یا مسیح! اگر جیغ و

@roman_parto

داد راه بندازه و فرار کنه من حتی نمیتونم جلوش رو بگیرم چون کاملا حق داره!

هردومون سکوت کردم و توی خاطرات تلخ و تاریک گذشته مون غرق شدیم. بالاخره لیام آهی کشید و گفت:

-اگر اون واقعا زنی باشه که برای تو مقدر شده داداش، ازت فرار نمیکنه. اون با تمام عیب و نقص هات و تمام گذشته چرک و زشتی که داشتی، دوستت خواهد داشت.

من به جولیت قول داده بودم که همه چیزو براش بگم، مجبور بودم این کارو بکنم و چاره ای نداشتم. فقط باید انجامش میدادم و منتظر میموندم تا

@roman_parto

ببینم عاقبتش به کجا میرسه. صدای برادرم با شادی به گوشم رسید:

-من یه ایده ای دارم.

-وای، تورو خدا نه!

-براش نامه بنویس.

-میدونم که نمیتونی قیافه مو ببینی، اما حسابی واست اخم کرده و قیافه م درهم شده.

-زن ها عاشق اینن که براشون نامه بنویسی. حتی از گل و جواهرات هم اینو بیشتر دوست دارن.

صدای برادرم خیلی مطمئن و با اعتماد به نفس بود اما من همچنان شک داشتم و با تردید پرسیدم:

@roman_parto

-واقعا؟

-آره واقعا.

-یعنی مثلا اگر رایان رینولدر بود، برای زنی که دوستش داشت، نامه مینوشت؟

-قطعا این کارو میکرد.

-پس من عمرا همچین کار تخمی رو انجام نمیدم!

برادرم آه غلیظی کشید و گفت:

-چقدر تو عوضی و زبون نفهمی کیلیان!

-مرسی از راهنماییت. میخوام قطع کنم دیگه. باید یک تماس مهم دیگه بگیرم.

صدای برادرم آزرده بود و بهش برخورد:

@roman_parto

-از برادرت مهم تر مگه دیگه کی هست که بخوای بهش زنگ بزنی؟

-پدر زن آینده م!

ای کاش تماس تصویری گرفته بودم تا بتونم بُهت زدگی که بعد از شندین این جمله توی چهره برادرم سایه انداخته بود رو ببینم. قسم میخورم الان چشماش انقدر گشاد شدن که ممکنه هر لحظه از توی کاسه چشمش در بیان و بیوفتن کف زمین.

***

-جناب بلک، چه چیزی باعث شده که افتخار بدی و انقدر یهویی با من تماس بگیری؟

@roman_parto

صدایی که از پشت تلفن به گوشم میرسید دقیقا عین خود پدرخوانده بود. یه مافیای ایتالیایی اصیل که تک تک کلماتش با تمسخر همراه بود. از چرت و پرت های دیگه فاکتور گرفتم و یک راست رفتم سر اصل مطلب:

-دخترتون، جولیت.

سکوت برقرار شد و بعد غرش طوفانی آنتونیو مورتی توی مغزم فرود اومد:

-مرتیکه حرومزاده کثافت. تو بودی که دخترمو گروگان گرفتی؟ تک تک اعضای بدنت رو میبرم و ریز ریزشون میکنم و بعد با دستای خودم خفه ت میکنم عوضی آشغال.

@roman_parto

ظاهرا گروگانگیر ها قبل از اینکه من به درک واصلشون کنم تونسته بودن با مورتی تماس برقرار کنن. سعی کردم آروم باشم و توضیح دادم:

-من دخترتون رو گروگان نگرفتم. کار مایرو پترویچ بود. الانم یارو مرده. یعنی من کشتمش.

دوباره سکوت حاکم شد و مورتی با صدای خشمگینی که بوی مرگ میداد گفت:

-چه بازی با من راه انداختی مرتیکه؟

-بازی در کار نیست. ظاهرا سر قاچاق مواد و یکسری مسائل دیگه با صربستاتی ها درگیر شده بودین درسته؟

@roman_parto

منتظر جواب یا تایید نموندم، مورتی هم از شدت خشم و حرص داشت زبون و لب هاش رو میجوید و وقت جواب دادن به من رو نداشت برای همین ادامه دادم:

-دیگه نیازی نیست نگران صربستانی ها باشید. دم دستگاهشون از هم پاشیده. زمان زیادی میبره تا دوباره بتونن سر پا بشن. رده بالاهاشون همه مردن، همچین سرباز ها و زیر دست هاشون.

-اوه واقعا؟ از کجا بفهمم که داری راست میگی؟ از کجا مطمئن بشم که اینم بخشی از شوخی و بازی های کثیفت نیست؟

-سر رئیس هاشون رو از تن جدا کردم و گذاشتم

@roman_parto

توی جعبه یخ و براتون فرستادم. تا فردا صبح به دستتون میرسه.

بعد از چند ثانیه سکوت از روی شگفت زدگی، خنده کوتاه و شدیدی از گلوی مورتی بیرون پرید و گفت:

-سر بریده شون رو با پست واسم فرستادی؟ پستچی میخواد بیاره بذاره پشت در خونه م؟

-نه. با به یک قاصد [۵۱]حرفه ای سپردم تا اونا رو به دستتون برسونه. ساعت ۶ بعد از ظهر به وقت محلی به عرشه کشتی تفریحی تون میرسه. اگر

قاصد در دنیای مافیا کسیه که مسئولیت رسوندن خبر های سری یا بسته ها و پیغام های مهم که نمیشه به هرکسی سپرد رو بر عهده داره و اونها رو بین مافیاها جا به جا میکنه

اشتباه نکنم اونموقع باید اطراف سواحل کراپنج [۵۲] باشید. البته من هیچوقت اشتباه نمیکنم و مطمئنم که اونجا هستید.

وقتی دیدم هیچی نمیگه، اضافه کردم:

-اطلاعات قاصد رو براتون میفرستم که بتونید به راحتی شناسایش کنید. فرد کار بلدیه. اگر خواستید میتونید خودتون هم بعدا ازش استفاده کنید.

مورتی زیر لب چند تا فحش آبدار نثارم کرد. فحش های رنگارنگی بودن که بیشتر اندام های جنسیم رو هدف گرفته بودن و تهدید به تیکه پاره کردنشون میکرد. وقتی فحش کم آورد و دیگه

کراپنچ پرجمعیت ترین جزیره کرواسی

@roman_parto

چیزی به ذهنش نرسید ساکت شد و من گفتم:

-دلیل اینکه باهاتون تماس گرفتم این بود که اطلاع بدم عاشق دخترتون شدم.

یه صدای عجیبی از پشت خط بلند شد. انگار یکی داشت خفه میشد و حنجره ش خرخر میکرد.

امیدوار بودم وسط مکالمه دچار سکته قلبی نشه.

گفتم:

-ببخشید، یه چند لحظه برگردیم عقب تر. یادم رفت بگم من اونی بودم که دخترتون رو از دست صربستانی ها نجات داد. اونا دخترتون رو توی یک گودال انداخته بودن و ممکن بود وسط بیابون های اطراف بوستون بمیره. که خب قطعا من چنین اجازه

ای نمیدادم چون اون قراره همسر من بشه.

مورتی از خشم زبونش بند اومده بود و تته پته میکرد:

-تو....توی عوضی....حرومزاده.....

-میدونم، امکان به صلح رسیدن کره جنوی و شمالی از امکان به صلح رسیدن من و شما بیشتره.

نمیدونم مورتی داشت با خودش حرف میزد یا واقعا کسی پیشش ایستاده بود چون گفت:

-مردک حرومزاده! باورتون میشه که چی داره میگه؟

دوباره من رو مخاطب قرار داد و با لجن جوشانی

غرید:

-گوش کن پسره کله خر. خوشم نمیاد کسی منو مسخره خودش کنه. نمیتونم عوضی هایی مثل تورو تحمل کنم. اجازه نمیدم که رهبر مافیای ایرلند با این حرفای آشغالش به خانواده من بی احترامی کنه. خودتو مرده فرض کن!

-اینطوری که خیلی بد شد! من امیدوارم بودم که به زودی بتونیم با همدیگه ملاقات داشته باشیم، مثلا چند روز دیگه. میخواستم بیام و با احترام دخترتون رو ازتون خواستگاری کنم.

دوباره سکوت. دوباره صداهای عجیب و غریب به اضافه نفس نفس زدن های تند و عصبی. ظاهرا من

اصلا برای سلامت این مرد مناسب نبودم و اگر همینطور پیش میرفتم قطعا در اثر سکته قلبی میمیرد. گفتم:

-البته دختر شما برای ازدواج با من نیازی به اجازه پدرش نداره اما من یک مقدار عقاید سنتی دارم و میخوام همه چیز طبق رسم و رسوم پیش بره. و شاید در طول ملاقاتمون بتونیم به یک توافقاتی برسیم که در آینده دوست دارید به چه صورت با نوه هاتون در ارتباط باشید. راستشو بخواید جولیت اصلا دلش نمیخواد هیچ ارتباطی با شما داشته باشه، اما شاید من بتونم متقاعدش کنم که هر چند وقت یکبار، یه دونه عکس از بچه هامون براتون بفرسته.

@roman_parto

البته نمیتونم به طور قطعی قول بدم، برای همین اگر نشد بعدا از من دلخور نشین.

صدای ترق و تروق بلندی از پشت خط بلند شد. یه لحظه حس کردم مورتی بالاخره سکته کرده و کف زمین افتاده. نمیدونستم هنوز زنده ست یا نه ولی به هرحال گفتم:

-نظرتون درباره سه شنبه ساعت ده صبح چیه؟ من تنها میام.

خندیدم و ادامه دادم:

-ولی اگر بخوام تنها باشم باید با جت شخصی تا بالای کشتی تفریحیتون خودم رو برسونم و بعد از

@roman_parto

اونجا با چتر نجات روی عرشه کشی فرود بیام، امکانات لازم برای فرود با چتر نجات رو توی کشتی دارین دیگه؟

غرغری رو از پشت خط شنیدم و همونو به نشونه موافقت در نظر گرفتم و گفتم:

-عالی شد. پس می‌بینمتون....

برای اینکه خنجری که توی قلبش فرو کرده بودم عمیق تر فرو بشه و بیشتر حرصش بدم، خیلی جدی آخر جمله م اضافه کردم:

-بابا جون!

بدون هیچ حرف دیگه ای قطع کردم و به شدت از

@roman_parto

نتیجه کارم راضی بودم. مکالمه مون خیلی بهتر از اونچه انتظار داشتم پیش رفته بودم. بعد چند دقیقه ای با خودم، احساساتم و افکارم کلنجار رفتم تا بالاخره راضی شدم به اتاق کار برم، پشت میز نشستم و شروع کردم به نوشتن نامه.

@roman_parto

۳۲

×جولز×

داشتم خواب میدیدم که سوار یک اسب تک شاخ سفید و صورتی شدم. با اسبم روی رنگین کمون پرواز میکردم و اطرافم رو ابرهای پنبه ای و نرم احاطه کرده بودن. دست و پام دور پتو و بالشت پیچیده بود و فکر میکردم ابرها رو بغل کردم. اما یهو از خواب پریدم. توی اتاق تنها بودم و صبح شده بود. از پشت پنجره های پنت هوس، شهر بوستون مثل یک جواهر درخشان، برق میزد.

روی تخت نشستم، پاهامو از لبه تشک آویزون

@roman_parto

کردم و با احتیاط کف پاهای زخمیم رو روی زمین گذاشتم. سعی کردم وزنمو روی پاهام بندازم تا ببینم وضعیتشون چطوریه و برای کمک دستم رو به گوشه پاتختی گرفته بودم، خداروشکر دردش قابل تحمل بود و میشد باهاشون راه رفت. احتمالا اون دکتری که توی بیمارستان درمانم کرد، از یک قدرت جادویی برای این کار استفاده کرده بود، چون اگر امروز صبح پاهام هنوز درد داشت، کیلیان برمیگشت بیمارستان و سرشو از تنش جدا میکرد.

وارد حمام شدم، از دستشویی استفاده کردم و دندونامو مسواک زدم. با مسواک بنفش خودم که

به طرز معجزه آسایی از دیروز تا حالا از آپارتمانم پرواز کرده بود و حالا کنار سینک روشویی پنت هوس کیلیان قرار گرفته بود. وقتی از کنار اتاقک لباس های رد شدم، متوجه شدم که تمام لباس هام هم به اینجا منتقل شدن و خیلی منظم و مرتب از رگال هایی که رو به روی رگال کت شلوار های سیاه آرمانی قرار داشت، چیده شده بودن.

مثل اینکه وقتی خواب بودم، کیلیان حسابی سرش شلوغ بوده و مشغول اسباب کشی! ظاهرا من به طور رسمی به این برج نقل مکان کرده بودم. اگر ازم میپرسید که میخوام بیام اینجا باهاش زندگی

@roman_parto

کنم یا نه، قطعا اولش کلی اذیتش میکردم و با مخالفت کردن سر به سرش میذاشتم و برای همین اون حتی به خودش زحمت نداد که این سوال رو ازم بپرسه. البته باید درباره تغییر دکوراسیون داخلی این پنت هوس با همدیگه صحبت میکردم. بتمن هیچوقت زن نداشت برای همین توی یک غار سیاه و تاریک زندگی میکرد، اگر یک زن توی زندگیش بود، قضیه فرق میکرد. این خونه نیاز به کوسن های رنگارنگ و شمع های معطر داشت.

یکی از پیراهن های مردونه سفید کیلیان رو از سر چوب لباسی برداشتم و تنم کردم. قدش تا بالای

زانوم میرسید. مجبور شدم آستین هاشون یه عالمه تا بزنم تا بالای مچ دستم قرار بگیرن و مزاحمم نشن. حداقل دوتا جولیت دیگه میتونستن توی بلوز کیلیان جا بشن. بعد رفتم لبه تخت نشستم، پاکت نامه ای که روی پاتختی بود رو برداشم و بازش کردم.

بیست دقیقه بعد، برای بار ششم مشغول خوندن بودم، هنوز گوشه تخت نشسته بودم و اشک مثل سیل روی گونه هام جاری بود و هق هق میکردم. توی همین وضع بودم که کیلیان منو دید. جلوی در اتاق خشکش زد. پا برهنه بود، یک جین آبی روشن و تیشرت سفید تنش بود. موهای تیره ش

توی صورتش ریخته بودن و سفیدی چشماش به رنگ خون بود. انگار هفته ها بود که نخوابیده. اما حتی با این سر و وضع هم انقدر جذاب و خواستنی بود که داشت نفسم رو بند میاورد. دستاشو توی جیب های جلویی شلوارش فرو کرد و نگاهشو به انگشتای پاش دوخت. صداش خیلی آروم و برخلاف همیشه با تردید همراه بود:

-خب. پس خوندیش.

آب دماغم رو بالا کشیدم و براش به نشونه مثبت سر تکون دادم. تنها کاری که فعلا میتونستم بکنم، همین بود. نگاهش بالا اومد و در سکوت چهره مو بررسی کرد. دوباره چشماش به پایین دوخته

شدن و نفس عمیقی کشید:

-معذرت میخوام. میدونم که این....خیلی برای درک کردن سنگینه. اولش مطمئن نبود.....پیشنهاد لیام بود.....

چند ثانیه سکوت کرد و زیر لب شروع کرد به فحش داد به برادرش و بعد پرسید:

-اگر بخوای ترکم کنی و بری، من کاملا درکت میکنم.

+برم؟ داری شوخی میکنی؟

سرش یهویی بالا اومد و بدون پلک زدن، زل زد به من. میتونستم توی چشماش امید رو ببینم، یا

@roman_parto

شاید هم ترس. لب هام یه حالتی از ترکیب بغض و خنده داشت. حال و روزم از نظر خودم ترسناک بود. سعی کردم خودمو جمع و جور کنم، اما نتونستم و بغض توی گلوم شدید تر شد. نامه ی توی دستم رو تکون دادم و با صدای لرزونی گفتم:

+کیلیان! خدای، این نامه ! این نامه قلبم رو پاره کرد. روحم رو به آتیش کشید. تمام وجودم رو ریز ریز کرد.

ابروهای تیره ش به آرومی توی همدیگه گره خوردن. منتظر موند و ظاهرا گیج شده بود.

حرف زدن برام سخت بود و بغض راه گلوم رو بسته بود. دستامو دو طرف بدنم باز کردم و

منتظر کیلیان موندم. در عرض یک چشم بهم زدن، اون خودشو به من رسوند، منو به آغوش کشید، هردومون رو روی تخت پرت کرد و سنگینی دلچسب بدنش رو روی من انداخت. داشت تک تک قسمت های صورت خیس از اشکم رو میبوسید. دستامو دور شونه های پهنش حلقه کردم، سرمو توی گردنش پنهان کردم و دوباره شروع کردم به گریه کردن. صداش طرح کمرنگی از یک خنده توی خودش داشت و پرسید:

-این یعنی اینکه با عاشق یک جاسوس بودن، مشکلی نداری؟

+آره. تو با عاشق یک دزد بودن مشکلی نداری؟

سرشو بلند کرد، با چشم های گرم و درخشانش بهم نگاه کرد و صورتم رو بین دستای بزرگش قاب گرفت. به نرمی گفت:

-بله بانوی جوان. مشکل که ندارم هیچ، حتی توی رویامم همچین چیزی رو نمیدیدم.

جوری که بهم نگاه میکرد، باعث شد احساسات بهم هجوم بیاره و دوباره اشک گرم توی چشمم جمع بشه. کیلیان غلتی زد و به پشت خوابید، منو روی خودش کشوند و بدنم رو محکم به تنش چسبوند. انگشتاش نوازشگرانه در طول ستون فقراتم کشیده میشدن، انقدر این کارو ادامه داد تا هق هقم محو شد و حالا فقط گاهی فح فخ میکردم.

لبم روی شونه قرار گرفته بود و زمزمه کردم:

+باورم نمیشه. تمام این سال ها.....تمام

خطراتش....تو چجوری جون سالم به در بردی؟

-منم ها!

وقتی خودشیفتگی توی صداش رو شنیدم دلم میخواست یک مشت به قفسه سینه مغروش بکوبم. اما به جاش به آرومی شروع کردم به خندیدن. بالای سرم رو بوسید و گفت:

-خیلی بهتر از اون چیزی که انتظار داشتم واکنش نشون دادی. فکر میکردم قراره انقدر جیغ و داد راه بندازی و لنگ و لگد بپرونی که محبور بشم با

@roman_parto

تیمارستان بوستون تماس بگیرم و بگم بیان جلوت رو بگیرن!

+خب اگر اونجوری هم میشد، تقصیر من بود؟

قفسه سینه بالا و پایین شد و بعد جواب داد:

-نه اما.....

وحشت زده سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم:

+اما چی؟ وای خدا! دیگه چه چیزی مونده که بهم نگفته باشی؟!

-با پدرت صحبت کردم.

زیر چشمی نگاهی به صورتم انداخت و ادامه داد:

@roman_parto

-البته بدترین قسمتش این نیست.

با صدای آرومی پرسیدم:

+خب پس قسمت بدش چیه؟

-شاید بهش قول داده باشم که عکس بچه هامون رو براش بفرستیم. یعنی هروقت بچه دار شدیم.

حس میکردم دارم عین یک جغد خنگ و گیج پلک میزنم، اما نمیتونستم جلوی حرکات احمقانه چشمام رو بگیرم. کیلیان خیلی یواش گفت:

-خب شاید بتونیم از توی مجله کودکان چند تا عکس الکی براش جدا کنیم و بفرستیم. اون که به هرحال تفاوتش رو تشخیص نمیده.

@roman_parto

چند ثانیه مکث کرد و بعد پرسید:

-نمیخوای چیزی بگی؟

+نه. من هنوز دارم اون بخش **بچه ها** رو هضم میکنم.

به نرمی موهایی که توی صورتم پخش و پلا شده بودن رو عقب زد و گفت:

-من دوست دارم یک خانواده بزرگ و پرجمعیت داشته باشم.

بعد یهو انگار از گفته ش پشیمون شد، زیر لب زمزمه کرد:

-اما اگر تو بچه نمیخوای، اشکالی نداره. من تورو

@roman_parto

بیشتر از بچه میخوامت. بیشتر از هر چیزی.

حس کردم بغض دوباره داره از گلوم بالا میاد.

مجبور شدم چند بار آب دهنم رو با شدت قورت بدم تا پسش بزنم. سرمو روی سینه کیلیان گذاشتم و به صدای قلبش که آروم، منظم و به زیبایی میکوبید، گوش کردم. گفت:

-قراره سه شنبه ساعت ده برم دیدنش.

چشمامو بستم و مطمئن نبودم که باید بخندم یا گریه کنم. با کنایه گفتم:

+هی داره بهتر و بهتر میشه!

-چون دوست ندارم دیگه هیچ راز و دروغی

@roman_parto

بینمون باشه دارم بهت میگم.

+حالا دروغ مصلحتی گفتن اشکالی نداره. مثلا اگر یک روز ازت پرسیدم "باسنم توی این شلوار بزرگ دیده میشه؟" تو باید جواب بدی "نه، تو همیشه فوق العاده ای". حتی اگر پشتم شبیه باسن فیلم شده بود، باید این دروغ رو بهم بگی.

-جولیت، باسنت اگر اندازه باسن فیل هم بشه، بازم برای من فوق العاده ست.

+الکی نگو. چون میدونی بخاطر این قرار ملاقات با پدرم دلم میخواد چشماتو از کاسه در بیارم داری چرب زبونی میکنی واسم.

@roman_parto

وقتی خندید، سرمو دوباره بالا گرفتم تا بتونم ببینمش و گفتم:

+واقعا لازم نیست چنین کاری انجام بدی، درضمن خطرناک هم هست! به محض اینکه چشمش بهت بیوفته، سعی میکنه یک گلوله توی سینه ت شلیک کنه.

-بله، شک ندارم که همینطوره. اما من صحبت های زیادی با پدرت دارم و از همه مهم تر میخوام به صورت رسمی تورو ازش خواستگاری کنم.

وقتی ابروم رو بالا انداختم و با چشمام ازش

@roman_parto

پرسیدم "مثلا چه صحبتی" اون گفت:

-مثلا باید بهش هشدار بدم که بعد از کناره گیری من، توی بوستون جلون نده، وگرنه تمام مدارک مربوط به قاچاق مواد، انسان، کلاهبرداری، فروش اسلحه و چیزهایی دیگه ای که ازش دارم رو به اف بی آی تحویل میدم تا بیان دستگیرش کنن و بندازنش پشت میله ها.

آرنجمو روی سینه کیلیان گذاشتم تا بتونم خودم رو بالاتر بکشم و دقیق تر ببینمش. نمیدونم از قیافه مات و مبهوتم چه برداشتی کرده بود که و گفت:

@roman_parto

-میدونم، در اصل نباید بهش هشدار بدم و باید همینجوری بگیرم بندازمش زندان، اما قراره با هم فامیل بشیم. اگر دستگیرش کنم، یه جورایی عجیب میشه. بعدا چجوری تو روی بچه هامون نگاه کنم و بگم باباشون باعث شده که بابا بزرگشون بیوفته زندان؟

این مکالمه داشت باعث میشد که سرم گیج بره. گفتم:

+چیزی که من ازش تعجب کردم و ترسیدم، قضیه پدرم نیست!

-خب پس چی انقدر تورو شوک زده کرده؟

@roman_parto

با تاکید خاصی گفتم:

+میخوای کناره گیری کنی؟!

سری تکون داد و گفت:

-از مافیای بازی، آره. فکر نکنم دیگه براش وقت داشته باشم. چون یکسری مسئولیت های جدید داره به زندگیم اضافه میشه. مراقبت تو بودن خودش یک شغل تمام وقته!

به نرمی گونه م رو نوازش کرد و با لبخند ادامه داد:

-تو علاقه شدیدی به این داری که خودتو به دردسر بنداز، برای همین باید ۲٤ ساعته حواسم

@roman_parto

بهت باشه.

تسلیم شدم و خودمو دوباره روی سینه ش انداختم. کیلیان چرخی به بدنم داد و منو کنار خودش خوابوند و بعد یکی از پاهاشو روی پام انداخت، لب هاش شروع به بوسیدنم کردن و طبق عادت همیشه ش دستش دور گردنم حلقه شد تا بتونه بالا رفتن نبضم رو حس کنه. وقتی برای نفس گرفتن بوسه رو قطع کردیم، زمزمه کردم:

-تو واقعا موجود غیرقابل باوری هستی!

+منظورت از غیر قابل باور همون فوق العاده ست

@roman_parto

دیگه؟

-نه خیر منظورم اصلا این نیست. الانم قبل از اینکه دوباره یه چیزی بگی که بری روی مخم، خفه شو و منو ببوس.

ریز ریز خندید و گفت:

-پس فکر کنم در آینده باید یکسره در حال بوسیدن همدیگه باشیم تا با حرفام اعصابت رو به هم نریزم.

سرشو پایین کشیدم و در حالی که روی لب هاش میخندیدم گفتم:

+به همین خیال باش!

@roman_parto

دوباره همدیگه رو بوسیدیم، این بار عمیقتر. وقتی با بی تابی زیر تنش پیچ و تاب خوردم، فهمید که ازش چی میخوام، زیر لب زمزمه کرد:

-تو صدمه دیدی عشقم.

عشقم! هیچوقت از شنیدن این کلمه از زبون کیلیان خسته نخواهم شد. اما قطعا اینو بهش نمیگفتم، این مرد همینجوری هم اعتماد به نفس و خودشیفتگیش سقف آسمون رو سوراخ کرده بود و اگر این رو هم بهش میگفتم، دیگه هیچکس جلو دارش نبود. دستمو زیر تیشرت سفیدش بردم و کمی لبه ش رو بالا زدم و بعد غرغر کنان گفتم:

@roman_parto

+تنها کسی که اینجا آسیب دیده من نیستم. اگر تا ۵ دقیقه دیگه چیزی که میخوام رو بهت ندی، بلایی به سرت میارم که یک هفته نتونی از جات بلند شی!

قیافه مثلا شوک زده ای به خودش گرفت و گفت:

-تو؟ یک هفته؟ عمرا!

+مسخره بازی در نیار دیگه. زود باش.

حدودا دو ثانیه با خودش جنگید تا تصمیمش رو بگیره و بعد پوزخند مرموزی زد. روی زانو هاش نشست، تیشرتش رو از تنش بیرون کشید، اونو به گوشه اتاق پرتاب کرد و بعد دستش به سمت

@roman_parto

زیپ شلوار جینش رفت. نگاهم خیره به سینه عضلانی و پر از تتوش بود و با خوشحالی آه کشیدم. مطمئن بودم که توی چشمام قلب های قرمز براق دارن پرواز میکنن. با صدای خش دار شده ای گفت:

-اوه بانوی جوان، توی خیلی زیبا هستی.

+فقط چون دارم با چشمام عضلاتت رو تحسین میکنم این حرفو میزنی.

دوباره خندید و گفت:

-آره. چقدر خوبه که میتونیم انقدر با هم رو راست باشیم.

@roman_parto

کف دستشو روی رون پام گذاشت، بلوز سفید خودش که تنم بود رو بالا زد و تا روی کمرم جمعش کرد. به منی که با بدن برهنه زیرش خوابیده بود نگاهی انداخت و زبونشو روی لب هاش کشید و پرسید:

-خیلی خب دزد کوچولو. کدومشو اول میخوای؟ زبونم یا آلتم؟

آه خدا، خدای بزرگ! دوباره شده بود کریس همسورت و داشت با چشمای پر شهوتش بدن منو قورت میداد. زمزمه کردم:

+فرقی نداره. اما خواهشا دیگه از این لحجه ها

@roman_parto

استفاده نکن. من فقط تورو میخوام عزیزم. فقط خودت. برای همیشه.

چشمای کیلیان برق زدن. تیره و پرحرارت بودن. با حرکات نینجا گونه و سریعی شلوار و شورتش رو از پاش بیرون کشید، دکمه های بلوزی که توی تن من بود رو پاره کرد و هرکدوم با صدای تق تق محوی به یک طرف اتاق پرتاب شدن. سینه هام براش عریان شد و بعد سرشو بین رون پاهام فرو برد. وقتی خندیدم، پرسید:

-چیه؟

+حدس میزنم لازم باشه که واسم یک چرخ خیاطی

بخری چون قراره دکمه ها و لباس های زیادی تو این اتاق پاره بشه.

-هرچی که بخوای برات میخرم.

به نرمی جوابم رو داده بود و بعد عضوش رو بین پاهام فشار داد. وقتی عمیقتر درونم جلو رفت، ناله کردم و کمرم قوس برداشت. زمزمه وار گفت:

-هروقت، هرچیزی که لازم داشتی، فقط بهم بگو تا در عرض یک ثانیه واست فراهمش کنم.

لب هاش به لب های من چسبیدن و شروع کرد به ضربه زدن. پاهام دور کمرش حلقه شد و حرکات لگنم رو با ضرباتش هماهنگ کردم.

@roman_parto

ضرباتش آروم و منظم بود اما کم کم با بالا رفتن ضربان قلب من، حرکات اون هم داشت تندتر میشد. هیچوقت، هیچکس بهم نگفته بود که قراره اینجوری بشه. هیچکس بهم نگفته که یک روز میشه انقدر عاشق شد. من عاشق شده بودم. داشتم پرواز میکردم. داشتم به سمت آسمون میرفتم. انگار روی اسب تک شاخم نشسته بودم و مثل رویام روی رنگین کمون حرکت میکردیم و ابرهای نرم منو در آغوش کشیده بودن. وقتی غرش های کیلیان بلند شد، زمزمه کردم:

+الان وقت بدیه که بهت بگم چون تو داری از مافیا بازی کناره گیری میکنی، دلیل نمیشه که منم

بخوام دزدی رو بذارم کنار؟ هنوز افراد بد زیادی اون بیرون هستن که من دلم میخواد دهنشونو سرویس کنم. اگر گروه رو از هم بپاشونم، مکس و فین خیلی ناراحت میشن. میدونی منظورم چیه دیگه!

با ناباوری بهم خیره شد و گفت:

-آره خیلی وقت بدیه!

انگشتام رو جلوی لبم گرفتم و نشون دادم زیپ دهنم رو کشیدم و گفتم:

-فهمیدم، ببخشید. ادامه بده.

چند لحظه ای بهش خیره موندم و بعد یهو کیلیان

@roman_parto

از خنده منفجر شد. سرش پایین افتاد، پیشونش رو به سینه هام چسبوند و تمام هیکلش از شدت خنده میلرزید. وقتی دیدم خندیدن رو تموم نمیکنه، داد زدم:

+این اصلا خنده دار نیست کیلیان!

دستش زیر باسنم قرار گرفت، در حالی که هنوز طولش عمیقا درون من بود به پشت چرخید و منو روی خودش نشوند. لبخند خودشیفته ای روی لباش بازی میکرد، شستش رو به کلیتوریسم فشار داد و دستور داد:

-فقط ساکت باش و روی من سواری کن!

@roman_parto

منم بهش لبخند زدم. برای اولین بار دد تمام این مدت، از این همه ریاست طلب بودن و دستور دادنش خوشم اومده بود. گانگستر سلطه طلب و مغرور من که حالا به مهم ترین انسان زندگیم تبدیل شده بود. نه فقط یک انسان مهم، حالا اون مهم ترین دارایی من توی کل جهان بود.

@roman_parto

بخش پایانی

×جولیت×

"دو ماه بعد"

-از پنجره دل بکن و بیا کنار. یک ساعته که همونجا وایستادی.

+میخوام به محض اینکه رسیدن، ببینمشون.

کیلیان با خنده ریزی دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گوشه گردنم رو بوسید و گفت:

-نمیتونی برای دیدن بچه طاقت بیاری، آره؟

توی نشیمن بزرگ "مزرعه دو برادر"، خونه لیام و ترو در حومه شهر بوینس آیرس، ایستاده بودم و

@roman_parto

تمام وجودم با استرس و هیجان پر شده بود.

نمیدونستم برای چی انقدر ذوق دارم، از اون مدل دخترایی نبودم که وقتی بچه میدیدم دلم براشون قیلی ویلی بره. اما ظاهرا هرچی سنم بالاتر میرفت، روحیاتم نرم تر میشد. یا شایدم بخاطر این بود که ترو و لیام تصمیم گرفته بودن که اسم میانی دخترشون رو الیزابت بذارن. اسم اصلی رو از روی اسم مادر ترو برداشته بودن و اسم میانیش، از روی اسم مادر من انتخاب شده بود. وقتی ترو بهم گفت که چه تصمیمی دارن و ازم پرسید که از نظرم ایرادی نداره اینکارو بکنن، زدم زیر گریه. تا به حال توی زندگیم دختری شیرین، با محبت و باملاحظه

@roman_parto

مثل ترو ندیده بودم. البته که ترو در کنار روحیه مهربون و لطیفش، یک روی سرسخت و سرکش مثل خودم هم داشت. هم میتونست یک مادر و یک خانوم خونه دار تمام و کمال باشه و هم میتونست شیطون باشه و با گستاخی هاش گاهی اوقات دست منم از پشت بسته بود.

لیموزین سیاه رنگی از بالای تپه ها عبور میکرد و داشت به مزرعه نزدیک میشد. مثل بچه ها سر جام بالا و پایین پریدم و در حالی که دستامو به هم میکوبیدم گفتم:

+وای اوناهاشون. دارن میان!

کیلیان به نرمی نوازشم کرد و گفت:

@roman_parto

-بیا بریم روی بالکن استقبالشون.

بعد دستم رو گرفت و منو به سمت در هدایت کرد. وقتی من بدو بدو کنان ازش سبقت گرفتم و جلوتر از اون خودمو روی بالکن پرت کردم، از پشت سر صدای قهقهه ش بلند شد. روی اولین پله ایستاده بودم و با شادی و پرهیجان برای لیموزینی که به ما نزدیک میشد، دست تکون میدادم. کیلیان کنارم ایستاد، دستشو دور شونه م حلقه کرد و روی موهام رو بوسید. از اینکه منو و ترو رابطه نزدیک و صمیمانه ای با همدیگه برقرار کرده بودیم، خوشش میومد و به شدت راضی بود. توی این سه هفته ای که به مزرعه شون اومده بودیم و کنار اونها

@roman_parto

میموندیم، من و ترو به دوتا خواهر جدانشدنی، تبدیل شده بودیم. اون تنها دوست حامله ای بود که من توی زندگیم دیدم و داشتم. با سوالاتی که درمورد دوران بارداری ازش میپرسیدم بمب بارونش کردم و اونم با حوصله جواب همه شون رو میداد و اینجوری شد که رابطه صمیمانه ای بین ما دوتا شکل گرفت. البته من هنوز برای اینکه مادر بشم و بچه های خودمون رو داشته باشیم آماده نبودم. هنوز کارهای ناتموم زیادی داشتم. به محض اینکه من و کیلیان به بوستون برگردیم، من و دخترا قراره که نقشه دزدی بعدی مون رو برنامه ریزی کنیم. با کمک جناب جاسوس البته! یعنی اگر چیزی

اشتباه پیش بره، اون از پشت هوامونو داره. هوم خب **اگر** که نه! **قطعا** یه چیزی اشتباه پیش میره و ما نیاز به کمک خواهیم داشت!

لیموزین جلوی ما متوقف شد. لیام در عقب رو باز کرد و در حالی که عین دیوونه ها گوش تا گوش لبخند میزد، بیرون اومد. از پشت ماشین دور زد و در دیگه رو باز کرد. کمی به جلو خم شد، ترو رو توی آغوشش بلند کرد و بعد قدم زنان به ما نزدیک شد. لیام ترو رو توی بغلش داشت و ترو بچه شون رو. یک صورت کوچولوی سرخ و سفید اخمالو که کلاه صورتی رنگ بامزه ای روی سرش بود و پتوی نرم صورتی رنگی هم دور بدنش

@roman_parto

پیچیده شده بود. کیلیان خم شد و زیر گوشم گفت:

-مثل اینکه ماری‌بل کوچولو اخلاقش به باباش رفته.

منم به آرومی جوابش رو دادم:

+عه نگو اینجوری. بچه بیچاره تازه از یک سوراخ تنگ بازور خودش رو بیرون کشیده و حتما الان سردرد داره که انقدر اخم کرده.

حالا اونا هم کنار ما روی بالکن ایستاده بودن و همه مون لبخند میزدیم. البته همه به جز ماری‌بل. قیافه ش جوری در هم بود و بد خلق به ما خیره شده بود که انگار داره با خودش فکر میکنه "این دیگه چه وضعیت گوهیه که توش گیر کردم!". با خوشحالی گفتم:

+شماها کنار همدیگه واقعا زیبا و دوست داشتنی هستین.

ترو بهم لبخند زد. خسته بود اما با تمام خستگی هاش خوشحال به نظر میومد. خیلی خیلی خوشحال. گفت:

-میبینی چقدر خوشگله؟ باور کن چون مامانشم اینو نمیگم، اما فکر میکنم این زیباترین چیزیه که توی زندگیم دیدم.

لیام در حالی که خیره به همسرش بود به نرمی گفت:

-مثل مادرش.

@roman_parto

کیلیان چند ضربه به شونه لیام کوبید و گفت:

-تبریک میگم داداش.

-ممنون.

دو برادر به همدیگه لبخند پهنی زدن و من از شدت ذوق دوباره بالا و پایین پریدم و تند تند دست زدم. شاید حرکاتم لوس و احمقانه به نظر میومد اما کی اهمیت میداد، الان بهترین زمان برای انجام همین حرکات احمقانه و مسخره بازی در آوردن بود. صدای کوبیده شدن دستام ظاهرا توجه ماری‌بل کوچولو رو جلب کرده بود. چشمامو چرخوند و صاف به من زل زد. رنگ چشمام مثل ترو دقیقا به شفافیت و زلالی یک اقیانوس سبز رنگ

بود. لب های صورتی و برجسته ترو رو هم به ارث برده بود که با نارضایتی از سروصدایی که من راه انداخته بودم، روی همدیگه فشارشون میداد. قیافه ش جوری بود که انگار داره برام خط نشون میکشه" اگر یکبار دیگه از این سروصدا های بیخود از خودت در بیاری، میزنم لهت میکنم". دستمو روی دهنم گذاشتم و شروع کردم به خندیدن. لیام پرسید:

-چیه؟

+میدونم خیلی حرف بدیه اما حس میکنم ماری‌بل دلش میخواد منو کتک بزنه.

ترووی به نشونه تایید سری تکون داد و گفت:

-وای آره. باید توی بیمارستان می‌دیدیش. آنچنان

@roman_parto

با اخم و تخم و غرولند بیرون اومد که دکتر بیچاره ترسید. فکر کنم همون اول حسابی به دکتر چشم غره رفت.

لیام اضافه کرد:

-دو روزه به دنیا اومده و هنوز گریه نکرده، اما وقتی از چیزی ناراضی باشه و از شرایط خوشش نیاد با اخم و بدخلقی بهمون میگه.

لیام با غرور و افتخار به دخترش نگاه کرد و ادامه داد:

-فقط با نگاه کردن میتونه کاری کنه که دیوار از ترس ترک بخوره و رنگش بریزه.

@roman_parto

ترو پوزخندی زد و به طعنه گفت:

-موندم که این اخلاقش به کی رفته؟!

نگاهی به کیلیان انداختم و بعد در جواب ترو گفتم:

+فکر کنم این همه خوش اخلاق بودن، ارثیه خانوادگی بلک هاست!

کیلیان دستش رو دور کمر من انداخت، نرم خندید و همه وارد خونه شدیم.

***

-خب پس تو و کیلیان قراره همیشه توی بوستون بمونید؟

من و ترو توی نشیمن نشسته بودیم و جرعه جرعه

@roman_parto

چاییمون رو مینوشیدیم. مردهامون چند دقیقه قبل توی آشپزخونه غیبشون زده بود و احتمالا رفته بودن مشروب بخورن و حرفای مردونه بزنن.

طبیعت زیبای مزرعه که از پشت پنجره پیدا بود کم کم داشت زیر غروب طلایی خورشید رنگ میباخت و رد نارنجی زیبایی که در انتها با سیاهی ترکیب شده بود از پشت کوه ها سرک میکشید. جواب دادم:

+نمیدونم. کیلیان گفت که میخواد خودشو بازنشسته کنه و از رهبری مافیا کناره گیری کنه اما دقیقا نگفت که کِی این کارو انجام میده.

شونه ای بالا انداختم. من به کیلیان اعتماد داشتم و

مطمئن بودم هروقت زمان مناسبش برسه خودش به کارها سر و سامون میده. ادامه دادم:

+حتما داره یه کارایی میکنه دیگه. یهویی کنار کشیدن از چنین ماجرای بزرگی حتما کار پیچیده و زمان بریه.

ترو لبخند با محبتی زد و گفت:

-ازت پرسیدم چون ما خوشحال میشیم که بعد از بازنشستگی کیلیان شما هم به اینجا بیاید و کنار ما زندگی کنید.

وقتی متعجب بهش نگاه کردم، لبخندش عمیق تر شد و گفت:

@roman_parto

-حتما یه دلیلی داره که اسم اینجا رو گذاشتن "مزرعه دو برادر". اینجا همونقدر که به لیام تعلق داره، مال کیلیان هم هست. دوتایی با همدیگه اینجا رو خریدن.

+اما اینجا خونه توئه. شما دارین اینجا زندگی میکنین. تو حس نمیکنی که.....چجوری بگم....دو و ورت شلوغ میشه؟

صدای خنده ترو بلند شد و توی صندلیش جا به جا شد. ماری‌بل توی آغوش ترو به خواب رفته بود و جواب داد:

-من با هفت تا خواهر و برادر دیگه توی خونه ای که فقط یک حمام داشت بزرگ شدم. چهارتا آدم

@roman_parto

بزرگ و یک بچه توی خونه ای که ده هزار متر مربع مساحت داره، بعید میدونم حتی به شلوغ نزدیک باشه!

به پیشنهادش فکر کردم. این مزرعه بی نهایت زیبا و دوست داشتنی بود و همونطور که ترو گفته بود خیلی بزرگ. اما من دختر شهر بودم، روحیاتم با مزرعه و زندگی توی طبیعت سازگار نبود. گفتم:

+حالا تا ببینیم چی پیش میاد. ممنونم به خاطر پیشنهادت.

ترو دوباره لبخند نرمی زد و گفت:

-این یعنی نه! اما بهم قول بده که زیاد به دیدنمون بیای.

@roman_parto

ماری‌بل صدای غرغری که از سر نارضایتی بود از خودش در آورد و بازوش رو تکون داد. ترو سرشو به دخترش نزدیک کرد و زمزمه کرد:

-هیس زنبور کوچولو. مامان و خاله جولیت دارن با همدیگه صحبت میکنن.

ماری‌بل فشاری به چهره ش آورد که نشون میداد پی پی بزرگی توی پوشکش کاشته. صورتم رو پشت دستام مخفی کردم و زدم زیر خنده. مواظب بودم که صدام بالا نره و این کوچولوی شیرین رو بیدار نکنه، چون اگر بیدارش میکردم، بلند میشد و یه لگد میکوبید در باسنم.

لیام وارد نشیمن شد، خم شد و پیشونی ترو رو

بوسید و در حالی که لبخند میزد نگاهش رو به سمت من چرخوند و گفت:

-مردت توی آشپزخونه منتظرته.

+اوه واقعا؟ برای اینکه ظرفا رو توی ماشین ظرفشویی بچینه نیاز به کمک داره؟ آخه جدیدا نمیدونم چرا انقدر علاقه مند شده که به من نحوه درست چیدن ظرف های کثیف توی ماشین ظرفشویی رو یاد بده و یکبار انقدر جر و بحثمون سر این قضیه بالا گرفت که کم مونده بود یکی از همون بشقاب هارو توی سرش خرد کنم!

لیام با تاسف سری تکون داد و لب هاشو محکم روی هم فشرد تا صدای قهقهه ش بالا نره. از روی مبل

بلند شدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. کیلیان کنار سینک ظرفشویی ایستاده بود و یک روزنامه توی دستش داشت. وقتی وارد شدم، نگاهش محتاطانه روی من چرخید و حالت چهره ش غم زده بود. نگرانی به قلبم چنگ انداخت و پرسیدم:

+چی شده؟

روزنامه رو روی کابینت گذاشت و دستشو به سمت من دراز کرد. خودمو بین بازوهاش جا دادم و به سینه ش چسبیدم، دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو بالا بردم تا بتونم صورتشو ببینم. یک دستش دور چونه م پیچیده شد و زمزمه کرد:

-هیچی.

@roman_parto

شستش روی استخون گونه م کشیده شد و ادامه داد:

-همه چیز در درست ترین حالت ممکن خودش قرار داره.

+پس چرا قیافه ت جوریه که انگار یکی مرده؟!

-چون یک نفر مُرده.

قلبم یک لحظه از حرکت ایستاد و وحشت زده پرسیدم:

+کی؟

-من.

چندین و چند بار پشت سرهم پلک زدم و بعد با

@roman_parto

گیجی پرسیدم:

+اینی که گفتی اسم رمز یا همچین چیزیه؟

به سمت روزنامه ای که روی کابینت انداخته بود چرخید، با یک انگشت اونو جلو کشید تا دقیقا مقابل من قرار بگیره. روزنامه صبح یکشنبه نیویورک تایمز بود و کیلیان با صدای بلند تیتر درشتش رو برام خوند:

" -آیا این مرد چهره جدید مافیاست؟"

زیر تیتر خبر عکس مرد خوش پوش و خوش چهره ای که موهای سیاه داشت به چشم میخورد. عکس از نیم رخش گرفته شده بود و داشت سوار ماشین شاسی بلند سیاه رنگی میشد. لبخند مرموزی روی

@roman_parto

لب های اون مرد نشسته بود و داشت دکمه کت شلوار سیاه رنگ آرمانیش رو میبست. یهو چشمام گرد شد و سرمو جلوتر کشیدم تا بتونم دقیق تر ببینمش:

+وایستا ببینم.....این.....

کیلیان به نشونه تایید سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

-دیگو ئه.

+همونی که گردنبند و گل رزها رو برام آورد سر کارم. همون پسر پیغام رسونت.

کیلیان خندید و گفت:

@roman_parto

-دیگه پیغام رسون من نیست. مقاله رو بخون.

قلبم تند تند میکوبید، به روزنامه چنگ زدم و شروع کردم به خوندن.

" برخلاف گذشته که مافیاها زندگی پر زرقی برقی داشتن، این گروهک ها دارن کم کم رو به نابودی و انقراض میرن. از دستگیر شدن توسط پلیس های فدرال گرفته، تا کشته شدن در اثر جنگ ها و ناسازگاری های بین گروهی، همه دست به دست هم دادن تا روز به روز جمعیت این افراد شرور از خیابان هم کم بشه. مافیاهای ساکن نیویورک دیگه قدرت خودشون رو از دست دادن. اما نه همه شون. مافیای سیسیلی، لا کوسا نوسترا، هنوز در

@roman_parto

میان سایه های شهر به فعالیت خودش ادامه میده. همچنین مافیای ایرلند هم هنوز قدرت خودش رو حفظ کرده. این دو گروه اخیرا به توافق رسیدن تا پس از زیان های زیادی که متحمل شدن و افراد مهمی که از دست دادن، با همدیگه صلح کنند. و جوان ۲۷ ساله اسپانیایی رهبر جدید آنهاست."

مقاله رو تا آخر خوندم و تمومش کردم و بعد نگاهم بالا اومد و روی کیلیان ثابت موند. داشت با دقت تمام واکنش های گیج و عجیب و غریبی که توی صورتم شکل میگرفت رو تماشا میکرد. بهت زده گفتم:

+اینجا نوشته که طبق شایعات، رهبر مافیای ایرلند،

@roman_parto

لیام بلک کشته شده!

-بله.

+و ظاهرا کسی که اونو کشته، رهبر مافیای ایتالیا، آنتونیو مورتی بوده!

-بله.

+همچنین شایعه شده که در اثر همون تیراندازی که با لیام بلک راه انداخته، آنتونیو مورتی هم به شدت زخمی شده و احتمالا اونم مرده!

-بله.

+خب....پس اینطور که به نظر میاد، یعنی تو و پدرم زدین همدیگه رو کشتین؟

@roman_parto

-بله. البته اینا شایعاتیه که دهن به دهن چرخیده و همه جا پخش شده. اگر میخواستیم چیزی رو اثبات کنیم باید جنازه مون هم بهشون نشون میدادیم تا شناسایی کنن.

بعد از چند لحظه سکوت پرسیدم:

+اصلا بابام خبر داره که مثلا قراره مرده باشه؟!

-خودش این پیشنهادو داد.

دوباره چند ثانیه ای سکوت کردم تا بتونم اطلاعات رو هضم کنم و گفتم:

+حس میکنم یه خبر مهم تری این وسط هست که جا افتاده و من ازش بی اطلاع موندم.

@roman_parto

-خب، یادته که بهت گفتم رفتم دیدن پدرت.

+بله. یادمه که گفتی اصلا ملاقات دوستانه ای نبوده و اون حداقل سه بار تلاش کرد که بهت شلیک کنه.

-و من ازش اجازه خواستم تا باهات ازدواج کنم.

+و اونم بهت گفت که اگر این کارو بکنی میبرت بالای بلند ترین برج جهان و از همون بالا پرتت میکنه پایین.

-و منم تمام مدارک و شواهدی که علیه کارهای مجرمانه ش جمع کرده بودم رو بهشون نشون داد و گفتم فقط دو تا گزینه داره، یا مستقیم میفرستمش زندان، یا از مقامش به عنوان کاپو کناره گیری میکنه و زندگی مافیایی رو برای همیشه کنار

@roman_parto

میذاره.

چینی روی پیشونیم افتاد و گفتم:

+کناره گیری کنه؟ نه. این قسمتشو بهم نگفته بودی!

-هوم. نگفته بودم؟

مشتی به سینه ش کوبیدن و غریدم:

+از قصد نگفته بودی!

لبخند کجی زد و گفت:

-میخواستم سورپرایزت کنم. پدرت گفت فقط تحت یک شرط حاضره کناره گیری کنه، اونم این بود که منو بکشه و منم گفتم خیلی خوشحال میشم که اون بهم شلیک کنه. واقعی که نه البته، همینطور الکی! بعد

@roman_parto

یه کم دیگه باهم بحث و مذاکره کردیم و در آخر به این نتیجه رسیدیم تنها راهی که برامون وجود داره تا این نقشه جواب بده، اینه که هردومون بمیریم.

+تنها راهی که وجود داره؟ چه نقشه ای؟

-اینکه دیگو رهبری کل این دم و دستگاه هارو به عهده بگیره. هم از طرف من هم از طرف پدرت.

با ناباروی به کیلیان خیره موندم و با فریاد ناخودآگاهی پرسیدم:

+بابامم به همین راحتی باهات موافقت کرد؟

وقتی دیدم برای جواب دادن تردید داره، نالیدم:

@roman_parto

-باز چی کار کردی؟

چهره ش یه جوری توی همدیگه جمع شد که فهمیدم یه گندی زده و غریدم:

+وای خدا. نه نه! چه قولی بهش دادی؟

-اینکه روز تولدت میتونه باهات تماس بگیره و باهاش حرف میزنی.

+چی؟!!!

-دلش برات تنگ شده. میخواد ازت عذرخواهی کنه. گفت که پشیمونی های زیادی داره.

فقط بر و بر نگاهش میکردم. دلم میخواست پلک بزنم، اما چشمام باهام همکاری نمیکردن. کیلیان

@roman_parto

سعی داشت گندی که زده رو رفع و رجوع کنه و توضیح داد:

-خب آخه یعنی، اگر بهای جا به جا کردن کل سیستم مافیایی نیویورک و سپردنش به یک شخص جدید فقط یک تماس تلفنی سالانه باشه....

+سالانه؟ یک بار نه! یعنی قرار هر سال تولدم بهم زنگ بزنه؟!

کیلیان چشمی توی چهره م چرخوندم و پرسید:

-عزیزم، حالت خوبه مگه نه؟

داشتم دنبال یه چیزی میگشتم که توی سرش بکوبم اما قبل از اینکه بهش حمله کنم، روزنامه رو از دستم

@roman_parto

گرفت و گفت:

-اگه حالت خوب نیست بیا اینو بخون احتمالا بهتر میشی.

چند صفحه رو ورق زد و وقتی به صفحه مورد نظرش رسید، اونو جلوی چشمم نگه داشت. با خشم روزنامه رو از دستش قاپیدم و به تیتری که کیلیان بهش اشاره میکرد نگاه کردم:

" یک خیر ناشناس مبلغ صد میلیون دلار به ردکراس[3] اهدا کرد"

قلبم از حرکت ایستاد. اما وقتی چشمم به ادامه مقاله افتاد، ضربانش رو با سرعت دیوانه وار دوباره

رد کراس همون سازمان صلیب سرخ جهانیه

شروع کرد:

"این خیر ناشناس علاوه بر چک اهدایی خود یک یادداشت از کتاب رومئو و ژولیت، اثر فاخر ویلیام شکسپیر نیز به جا گذاشته: سخاوت من مانند دریا بی کران و عشق من همانقدر عمیق است. هرچه بیشتر به تو ببخشم، بیشتر بدست خواهم آورد چون هردو بی پایانند"

کیلیان زیر گوشم زمزمه کرد:

-میدونم که گفته بودی یک میلیون، اما میخواستم هدیه نامزدی مون یک چیز خاص و به یاد موندنی باشه برات.

دستشو جلو کشید و کف دستش یک حلقه بود. حلقه

@roman_parto

تماما دست سازی که با الماس های درخشان پوشیده شده بود. روزنامه از بین انگشتام سر خورد و روی زمین ولو شد. دستام روی دهنم چسبیدن. اشک بی وقفه توی چشمم میجوشید و روی گونه م جاری میشد. صدای کیلیان خشدار بود و گفت:

-چون من مُردم دیگه نمیتونیم توی بوستون زندگی کنیم. داشتم به زندگی توی پاریس فکر میکردم. تو و اون دار و دسته دزدت میتونین عملیات هاتون رو در سطح بین المللی گسترش بدین.

بغض داشت خفه م میکرد. نگاهم به چشمای کیلیان چسبید. چشماش در آتیش تیره و زیبایی میسوختن. زیباترین آتیشی که تا به حال توی عمرم دیده بودم.



اینم حلقه جولیت و پایان جلدم دوم

خیلی ممنون که تا انتهای این کتاب همراهم بودین.

دوباره میگم؛ ترجمه جلد سوم این کتاب در

اینستاگرام من شروع شده میتونید اونجا هم پیج

من رو دنبال و اگر تمایل داشتید جلد سوم رو هم مطالعه کنید. آدرس پیج اینستاگرام و تلگرام من :

@roman_parto

اگر سوالی داشتید برای ارتباط با من به ربات تلگراممم پیام بدین: آیدی ربات تلگرام:

partow_farbot

امیدوارم شما هم از خوندن این کتاب جذاب و زیبا لذت برده باشید.

@roman_parto